

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228710

UNIVERSAL
LIBRARY



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَبِهِ نَسْتَعِیْنُ

معدجید و ثنای بیحد و سپاس بیقیاس خداوندی را که جمیع دیوان حافظان و دران
بپر وانه سلطان ارادت دوست پی مانند می که رفع غمیان ایوان سبع
سموات طباقاً نشانه عرفان حکمت پی علت اد حکیمی که طوطی شکر خای ناطقه
انسانیرا در محاذات آینه تامل عرایس معانی بادای دلکشای این من
الکلیان لسخرا کو یا کرد عیسی که بلبل داستان سرای خوش نوزی زبان در قفس
تنک دغان بقوت اذغان مستقیم در ترنم و تقشیم این من الشعر حکمه آورد
نظم آن بنده پروری که زبان درد دغان نهاد در کلام در صدف سیر زبان نهاد
جان روز لطف عذب غذای لطیف داد دلرا مغر جی رنسخن در میان نهاد

در بحر سینه در معانی به پرورید در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد و جوایز منظوم
صلوات پی نهایت و زوایا مشورتجات پی منتهاد غایات تبار روح
بر فتوح و صدر مشروح زبان اوری که ندای جانفرومای انا انضج العرب و انجم
بسامع و مجامع عالمیان و آدمیان رسانید و از نسیم شمیم روح پرور و نفخت فیه
من روحی مشام جان زنده دلان بهر دو جهان را معطر و مرقح گردانید و گو
پوشش و لهارا بدرر نواید جان من را و غور فراید معجز نمای اوتیت بجوامع الکلم
کهر بار و درر تبار ساخت و صدای صدق فحوی و ما یطق عن الکوهی ان جزو
الاوحی یوحی در آفاق و نفس انداخت اعنی خاتم رسالت و ناظم مناظم بر اع
و بلاغت صادق بر تان ص و القرآن ذی الذکر صاحب دیوان و ما علتاه
صدر حسین بن ابی بیتی القصیده اصغیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و ا
التحیات فرد محمد زل تا ابد بهر بهت بارائش نام او عشق نسبت
در جو نیکران و تحیات پی پایان برار و روح طلیت به و اشباح طاہره جمای

۳
آل علی انوال علی الاضلال و مشاییر رجال و احباب او باد فرد هزار مرتین
از جهان آسیرین بر اولاد و احفاد او همچین که سمند خوشترام عبارت و خوش
نیز کام مجاز و استعارت رازین ترنن بر نهاده در میدان میان جولان نموده اند
و بچوگان فصاحت و بلاغت کوی هنرمندی و سخندانی از فضلا و ادبای اقا
و ادافی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلال
محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار بکوش فضحای اطراف عالم و بلغا
الکتاب امم رسانیدند سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یقیم الفاون از نیب
جلال در غم کلال و هبت با ند و مشاعیر کالیف افعال بنکام تعدی و جدال
در معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال بر روی قیل و قال کشیدند که
لایا تون بمثلہ و لو کان بعضهم لبعض ظمیرا فرد مستغرق درود ثنا با و روحشان
تا روز را فروغ بود شع رحینا خصوصاً امام مشارق و مغارب و جامع اسما
معارف و حقایق قابل کلمه اما کلام الله الباطن اسد الله الغالب علی ابن بطالب

علیه الصلوة والسلام والنجية والالهام ^{۶۴} نظم شهنشاهی که سحرگاه روز هفت بود
 غرض وجودش عشق ز خلقت انسان ^{۶۵} کز می که لطف قدیم لمی سزای
 حدیث منقبتش کشته زیورستان ^{۶۶} امیر ملک ولایت که شد ز مبداء عالم
 برای مدحت او مستعد لفظ زبان ^{۶۷} بر نقادان رشته بلاغت و جوهریان
 روز بازار فضل و براعت نامداران خطه سخن ^{۶۸} دشمنان و نکاو فطن سالکان مسکن
 نظم و نثر و مالکان ممالک ^{۶۹} و قایق شعر نو پشیده نیست که گوهر سخن در اصل
 خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم لغتیس در نفس خود عظیم و گران بهاست
 در دوکان امکان بیسج متاعی از آن گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار ادب
 هیچ بضاعت از آن با رضت تر نتوان دید صیرفی خرد را خست می عزیز تر از آن
 بدست دل در نیامده و نقشبند فکرت را زین با تر از آن صورتی در پرده خیال رخ
 نموده وزن و معتد در این درش هموار نماند الا حسد و مندر کامل و قدر
 اعجاز این نقد تمام عیار شناسد بجز صیرفی عاقل ذی الحقیقت ^{۷۰} مندر

که بدی گویم سری و رای سخن ° آن فرود آمدی بجای سخن و به
 میدان لایق الا بسوا بق الا ذن و میزان لایق الابدایدی بصایر الکیان
 اما تقن اسالیب و تنوع ترکیب نظم و نثر بسیار و بی شمار است و تفاوت عالیا
 سخنوران و تباین درجات بمنز پروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت
 موافقت رسوم و ادعای و تصحیح و تخمین و تفسیر و تخریر و تفسیر و افزاین
 باعتبار مقتضیات مقام و اعتنا و اتمام ایشان اقراض و اعتنا و حکام
 ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ایهام و توضیح و کنایه
 و تصریح و ایجاز و اطنا ب در هر باب جمله برین مسئله مشنی و متکلم علی تحقیق
 بر رعایت این دقیقه منتهی قد قیل لیس البلاغت عن بطال عنان لغت
 و اسنان و یلبط بر بان القول و میدانه بل بی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان
 و امعان افراد شاعران هر چون بکنه این نکته برسد و بر حیثیت اسن قضیه و
 که در عناصر عبارت او نظارت کرد و جمال مقال او طراوت پذیرد بدی

یکت میت او نایب مناب قصیده باشد و کبیرشش واقع موقع دیوانی کرده و بقطعه
مملکتی اقطاع یابد و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند نظم قافیه سنجان
که علم بکشند کج دو عالم بعبت علم در کشند فاصه کلیدی که در کج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست مخلص این کلمات و مختص این مقدمات
ذات شریف ملکی صفات مولانا اعظم سعید مبرور مرحوم شهید افانسل
العلماء استاد سخا ریرالادب ممدن لطایف الکرد و عانیة مخزن معارف البتجانه
شمس القده و الدین محمد الحافظ اکثر ادری است طیب الله تریبه و رفیع فی عالم اللهد
رتبه که اشعار ابدارش رسکت چشمه حیوان و نبات ابقارش غیرت حورو
و ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سخنان سبحان و منشآت سحر و لطف
امیرش منسی احسان حسان بود کفظم الجمال و روض الجنان آمن الفواد و طیب
الرقاد مذاق عوام را به لفظ متین شیرین کرده و در بیان جان خواص بعضی بسین
طین داشته بهم اصحاب ظاهر ابرخ ابواب آشنایی کشوده و بهم

باطن را در موارد بسیاری افزوده و در هر و اعمه مناسب حال گفته و
 بر می برکس و معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک
 خجج کرده و انواع بدایع را در حرج اش ادرج نموده و گاه سرخوشان کو
 محبت را بر سر جاده معاشقت و لفظ بازی داشته و شیشه صبرایش را
 بر سنگ پی ثباتی زده گوید فرد بشوی اوران اگر بیدرس مایی که علم عشق
 درد فتر نباشد و کا دردی کشان مصطبه از دردت را ببارفت پیر در مغان
 و مجاورت بیت الحرام خرابات تر عنیب کرده که بیت تا ز میخانه و می نام
 نام و نشان خواهد بود سر ما خاک در پیر مغان خواهد بود افاضت سلسبیل
 طبع لطیف او که حکم عینا فیها تسمی سلبیلا وارد خاص و عام را شامل و شایسته
 و افادت و آثار فیض فایضش افاصی و ادانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر
 ملاش عقده در زبان ناطقه افکنده عقده منظوم فکرش وزن متاع بحر و گان
 برده در شحات ینابیع زمین و قادش صدایق مجلس انس را بر لال معین

۸
الکاء کل شیء حی صفت تضاروت بخشیده و لغات گلزار فکرش در ریاض جا هنا
معنی آیه و نخت فیه من روحی فانش کرده کلمات فصیح چون انفس میج دل
مرد را حیات تازه داده و کلیم کلام معجب نظرش در طور سخنوری بدیضا نموده کوی
که بهوای بیج کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار کل نسرین زین و طراوت
از شعر آبدار کرده و قد شاد و قامت دلجوی سر و آرزو اعتدال و تبریز
از استقامت رای او پذیرفته فردا حد چه میری ای ست نظم بر حافظ قبول
خاطر و لطف سخن خداداد است پی کلفت بر در و کوه سری که جوهری طبیعت
را موجود بود از بهر زینت دو شیرکان خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشید
لاجرم چون خود را به لباس و کسوت عبارت و حلیه استعارت آراسته دید
زبان بدعوی کشته کت فرد در مجنون گذشته و نوبت ماست هرگز
بچ روزه نوبت اوست و با مخالف و موافق بطنازی در غایب در او بسته
کوت مجلس خاص و عام و خلوت خاص پادشاه و کدا و عالم و عامی در هر مقامی

شعبها و شوراهای آنرا بکنجست و گفته حافظ خلوت نشین و دوشن میخانه شد از سپهر
 گذشت با سپهر میانه شد و چون از شبایه شبوت و غایله شهوت مصون و محروم بود
 دست تصرف یگانه بدامن عصمتشان رسید و گوشه چادر عفتشان کسی بپراکنشت
 چنانست فرد مکنید و رخصتار او الشان از نخلت عار و ضحرت طعن در صون عصمت
 و حرز عفت محفوظ بماند فرد کرمین الوده دامنم چه محجب همه عالم کوه
 عصمت اوست بنا برین غولهای جهاکینرش با دنی مدنی بحسد و دوا قالمی
 در گستان و بند و گستان رسیده و قوا غل سخنها می دپذیرش در اقل زمان
 با طراف و کثاف عواقین و آذر با بجان سر کشیده قد و هب الراج و ذهب المسج
 سماع صوفیان پی غول شور اکینز او کرم شدی و بزم پادشاهان پی نفس سخنان
 ذوق آمیزش زینب و زینت نیافتی بلکه های هوی شتاقان پی ولوله شوق
 او بودی و سرور و دمی پرستان پی غلله ذوق او رونق کمرقی حسب پنجه
 در متشیل این مثل گوید غول سراپی حافظ بدان رسید که چرخ انومی در

دناهد

دنا بیدار بر بردار یاد چه شکر عذب رویش ز بر کنی کوی هزار رحمت حق بر
 روان حافظ باد ولی محافظت در سقرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیه کشتا
 و مصباح و مطالعة مطالع و مضامین و تفسیر قوانین ادب و تخمین دولین عرب از جمیع
 ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین اثبات ایساتش و از عکسشی مسودین او را
 عفی الله عنه ما سبق اقل انام محمد کلنگ در دروس گاه دین پناه مولانا و سیدنا
 استاد البشر قوام الله و الدین عبد الله اعلی الله تعالی در جات فی اعلی علیین بکرات
 و مرات که بعدا کرده رفی در شنای محاوره کفشی که این فولیدند بر اید را همه در یک
 عقد می باید کشید و این غرور را در یک سلک می باید پیوست تا فلاحه وجود
 همگان زمان و یتیمه و شلح عووسان دوران کرد و انجمن ابحوالت رفع این ترفیح
 راستی روز کار کردی و نقض اهل عصر را عذر آوردی تا در تاریخ ۱۲۹۱ هجری
 و متعین و بسعایه بجزی و دلعت حیات بلوکلان قضا و قدر سپرد و رحمت و جود از
 و همیست این جهان بیرون برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد

و پس از مغارت بدن سنجو بیژن پاکیزه رویان حورالعین کشت نظم بسال با صفا
 ذال ایجد ز دور بجزت میمون احمد بوی حبت اعلی روان شد عزیز عهد شمس ^{آمین}
 محمد سجاک پاک او چون بر کد شتم کنه کردم صفا و نور مرتد سوابق حقوق
 صحبت و لوازم عهد و محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریر و دوستان صبا
 وفا که صفحہ حال از سر و غ نور ایشان جمال گیرد و ابضا عت انضال بحسن ^{میت}
 ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این کتاب و تہویب این ابواب کشت ^{مید}
 بکرم و اسب الوجود مفیض الخیر و التجدد است که قایل و ناقل و سامع و جامع را
 در خلال این احوال و اسامی این اشغال نشاطی تازه و مسترقی پی اندازه ^{میت}
 کرد اناد و ہفتوات زلات را بفیض کامل و لطف شامل در گذراناد و انہ
 علی ما یشاء قدیر و بالا جابہ جسیر و اللہ المتوفی و المستعان و الحمد للہ
 رب العالمین و صلی اللہ علی محمد وآلہ و عترتہ
 اعطاء ہرین تم بحون اللہ تعالیٰ

مقدری که ز آثار صانع کرد اظهار
مدار سیر کو اکب با مرکن فیکون
ز بهفت کو کب سیاره و دوازده برج
نه آسمان ز ملائک با مرهی بشمول
چهار عنصر از مختلف پدید آورد
قرار داد به لای خاک و باد آتش
بدوستی بنی و ولی اس ننهاد
اگر نه ذات بنی و ولی بدی مقصود
نوشته بر در فردوس کاتبان
پسند و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
قرار داد برین طاق کسبند دوار
کنند سیر مخالف کو اکب سیار
بسجده در که تسبیح ذکر و استغفار
مدار آتش و آب و غبار و خاک و مجاب
گرفته کوه و زمین در میان آب
جهان و هر چه درو هست خالق حیا
جهان به کتم عدم رفقی همچو اول بار
بنی رسول و ولی عهد حبیب گزیند

امام جنتی و انسی علی بود که علی
ز نام دوست معلق سما و کرسی و عرش
علی امام و علی امین و علی امیان
علی علیم و علی اعلم و علی عالی
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور
علی عزیز و علی عزت و علی افضل
علیت فتح فتوح و علیت رحمت
علی سلیم و علی سالم و علی سلم
علی صفی و علی صافی و علی صوفی
علی نعیم و علی ناعم و علی نعم
علی زبجد محمد زهر چه هست بهت
محمد نور محمد به آدم و به خلیل

۱۳
رنگل خلق فرزندت از صغار و کب
رذات دوست مطبق زمین بدین سنج
علی امین و علی سرور و علی سردار
علی حکیم و علی حاکم و علی کفایت
علی مطفف و غالب علی سردار
علی لطیف و علی انور و علی انوار
علی است فاضل و افضل علی سردار
علی قسیم تصور و علیت قاسم نام
علی دینی و علی صبر و علی سردار
علی بود اسد الله قاتل الکفر
اگر تو مؤمن پاک لفظ در پنج مدار
سج نشیث و شعیب و یهود کم از ار

ساقی بیا که از مد و بخت کار ساز
جامی بده که باز بشادی روی شاه
را هم وزن بوصف زلال خضر که من
شاهان من را بعرش رسانم سپهر فضل
من جسر عد نوشتن بزم تو بودم هزار سال
در باورت نمی شود لایبند این صید
گر بر کنم دل از تو و بر دارم از تو مهر
منصور بن محمد غازی است حرر من
عهد الست من همه با مهر شاه بود
گردون چه کرد نظم ترا یا بنام شاه
شاهین صفت چه طعمه چشیدم در نشانی شاه
ای شاه شیر کبر چه کم کرد در شود

کامی که خواستم ز خدا شد میسر
پیرانه سر هوای جوانیت در سرم
از جام شاه جرع کشی خوش گوهرم
مملوک این جنابم و مسکین این درم
کی ترک آنجور کند این طبع تو کرم
از کفته کمال دلیلی بسیار درم
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
در شاه راه عمر ازین عهد مگذرم
من خود سپهر چنین کنم نذ که کس ترم
کی باشد التفات بصید کبوترم
در سایه تو ملک فراغت میسر

بال و پری مدارم وین طرف ترک میت
شعرم همین موج تو صد ملک دل کشا
بر کاشنی اگر بگذشتم به باد صبح
بوی تو می شمشیدم و بر یاد روی تو
مستی باب یکد و قدح وضع بنده نیست
با سیر اختر و فلکم داوری بسیت
سگر خدا که باز درین اوج بارگاه
نام ز کارخانه عشاق محو باد
شبل الاسد صید دلم حمله کرد و من
می عاشقان روی تو از ذره بیشتر
نیلین که منکر حسن رخ تو کیت
حیو زارین معامله باز در تیزی است

۱۶

غیر از هوای منزل سیرخ بر سرم
کویی که تیغ تست زبان سخن درم
نی عشق سرد بود نه شوق صنوبرم
دادند ساقیان طرب یکد و ساغم
من سالخورده پیر خرابات پرورم
اضاف شاه باد درین قصه یادوم
طاوس عرش می شنود صیت سپهرم
گر حبز محبت تو بود شغل و یکرم
گر لاغوم و لیکت شکار غنضم
من کی رسم بوصل تو کز ذره کترم
تا دیده اش بگذ لکت غیرت برورم
نه جلوه میفرودشتم و نه عشوه میبرم

بر من قاصد همی خورشید سلطنت^{۱۸} اکنون فراغت ز خورشید خادم

عافظ رجان محب رسول هست آل او

بر این سخن کواست خداوند اکبرم

از پر تو سعادت شاد جهانیان	شد عرصه زمین چو با طارم جوان
صاحبقران و خسرو و شاد خدایگان	خاقان شرق و غرب که در بخوشی ^{است}
دارای عدل کتیر و کسری کی نشان	خورشید ملک پرور و سلطان باد
بالا نشین سندان ایوان لامکان	سلطان نشان عرصه امین سلطنت
دارد همیشه تو حسن ایام زیر ران	اعظم جلال دولت دین انکه ز غمتش
خاقان کا مکار و دشمندها نو جوان	دارای و بسر شاه شجاع افتاب سلطنت
شاهی که شد ز غمتش افراخته زمان	ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
انجا که باز بهمت او سازد آسایشان	سیرخ و هم را نبود قوت عروج
از یکدگر جدا شود اجزای جهان	کرد خیال سپنج قدم عکس تیغ او

علمش

عکس روان چه باد بر اطراف برو بجز
اصورت تو ملکت جمال و جمال ملک
تحت تو شکست منند همیشه و کيقباد
تو افتاب ملکی و بس که میرو
از کان پرورد چه تو دولت بیچ قرن
پی طلعت تو جان مگر اید به کالبد
برداشی که در دل دست نیامد
دست ترا با بر که یار و شبیه کرد
با پایه جلال تو افلاک پایمال
علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ
بر چرخ علم ماهی و بز فروق مسرتاج
ای نور منیع جناب منیع قدر

۱۹
هرش روان چه روح بر اعضای زلف
دی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تاج تو عین افسر دارا و دار دون
چون سایه از قفای تو دولت بود درون
کردون نیار و چه تو آخت بصد قرن
پی نعمت تو مغز نه بسد در استخوان
دارد جواب خاتم تو بر سبزه بان
چون بدره بدره این دهد و قطره قطره
دز بجز جو د دست تو در دستان
شرح از تو در حمایت و دین از تو در مان
در چشم فصل نوزی و در جسم ملک جان
دی داور عدیم مبشال عظیم شان

چون ذرهٔ صحت بود کج شایگان
 ضد کج شایگان که به بخشی برایگان
 از کوه ابر ساخته تا زیر سایگان
 چتر بلند بر سر خراگاه خوش دان
 در هند بود غلغل و در زنگت بد فغان
 در دشت سدرفت و بیابان سینگان
 در قصرهای قیصر و در خانههای خان
 از مصر تا بروم و ز چین تا به قیروان
 تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان
 با بندگان سمن سعادت بزیر ران
 فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان
 یعنی که من کیم براد خودم رسان

ضمیمه

ای اتاب ملک که در جنب همت
 در جنب بحر بود تو از ذره کمتر است
 که دون برای خیمه خورشید فلک است
 این طلسم منقش نه توی زر کنار
 بودی درون کاشن و از پر دلان تو
 در دشت روم خیمه زدی تا غریب کوکب
 تا قصر زرد تا حتی ولززه اوستاد
 آن کمیت کو بملک کند با تو همسری
 تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد
 اینک طرف کلشن و بستان همی رود
 آن ملهمی که در صف کرد پستان قدس
 داده فلک عمان ارادت بدست تو

صفت کجاست در ته پای خودت ^{۲۱} یا تو کجاست بر سر چشم بنفش نشان

هم کام من بجز دست تو کشته منظم

هم نام من بجز دست تو کشته جاودان

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد	چمن ز لطف هوا بخت بر جان گیرد
هوا ز کجاست کل در چمن تنق بند	افق ز رنگ شبنم رنگ گلستان گیرد
نوامی چکبک بد انسان ز نذ صلابی صبح	که پیر صومعه راه در معان کسیرد
شاه سحر چو زرتین سپر کشد بر سر	بر تیغ صبح عمود افق جهان کسیرد
بر غم زانغ سیه شاه باز زرتین بال	درین مفرس رنگاری اشیا کسیرد
بیز نگاه چمن رو که خوش تماشایت	چو لاله کاسه زرین از غوان کسیرد
چو شهوار فلک بگذرد بجام صبح	که خورشید مهران غاوران کسیرد
صبا بگذرد مادام چو زنده شاه باز	کهی لب کل و که زلف ضمیران کسیرد
راست چو هیولا و احتیاء ر صورت	خود ز هر کل لغش رخ بتان کسیرد

من اندران که دم کیت آن مبارک دم
چه حالتی که کل در چمن نماید رو
چه پر تو است که نور چراغ صبح
ضمیر دل کنشایم بکس مرا آن به
چه شمع بر که بافتای راز شد مشغول
کجاست ساقی م روی من که از مهر
پیامی آورد از یار و از پیش جامی
نوی نمه فی را چه بر کشد مطرب
چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل
فرشته به حقیقت سروش عالم جنب
سکندری که معین حرم او چون خضر
جمال چهره اسلام شیخ ابواسحاق

۲۲ که وقت صبح درین تیره خاکدان کبر
چه آفتاب که در مرغ صبح خوان کبر
چه شکر است که در ماه آسمان کبر
که روزگار غیور است و ناکهان کبر
بسبب زمانه چه مقراض در میان کبر
چو چشم مست خودش ساغر کران کبر
بشادی رخ آن ماه مهرد بان کبر
کهی عراق رند کا بهی اصفهان کبر
مرا چه فقط پر کار در میان کبر
که روضه که مش کخته بر جان کبر
رفیض خاکد رش عمر جاودان کبر
که ملک در قدش زین بوی کبر
لعل

يو الغسنى

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ۛ عشق آسان نبولتت وکے افتاد مسکھما	الایا ایتهاسا فی اور کاسنا و نانا و لما
ز تاب جبر شکنیش چو خون فست دورد لہما	یہوی نافہ کا خسہر صباران طست بکھناید
ۛ سالاکت سیرخیز بود ز راه و رسم منز لہما	بی سجادہ رکھین کن کرت پیر مغان کوید
جرس فریاد میدارد کہ بر بندید محکمہا	مراد منزل جانان چو امن عیش چو ن ہوا
کجا دانند حال ماسکباران س حلما	شب تاریکیت و بیم موج کرد اپنے چسپین ماس
نہان کی مانند آن رازی کران سازند مجملہا	بہمہ کارم ز خود کامی بہ بدنامی کشید آخر
متی مایق من تہوی وع الدنیا و اہلہا	حضور کی کر بھی خوابی ازو غایب مشوعا فظ

ای شروع حسن ماه از روی رخشان شتا
 عزم دیدار تو دارد جان بر لب لبت
 که دید دست این غرض یارب که بهرستان شتا
 کس بدور نرکت طرفی نه نسبت از عیانت
 بخت خلب لودو ما سید از خله پر شد مگر
 با صبا همراه بغرست از رخت کله ست
 هر چه می کند دلدار را که همه کنید
 عمرتان بادا بکام ای قیان بر منم
 ای صبا با ساکنان شهر نیر و از ما بگو
 که چه جویم از بساط قرب همت و در نسبت
 دور دواز از خاک و خون دامن چه بر ما بگذر
 نهی شهنشاه بلند اختر خدا را هستی

آبروی خوبی از چاه زرخندان سس
 باز کرد و یاد آید چلیب فرمان شتا
 ما طر مجموع بار لطف پریشان شتا
 بر که بغر و شد ستوری لبستان شتا
 ز لکنه زو بردین آب از روی رخشان شتا
 بو که بیج بشنوم از خاک لبستان شتا
 زینهار لیدو ستان جان من جان شتا
 که چه جام ما شد بر می بروران شتا
 کای سرحق ناشناسان کوی میدا ^{خیا}
 بنده شاه شما ایم و شن خوان شتا
 کا ندرین ره کشته بسیارند قربان شتا
 تا بسوسم سپو کردون خاک ایوان شتا

میکنند ماقطوعایه بشنو و این کج

روزی بابا و عمر شکر افشان شما

در داور راز پنهان خلیفه شد اسکنار	مست میره روستم صاحب دلان خزار
یکجا بجای یاران فرصت شمار بار	ده روزه مهر کردون افسانه هست افروز
باشد که بار بسینم ویدار آستانار	گفته نشسته کاینمای باد شرط بر خیز
جات الصبح و میتو ایاتهما اسکنار	در طلقه کز من میخواند دوش بلبل
روزی تفقدی کن درویش بی نوا	لیصاحب کرامت شکرانه سلامت
با دوستان مروت باد شمنان مدار	آسایش دوستی تعمیر این دو حضرت
کر تو نمی پسندی تعمیر ده قضا	در کوی میکند می مارا کز مذا دند
تا بر تو عرضه در رم احوال ملک دار	دیشبه سکندر جام جسم است بسکر
دلبر که در کف او موم است سنگ خار	کیش مشک چون شمع از غیرت مبرود
در رقص و محالست آرد پیران پارسان	کز مطرب حریفان این پارسسی بخواند

آن بلخ و شش صوفی ام الخجائش خوانند
اشمی لنا و اسلی من قبله آتس زارا
بنکام تنگدستی در عیش کوشش و مستی
کاین کمیبی هیستی قارون کنت کرار

عافظ بخود پوشید این خرقه می آلود

ای شیخ پاک دامن معذور دارا

مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما	ساقی بخور باده برا سر و زبام ما
ای بیخبر ز لرزت شرب مدام ما	مادر پیاله عکس رخ یار دیده ایم
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما	چندان بود که ششمه و نارسهی قدام
ثبت است بر جبرین عالم دوام ما	هرگز نمیرد گفته دشمن زنده شد عشق
راز و سپرده اند بستی ز نام ما	مستی بچشم شاید لب بند ما خوش است
نان حلال شیخ ز آب حرام ما	برسمه صرفه نبرد روز باز خواست
رنهار عرضده بر جانان پیام ما	ای باد اگر بکوشن اجاب بگذری
خود ناید انگه یاد نیاری ز نام ما	گو نام ما زیاد بمباد چه میبری

بگرفت همچو لاله دلم در بوی سوز ای مرغ بخت کی شوی آسرتورام
 دریای اخضر فلک و کشتی بدال بستند عوق نعمت عاجی قوام ما

حافظ زوین دلنه اشکی سبی قش

باشه که مرغ مصلحت تصدیرام

صلاح کار کجا و من شراب کجا	به بین تفاوت ره از کجا است تا کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	سماع و عطف کجا لغت را باب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و عذوقه سالوس	کجا سبت دیر معان در شراب ناب کجا
شد که با چشمش باد روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست مرد دشمنان چو در با	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
به بین به سبب ز نخدان که چاه در است	کجا همی روی ایدل بدین شتاب کجا
چو کلبه شتر با خاک آستان سست	کجا رویم بعبس را ازین جناب کجا
فرزد و خواب ز محافظ طمع مدار لیر	قرار صیت صبوری کرام خواب کجا

کر آن ترک شیکردی بدست لکس ما را
بن ساقی می بانی هر در جنت بخوابی یا
مغان کین لولیان شوخ و شیرین کا شکر
عشق نام تمام ما جام یا مستغنی است
من از آن حسن روز افزون هر یوسف و زینب
حسرت از مطرب و می گو روز و هر کس
بصحت کس کر جان که از جان حشمت تو
بوم گفتی و خورسندم عفاک الله کجوتی

نجال بنده دیش نختم مژمت و بخارا را
کنا آب دکن باد و کلکشت مصلی را
چنان بروم صبر زهر جو کتان خون انعام
باب و رنگ و خال و خطا چه حاجت بر زینا
که عشق از زینب عصمت برون آرد ز لیلیا
که کس کشته و کشته یه حکمت این مستی را
جو مان سعادتمند سپید پیر دانا
جواب تلخ میز بیدار بعد شکر خا

قال گفته و درستی یا بهر بخوان حفظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد زینا

دوس را سحر سوی نیخاند اما پیر ما
در خرابات مغان مایه برمدستان شایم
چسیت باران طریقت بجز زین تبیر ما
کایچنین رفتست از روز زل تقدیر ما

ما میدان روی کسب چون دریم چون	رو بوی خانه خست را دارد سپهر ما
عقرباگر داند هر مهر و پند ز غش چون تو	عاقلان دیوانه از سپه زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	رزن سبب جز لطف خج نیست در قفس ما
با هر سنگینت آیا هیچ در کسیرد شبی	آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما
مرغ مهر را صید جمعیت بدام افتاده	زلف بکشادی و باز از دست شیخ ما
باد بر زلف تو لهر شد جهان بر من سیاه	منیت از سودای زلفتش این تو غیر ما
تیر آه ما ز کردون بگذرد جانانم شو	رحم کن بر جان خود پر سپهر کز آن ما

بر در میخانه خواهم گشت چون مقتدیم
 چون حسد را باک شد آن یار طرب ما

شب از مطرب هر بخش باد و بیا	شبنم ناله جانفروز بنی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد	که بی رفت ندیدم هیچ شی را
حرفی بد مرا سانی هر دم	ز زلف و رخ نمودی شس و دی را

و شوتم

چو شوقم دید در ساغمی آشنود^۸ کجتم ساقی و خنود و پی را
 ز نایدی مرا از قید هستی چو پیو وی پیا پی جامی را
 حماک الله عن شر التوایب جزاک الله و فی الدارین حسیرا

چو چو دگشت فظاکی شسارد

بیکت جو ملک کاوس کے را

مہو فی بیاکہ اینہ صافست جام را ناسب کرمی صفای می لعل فام را
 راز درون پرده ز رندان مست پرکر کاین عال نیت ز لہر عالی مقام را
 عنقا سگھار کس نشود دام باز چین کاینجا ہمیشہ باد بہتت دام را
 من اترمان طمع بہ بریدم ز غایت کاین ہر ہنہاد در کف عشق ز نام را
 مارا براستان بوس حق نیست ای خلیجہ باز بہین خبرتسم غلام را
 در عیش و نغمش چون بچو نماز آدم بہتت رضہ دارا تسم را
 زہر ہم عیش کید و قح در کشن و بڑ یعنی طمع مدار وصال دوام را

ایدل شباب رفت بخیمه کی کئی ریسر ۹
پیر نہ سر کن پوس تنک و نام را

عافظ مرید جام حیات ای صبا برو

وز بندہ بند کے برسان شیخ خارا

میرہ سہ جمعہ کلمہ بلند غمش الحان را	رو فق عہد شباب است و کبرتا ترا
حرمت از ما برسان سر و کلہ و بر جانرا	ای صبا کہ بچو زمان حسن با زسی
مضطرب حال کرد ان من سر کرد ترا	کچہ برہ کشتی از عنبر و سارا کچھان
در سر کار حسد ربات کنند ایمان را	ترسم انقوم ہر بردرد کشتان سخنند
ہست خالی کہ با پے سخن و طوفانرا	یا مردان خدا بائس ہر در کشتی تو
کاین سیہ کاسہ در آخر بکشند مہمانرا	برو از خانہ کردون بدرونان مطلب
خاک روب در میخانہ کنم مرقا ترا	کہ چنین جلوہ کند سچو بادہ فروش
کہ تو سر کشتہ شوی دایرہ دورا ترا	مستوی و در قفایت کچھ ز اسرار وجود
کہ ہر حاجت کہ بر افلاک کشتی او ترا	ہر کرا خوا کہ حسد بدو شتی خاکست

ماه کنعانی من سنده مصران لوشه
 وقت است که برود کنی زندا نرا
 در سر رلف ندانم چه سود اداری
 که بهم برزده کیوی مشک افشا نرا
 ملک آزاد کے و کج قناعت کجی است
 که بشیر میتر نشود سلط نرا

حافظا میخور درندی کن شو بر بار اول

دام تزویر کن چون در آن وقت نرا

مبل از زمان سلطان که رسا ندین و عارا
 که بشکر پاوشای بی نظیر مران کردار
 پر قیامت است جاناکه نباشقان نمودی
 رخ هسچو ماه تابان قدس و دولر بار
 زرقیب دیوسیرت بخدا همی نیام
 مکر آن شهاب ثاقب مددی کند سها
 هر عالی بسوزی چه عزار بر سر روزی
 تو ازین چه سود اداری که منسکی نزار
 مره سیا بست لر که در بخون ما اسارت
 ز قریب او میندیش و غلط کن نگار
 بجه شب درین مبدوم که نیم صبح
 به پیام آشنای بنوازداشمار
 بخدا که چرخه ده تو بجا فضا حسرت
 هر دعای صبحکای اثری کشتار

سگر بو و سیاهان تو داد و ما را	صبا بلطف بگردان خنرال رخا
تفقدی کنخند طوطی شکر خور را	شکر فروش که عسرس دراز باد چسرا
که پر ششی کنخند غنایب شیدا را	غور حسن اجازت مگر ندادی گل
به بند دوام نکیرند صید دانا را	بحسن خلق توان کرد صید لفظ را
بیادار حریفان باده پیا را	چو با حبیب نشینی و باده پیایی
سستی مان چه هم سرو بالا را	مزانم از چه سبب رنگ آشنایی است
که خال مرسو و فانیست روی پیا را	جز این تر نتوان گفت بر جمال تو عیب

در آسمان چه عجب کز کفنه حافظ

سماغ ز سوره برقص آورد مسیما را

فاکت بر سر کن عشم ایام را	سماغیا بر حنیر و درده جام را
بر کشم این دلق ارزق فام را	سماغ می در کفسم نه ما تر
مانیچو همیم تنگ و نام را	گر چه بد نامی است نزد عاقلان

باد درده چسپد ازین باد غنود	۱۳ نکت بر سر نفس تا فرجام را
دود آد سینه سوزان من	سوحث این انسر دکان غام را
محرم راز مهرشیدای خود	کس نمی نیسم زخاص و عام را
باد لارامی مرا خاطر خوش است	کز دلم یکباره برد آرام را
نکر ددیگر به سرو اندرین	هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن تا قضا بستی زور و شیب

عاقبت روزی بیای کام را

ما بر تیرم و تو دانی و مهر عشق را	بخت بد تا کجا میبرد آتش خور ما
از نثار مره چون زلف تو در زکرم	قاصدی کز تو سلام بر سبند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعا دست بر آرا	و وفا با تو قسین باد و خدا یا در ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند	بگشاید همه انصاف ستم داور ما
بهرت گر همه عالم بسر من حسیع شوند	توان برد هوای تو بدون انسر ما

فلک زود در بهر سو که قدم میدانم ^{۱۳} رشک مرگید مثل از صحبت جان پرور ما
 تا ز وصف رخ زینبای تو مادم زود تمام و ورق کج صحبت از ورق دفتر ما
 زود باشد بیاید سلامت یارم ای خشر از روز که آید سلامت بر ما

هر که گوید که کجا رفت خرد را فقط

گو بزاری سفری کرد در زما

لطف باشد که نیوشی از کردار ما روت با بکام مهرت بیند دین ما روت را
 مسیحو بارو تم در بلای عشق زرا کاشکی هرگز ندیدی دین ما روت را
 لاشدی ما روت در چاه زنجیر شراب هر که گفته شمه از حسن او ما روت را
 وی کلبه برخواست کوچ در چمنها رو بیع بلبلان مستند گوید این چون ما روت را

میگشهر و جفاها غیب ترانم

روی بنامه میند حافظ ما رو

اجالت عاشقا نزار و بسل خود صلا جان و مهر افتاد اندر زلف و خالت در ملا

آنچه جان عاشقان از دست بجز میکشد ^{۱۴} کس ندین در جهان حسرتگسبان کرد بلا
 ترک ماگر میکشد مستی و رندی جان من ترک مستوری و زهدت کرد باید اولاً
 بزم عیش و موم شکر و سکنجبین طرب پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان ^{۱۵}
 حافظا کرمای لبش شاه دست میدهد

بافتی در بس درو عالم زیت غرغلا

میدمد صبح کله بسته نقاب
 میچکد ژاله بر رخ لاله
 میوز از چمن نسیم بهشت
 تخت زرین ز دست گلشن چمن
 لب و دندان تو حقوق فلک
 در سیخانه بسته اند دگر
 در چنین موسی عجب باشد
 القصبوح القصبوح یا اصحاب
 المدام المدام یا احباب
 عویش عویشید وایامی ناب
 می چون لعل آتشین در باب
 داشت بر جان و سینها کیب
 افتح یا مفتح الالبواب
 که به بندند میکند شب تاب

زابد امر بوشش زندانه فاقوا الله يا اولي الالباب
 کر نشان زاب زندکی جوی می نوشین بچو به باکنت رباب
 چون سکن در حیات اگر جلی لب لعن لکار را در یاب

حافظ غنم مخور که شاهد بخت
 عاقبت بر کس در خیره نقاب

کفتم ای سلطان غمبان رحم کن بر این عیب گفت در دنبال مهره کم گنم مکین عیب
 کفتمش بمنشین زمانی گفت معزوم برادر خانه پروروی چه تاب کردم غم چندین عیب
 خفته بر سنجاب شاه بی نازتینسی را چه غم کر ز خار و خاره سازد لبترو بالین عیب
 ای که در رنج بر لفت جای چندین آهانت خوش فاد و نخال مشکین بر رخ ز یکین عیب
 بس عیب افاده است انمورت کرد خست کر چه نبود در لکار شتا خط مشکین عیب
 مرغاید عکس می در رنگ دروی هموست بچو برکت اعوان بر صفی سترین عیب
 کفتم ای شام غمیان طره شبرنگت تو در سحر کا بان حد کن چون بنا لداین عیب

باز کفتم

۱۶
بفتم ماه من آن عارض کلکون پوشش
در خوابی ساحت مار حسته و مسکین

گفت حافظ انشایان در مقام خیر
دور بنود کرسنینه خسته و مسکین

قناب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بند خشن	ماه پی مهرم چون کجشاید نقاب
ز خیالم باز نشناسد کسی	کرد در آغوشتش به بنیم شب بخواب
شاهدان مستور و مشایخ کلب	خانقاه معسور و درویشان خواب
خون مهر در جام دیدم از سر شک	ریزد از من باد و در چون سحاب
از برای باده می باید زون	مخمسب را حد حجت و حساب

حافظ و عطف الضحیت کو مکن

ترک ترکان خطا بنود صواب

تعالی الله چه دولت دارم مشب
که آمدنا که مان دلدارم مشب

چو دیدم روی عجب سجده کردم	بحمد الله نحو کردارم اشتب
نهال عیشم از وصالش بر آورد	رنجبت خوشتر بر خور دارم اشتب
گشده نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ارکشی بر دارم اشتب
برات لیلۃ القدری بستم	رسید از طالع بیدارم اشتب
بر آن غم که کرد مبدی حسرت	که پیشتر از طبق بر دارم اشتب
تو صاحب نعمت من مستحقم	ز لوق حسن ده حق دارم اشتب

هم ترسم ملاحظه کردد

لذین سوری در دارم اشتب

صبح دولت مید که جو جام سپون افتاب	فرستی زین به کجا باشد بده جام سیراب
خانن پی نشویر و ساقی یار و مطرب بزل کو	موشیم رست و دور ساغ و عمد شباب
شاپر و ساقی برت افشان و مطرب با نلو	غزه ساقی ز چشم پریشانش ما بده حوراب
خلوت خاص است و جای امن و تیره نگاه	این موشیم بیدارست یار تاب بجا

ریاض لطف مرثطه چالاکت طبع ۱۸ در ضمیر برکت کجمنش میکند پنهان کلاب
 از پنهان طبع و زیور حسن و مطرب ۲۰ خوش بخت ترکیب زرتین جام بالعدند
 تا شد آن مرثطه در نامی خطا کجمنش
 میرسد کجمنش بزیر کلاب کلاب

زبان قصه تو یابد ریاض رضوان آب	زتاب بجز تو دار و شراره زخ تاب
چو چشم من همه شب جو بار باغ بهشت	خیال بر کس مست تو عین اندر خواب
بجن عارض وقت تو برده اند پناه	بهشت طوی و طوی لحم و حسن تاب
بهار شرح جمال تو داده در فصل	بهشت ذکر حمید تو کرده در پر تاب
لب دو مان ترا لب حقون نمان	کجست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسخت این مهر خام بجام مهر رسید	بجام اگر بر رسیدم ز نخی غوناب
کمان مبر که بدور تو عاشقان مستند	خبر نذار از احوال ز پیران خراب
مرادور لبست شد یقین در جوه عفت	پدید میشو و از آفتاب عالم تاب ۲۰

۱۹
مهر عسری به وجه بگزاره حافظ

بگشت و مهر عسری را در آید

بیام مهر لرغنت است بنیاد است	بیار باده در بسیاد عمر بر باد است
علائق ممت از هم زبیر چرخ کبود	زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
بفیتی کسنت یا گیر و در عمل آرد	در این جریش ز پیر طریقه تقیم یاد است
مجو در سر عهد از جهان ست نهاد	که این عجزه عود سن هزار داماد است
چه گویم در بینخانه شرمست و خواب	مشر عالم عینم چه مژده داد است
در این بلند نظر شاه باز سره نشین	نشین تو نه این کج محنت آید است
ترا ز کس کرده عیش مزینند صغیر	ندامت در در این دام که چه افتاد است
غم جهان محزون پسند من مهر از یاد	که این لطیفه لغنم ز زار مهر یاد است
رضا بداده بدد و در حسین کرده پیش	که بر من دل تو در خست یار کنشاد است
نشان همه دو فانیست در تبسم کلم	بنال عیب مکین که جای فریاد است

حسد چه میری است نظم بر حافظ

قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

مراقباده هر از کف ترا چه افتاد است	بر و بکار خود ایوان عظیم چو منبر یاد است
بصیحت همه عالم کج بخش من باد است	بکلام تازساند مرا لبش چون نه
دقیقه است هیچ آفرین نکشاد است	میان او که خرد آفرین است از به
اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است	کرای کمر تو از نهشت خرد مستغنی است
اس مستمن زین خرابی است	اگر چه تر عتقم خراب کرد و ل
ترا لصب همان کرده است دایم داد است	دلا منال زبیداد جو ریا که یار

بروف نه محولان فزون مدغم فضا

کرین فنه و افسون مرا بر سر است

مر بینجانه بچوش کهر و مر باید خوانت	روزه کیوشد و عید دگر و دلهما بر خوانت
دست شمر و طرب کردن ز ترا بر جانست	نوبت زهر فروشان کران جابگر است

چه ملاست لجه کسره چو ما باده خورد
 این نه عیب است بر عاشق تیز و نه حلاقت
 باده نوشه در هیچ ریای بی بنود
 بهتر از زهر فشرده شکر در دور و ریاست
 مانه مردان ریاییم و حسریغان نفاق
 لنگه او عالم ستر است بدین حال گوا
 در آنچه کوسینه در نیت کجوشیم روات
 خض ایزد بگذاریم و بکس بدکنشیم
 باده از خون رزانت نه از خون شست
 چه بود کرم و تو چسند قبح باده بخوریم
 این نه عیب است کزین عیب خلد غلجهر بود
 در بود شیر چه شد مردم بی عیب کجا

حافظ از عشق خطا تو سر کرد

بس چو پر کار و لفظه ما بر جا

سخن شناس نه دلبر خطا اینجاست
 چه بشنو سخن لایبر هر کوه خطاست
 سرم بدینی و عقبر فشرده نمراید
 تبارک الله ازین فتنه ما در دست
 در اندرون من خسته من ندانم کنیت
 من خموشم و او در دنیا و در غوغاست
 دلم ز بچه برون شد کجا بی مطرب
 بنال مان که ازین بچه کار ما بنواست

مرا بجای جهان بس که التفات نبود
 رخ تو در نظر من حسین خوش است
 نخفته ام بچایان هر میسرم شبها
 خار صد شبه دارم شرا بخانه کجاست
 چنین که صومعه آلوده شد بخون دم
 کرم بیاد و بشوید حق بدست شست
 از آن بریر مقام سزایمیدارند
 که استی که نمیزد همیشه در دست
 به ساز بود که بخواست مطرب عشاق
 که زنت عمر و بنوزم دماغ پر ز صداست
 خار عشق تو در لیب در اندرونم بود
 کجاست وقت عیادت بهای وقت عاست

مذای عشق تو در شدم در اندرونم بود

فضای سینه حافظ بنوز پر ز صداست

روضه خلد برین خلوت درویشانت
 مایه محشی خدمت درویشانت
 کج نولت که علسات عجیب دارد
 فتح آن در نظر نسبت درویشانت
 قصر فر دوس که رضواش بر ربانی رفت
 منظری از چمن تر بهت درویشانت
 آنچه زرمی شود از پر تو آن قلب سیاه
 کیمیائیت که در صحبت درویشانت

کبریا نیت که در حشمت درویشا نیت	و انکه پیشش بند تاج تحجب نورشید
پی تکلف بشنو دولت درویشا نیت	دولتی را که نباشد غم از آسیب تلف
سپس بندگی حضرت درویشا نیت	خسروان قبله حاجات همانند اولی
از ارزل تا بابد فرصت درویشا نیت	از گران تا بگوان شکر ظلمت ولی
مظهرش آینه طلعت درویشا نیت	روی مقصود که شایان بدعا میطلبند
سرور در کف بیت درویشا نیت	ای توانگر معروضش این همه سخت که ترا
خوانده باشی که هم از غیرت درویشا نیت	کج قارون که فرسود و از قهر بنویز
صورت خواجه کی و سیرت درویشا نیت	بنده آصف عمدم که در سلطنتش

حافظ اینجا بآداب بشکر که سلطان ملک

همه در بندگی حضرت درویشا نیت

که به پیمانہ کشتی شمره شد فر روز ایت	مطلب طاعت و پیمان صلاح از من است
چار تخمیر ز دم کیسره بر سر چه که است	من به اذم که ز نمود سمانتم از چو عشق

می بده تا دیمت آگهی ازت رُضا
 هر بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
 کمر کوه گمت از کمر مور خج
 نا امید از در رحمت مشوای با دود پرست
 جان فدای دینت باد که در باغ نظر
 چنین آرای جهان خوشتر ازین غنچه است
 بجز آن کس سرستانه چه چشمش مرساند
 زیر این طارم فریب روزی که غنچه است

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی یافت

یعنی از وصل ترا شربت بجز با دود

سر از ادت ما استبان حضرت
 که هر چه بر سر ما میرود از ادت او
 لطفت ندیدم اگر چه از من و سر
 نهادم اینها در محبت به رخ دوست
 نثار روی تو هر برکت کلام در چنین است
 فرای قوت تو به سر سر و چون برب است
 مگر تو شانه زدی رلف غم بر افشا
 هر باد غالیه ساکت و خاک غم بر تو
 رخ تو در نظر آمد مراد خوا هم یافت
 چرا که حال نمود در قفای فال دوست
 صبا نه حال مرتبک ما چه شرح ده
 که چون شکر در قفای غنچه تو بر تو

زین

نمونی کجوش این دیر بر زمینم و بس

۲۵

بسا سری در این استانه سنگ و بخت

بسم الله الرحمن الرحیم

زبان ماطور بصف حسن اولال است

چه جای کفک برین زبان بیده کو است

نه این زمان دل حافظ هر است طلب است

داع دار از آن سپه الله خود رو

دل سر پرده محنت او است

دیدم آینه دار طلعت او است

من سر در نیارم بد کو کن

کردم ز بر بار منت او است

تو طویلی و ما دقاست یار

فکر هر کس بقدر همت او است

دور مجنون گذشت و نوبت ما است

هر کسی پنج روزه نوبت او است

من که باشم در آن حسرم که سبها

برده دار حسرم حرمت او است

ملکت عاشقی و کنج طرب

هر چه دارم زمین همت او است

من و دل گرفتارم چه پاک

غرض لذر میان سلامت او است

چه خیالتن سباد منظر چشم

ز آنکه این کوشه خاص خلوت او است

کر من آلوده دام منم چه عجب
 همه عالم کو اه عصمت اوست
 هر کس نو که شد چمن آرای
 اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر طایب بر مبین در فطرا

سینه کنجینه محبت اوست

ان سیه چسوده که شیرینی عالم با اوست	چشم میگون لب خندان هر خشم با اوست
گر چه شیرین و بهمان پادشها مانند	آن سلیمان ز مانند هر فاقم با اوست
روی تو نسبت دکام و بنزد اوست	لا بر مسمت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین بر آن عارض کند دم لکنت	ستر آن دانه که شد ز سوزن آدم با اوست
دلبرم غم سف کرد خدارا یار است	چشم با هر محسوس که هر جسم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگلین	گشت ما را دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقد است که امر در اثر

زلفه بجای بر بس روح مکرم با اوست

دارم سبب عاطفی از جناب دوست	کردم خیانتی و امیدم بخواه است
وامم که بخندد ز سر جسم من که از	گرچه پرپوش است و لیکن فرشته نوست
نی گفت گوی رلف تو مهر را همی برد	باروی دلکش تو کاروی گفتلوست
غمیت تا زلف تو بوی شنیدیم	زان بوی در مشام هر ما هنوز بوست
بیچیت آن زمان که ندیدم از آن نشان	موشیت آن میان دندانم آن چه بوست
دارم عجیب ز نقش خیالش چون رفت	از دین ام که در جگر کاشت و بوست
چندان گریستم که بر کس که برگشته	در دین ام چه در روان گفت این چه بوست
ماسر چه گوی بر سر گوی تو باستم	واقف نشد کسی که چه بوست این چه بوست

عاطف بد است حال پریشان تو

بر بوی رلف یار پریشانیت بوست

این شب تری که کویند به غلوت مشیت	یار این تاثیر حرکت از کرا این گوگت
تا بکیسوی تو دست ناسخه زبان کم رسد	هر دلی در حلقه ذکر یارب یارب بوست

گشته

کشته چاه رنخدان تو ام که به سرفوت
 مدهزارش کردن جان زیر طوق عجب است
 تاب غوی بر عارضش بین کافق کبک رو
 در هوای آن عوق تا هست هر روز شربت
 اندران موکب هر برشت حسابانند بن
 با سلیمان چون برانم من که مورد مرگ است
 شهسوار من که مایینه دار روی او
 تاج خورشید بلندش خاک نعل کعبت
 آب حیوشر رنقار بلاعت محی کد
 من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
 زانغ کلاک من بنا میزد چه عالی شربت
 زالفنخ زور داریدم که اینم غنبت است

اکله نادک بردلم از زیره چشمی میزند

قوت جان عاشق در خنده بر برکت

سینه ام ز تنش دل در غم جانانه لبوخت
 آتشی بود درین خانه که کاشانه لبوخت
 تم از واسطه دوری دلبر بکده آحت
 جانم از آتش هجر رخ جانانه لبوخت
 هر که زنجیر سز زلف پر پروی تو دید
 شده پریشان و دلش بر من دیوانه لبوخت
 سوز مهر بین که ز بس آتش اشکم هر شمع
 دوشش بر من ز سر مهر چو پروانه لبوخت

چون صراحی بگره می و سپانه لبوت	چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
خرقه از لب بدر آورد و بشکرانه لبوت	ما بس را کم کن و باز که مرا مردم چشم
چون من از خویش برقم هر یکا نه لبوت	آشنایی نه غمیت که دلسوز من است
خانه عقل مرا آتش خنجا نه لبوت	خرقه زید مرا آب خرابات به برد

ترک افسانه بگو جان فضا مفر شرمی
 که تخفت شب و شمع با افسانه لبوت

در حق ما بر چه گوید جانی، هیچ گواه نیست	داید طایر پرست از حال ما آگاه نیست
در صراط استقیم دل کسی گواه نیست	در طریقت بر چه پرسا لک لیر خیر او
عوضه شطرنج رند از اجمال شایسته نیست	تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهی نم
کین همه زخم نهانست و مجال آه نیست	این چه استعاست یارب این چه قادر چاک نیست
زین متما هیچ و نانا در جهان آگاه نیست	چسیت این سقف بلند سازه بسیار نقش
کما نذرین طغرالشان حسب الله نیست	صاحب دیوان ما کوی نمیداند حساب

هر که

هر که خولپر کو بیاو بس که خولپر کو برو
 هر چه هست از قامت ناسازنی اندام ما
 بر در میخانه رفتن کار گیر کنان بود
 بنده خیر با ما تم که لطفش دایم است
 کیر و دار و حاجت در بان درین درگاه نیست
 ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
 خود فروش ترا بکوی میغ و کساراه نیست
 ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

عاقبت در بر صدر نشینند ز عالی همی است

عاشق دردی کس لذر بند همی است

آن پیک نامور در سیه از دیار دوست
 خوش میباید نشان جمال و جمال یار
 جان داورش منقعه و نخلت همی برم
 سیر پر و دور قمر را چه آستین ما
 آورد حسرت ز جهان ز خط مشکبار دوست
 خوش میکند حکایت غم و قار دوست
 رین قمر کرم غیاب را کردم تار دوست
 در کردشند بر حسب اختیار دوست
 بر حسب سعادت همه کار و بار دوست
 سگر خندا که از مدد بخت کار ساز
 کربان دوستی هر دو جهان را هم زند

کله لچو مری من آرلی نسیم صبح ^{۳۱} ران خلکت نیکبخت هر شد ر هزار دوست
 ما نیم داستانه عشق و سر نیاز تا عواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد مافا کردم زند چه با
 مست خرابه که نیم شتر مسار

رلفت هزاره سیکه تار موبه نسبت راه هزار چاره که از چار سو به نسبت
 تا عاشقان بوی نسیمش دهند جان بکشود نافه و در هر سر آرزو نیست
 شید از آن شدم هر کفارم چو ماه نو ابرو نمود و جلوه کری کرد درو نیست
 ساقی بچند رنگ مر لیزر پیاله بخت این نقشها نکر چه چشم در کرمیت
 یارب چه جسمم کرد صراحی که خونم با نغمهای غلغلهش لیزر کلو نیست
 دانا چو دید بازی این چرخ حقه باز بهنگامه بار خپرد و در گفت کرمیت
 مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سما بر لهر و جدو حال در تالی بو نیست
 حافظ بر آن عشق نوز زید و وصل حواست احوام طوف کعبه هر یک وضو نیست

مرجبا ای بیک شتاقان بده پیغام دوست
 والد و شیدا است دریم همچو بدیل در قفس
 زلف او دستت خالش دانه آن درامد
 سر زنتی می بخیزد تا صبح روز حشر
 من نوشته ام نامه از شرح شوق خود
 بیدار من سوی وصال قصد او سوی شرا
 کردد دستم کشم در دین ها سپو تویتا

تا کنم جان از سر غنبت خدای نام دوست
 طوطی طبعم ز شوق شکر و باد زدم دوست
 بر آسیر بر دانه است اوم اندر دادم دوست
 هر که چون من در زلال کجی خمر نور در زبانه
 در دوسر باشد نمودن شیر ازین ایام دوست
 ترک کام خود کردم تا بر آید کام دوست
 خاک را بر کمان مشرف کرده از زان دوست

عافظ لفظ در و او میوز و با در مان ز

زانکه در مالی نثار درونی در مان
 حشمت

آن ترک بر بچه که دو شس از بر ما رفت
 تا رفت هر روز نظر آن چشم جهان بین
 هر شمع زلف از کز او استش هر شش

ایا چه خطا دید که از راه خطا رفت
 کس واقف ما نیست در از و بده جهان
 آن دود که ز سو خور بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشم ^{۳۳} سیلاب سر شک آمد و طوفان بلای
 از پای قدام چو آمد شب بجز این در دردیمانم چو از دست دور رفت
 دل گفت و مالمش بد عا باز توان یافت عمریست که عمرم همه در کارد عارف
 احرام چه بندیم که آن قبله نه انجاست در سعی چه گوشیم از مرده صفارست
 دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید بهیماست که رنج تو ز قانون شغافست

یادمت به پریشانی در خاطر منست
 زان پیش که گویند از در خار منست

منم که گوشه میخانه خالقاه منست
 گرم ترانه و چنگ صبح نیت پر کت
 ز پادشاه و کدو فخر غم سجد الله
 غرض ز مسجد و میخانه ام صلوات
 دعای پیر معان درو بس حکما منست
 کرامی خاک در دست پادشاه منست
 جز این خیال ندارم خرد گواه منست
 که تهر همه در جهای تو غم و جاه منست

مگر به تیغ اجل خنجر بر کینم در نه زمین از درد دولت نازم و راهت
از زمان هر برین آستان نهادم روی فرزند خورشید بختی که آفت

کناه اگر چه نبود خستیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش کو کناهت

از بی دیدن او دوان جهان کار منت	لعل سیراب بخون نشسته لب بار منت
هنگ بر کله بردن او دید در کار منت	سرم از آن چشم سیر بادش در مژگان در
شاهر هیت هر شهر مگر دلدار منت	ساربان خشت بدروزه مبرگان سسره کوه
عشق آن لوله سرست خریدار منت	بنده طالع جویشم درین قضا و فنا
فضیلت شمه زبوی خنث عطار منت	طلبا عطر و کلمه درج عبیر افشار
کتاب کف در ترازو زشت چو کنگر منت	باغبان سپهر سیم زده جویشم مران
گر کس زده طیب دل بیمار منت	شرت قدم و کلاب در لب یارم سوز
یار شیرین سخن نادره کفزار منت	کنده در طرز غسل کشته بجای فتنه از جوت

روزگار است که سحر تیان دین منت
 دیدن روی ترا دیدن جا نیست باید
 غم این کارش طاهر غمگین منت
 وین کجا مرتبه چشم جهان بین منت
 خلق را در زبان مدحت و تحسین منت
 کین کرامت سبب حمت و تمکین منت
 زانکه منزه که سلطان مهر کین منت
 مغیان طریش کاین سرین منت
 از ره روی تو دوا شک چو پروین منت
 یار ما بشهر زب فلک بزرگ منت

حافظ از حشمت بی وزیر ذکر قصه خوان

که لبش چو عرش خسرو شیرین منت

ایریشا بدتر کسی که شد بند نقابت
 خواجه بشد از دین درین سکر جگر سوز
 مرغ بهشتی که دهد دانه در آفت
 کاغش شد منزل آسایش و خوابت
 اندیشه امرش و پروای صوابت
 درویش نمی پرسد و ترسم که نباشد

راه معشوق ز دلن چشم خاری
 تیری زدی بر دلم از غمزه خطرات
 پیداست ازین شیوه مستی شربت
 تا باز چه ایشه کند رای صوابت
 پیداست لکن اگر که لب دست جنابت
 یارب بکنند آفت ایام خوابت
 تا غول بیابان نقش برید بر است
 باری بجز طهر ف شد ایام شبابت
 تا در ره پیری بچگیش روی آبی

حافظ نه غلامیت از خوابه گیرد

لطفی کن و باز از خسرا بم زعتاب

باغ مرا چه حاجت سر و صنوبر است
 ای نازنین سپر تو چه مدب کرفته
 شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
 کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
 تشخص کرده ایم مداوا محقق است
 از بر کسی هر مشنوم نامگر است
 چون نقش غم ز دور به می شریخواه
 یک تپه شربت غم عشق و این عجب

درستان پیرمغان سرچراشم
دی دعوت داد و صلح و در شراب داشت
مال بروی فقر و قناعت منبریم
شیلد و آب رکن روان باد خوشتریم
فرقت ز آب خضره طلمات جای دل
در راه ماشکسته دل میخزند و بس
باز که در فراق تو چشم زکرمیه باز

دوات درین سوره و کتایش در دست
امروز تا چه کبر و باز شرع در دست
با پادشاه جلوی روزی مقرر دست
میبش کن در حال رخ بخت کشور است
تا آب ماه معش الله و آب است
باز از خود منبری لزلان راه کجاست
چون کمر روزه دار بر الله اکبر است

حافظ چو طره شاخ نهایت گلکان تو

کشت مینماید پذیر بر روزگار

گشته که حسره کشت میبست
بیسر تو به در محکم چو سنگ نمند
بیار باده که در بارگاه استغنا

صلای سرخو شرای صوفیان باده برت
بین جام زجاجه چگونه اشک است
چه پاسمان وجه سلطان چه شیار و چه

ازین رباط دو در چون ضرورتست بر
 رواق طاق معیشت چه سببند و چه است
 مقام عیش میسر میشود پی رنج
 با حکم بلاست لند روز است
 هست و نیت مرغان ضمیر خوش ریشتر
 در نیر است سر انجام سر کمال هست
 شکن آصفی واپ باد و منظر و طیر
 بیاد رفت از آن غلبه هیچ طرف نیست
 بیال و پر مروارید که تیسر پرتابی
 بود گرفت زمانی در آن کجاست

زبان کلمات تو محافظت کن که کبر

که تحفه سخنش میبرد دست

زلف لقمه و خمر کرده حسن را نبرد
 پیر سر جاکت و غزل خوان و صحرادر دست
 ز کس عین جوی و لبش افنون گمان
 نیم شب مست بیالین من آن نیست
 فرشته سر من آورد و با دواز حسین
 کفت از عاشق شورین من خوابت
 عاشق را که چنین با ده شبکیر دهند
 کانس عشق به که بنه با ده پرست
 بر در ز قهر و بر در دستان خرده کبر
 که ندادند جز این تحفه مبار و ز است

آنچه در بخت بیامه و مانوشیمیم ^{۳۹} لکر از خمر بشت است دور از باهشت
 خنده جام مرولف کرده کز بکار
 در سبب توبه چون توبه حاکم است

کشتاد کار من لیدر کر ششهای تو است زمانه تا قصب زرکش قهای تو است سحر که مان که هر سر در نوای تو است ضمیمه ج چو دل در ره هوای تو است دلی چه سود که سرشته در رضای تو است عهد با سر رلف کرده کشتای تو است خطا کمره دل امید در وفای تو است چو غنچه بس که دل از پی هوای تو است بجنده گفت برو حافظا که پای تو است	خراجه صورت و بروی دلکشای تو است یزار سرد و چمن را بجاک راه نشاند مرا و مع سحر را زهر سبب بر دلم ز کار ما در غنچه بس کرده بچو مرا به بند تو دوران چرخ زدی چو ناز بر هر سکنین من کرده معشکن تو خود حیات دگر بودی ای زمان هم از نسیم تو روزی کشتای تو است ز دست جگر تو کف ز شمشیر خواهم رفت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ای بد چه سب با بسبا میفرستمت
 سینه است طایری چو تو در گران
 در راه عشق بر جلد قرب و بجز نیست
 صبح و شام قافلۀ زرد عای
 در روی خود تفریح صانع خدایکن
 تا لشکر غمت کند ملک مهر خراب
 هر دم غم غم فرست مرا و کجا بنواز
 ای غایب از نظر که شدی بهمنشین دل
 تا مطربان ز شوق منت الکی دهند
 با در صبر کن در دوامیفرستمت
 ساقی بیا که با توف غیب هم نبرد گفت

حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

تجسس کن چه است و قبا میفرستمت

بگره از کجا بکجا میفرستمت

ز نجابا شیان و فامیفرستمت

می مینیت عیان و دعای میفرستمت

در صحبت شمال و سببا میفرستمت

کاشینۀ خدای نما میفرستمت

جان عزیز خود بغد را میفرستمت

کاین تحفه از برای خرد میفرستمت

میکو میت دعا و ثنا میفرستمت

توان غزل با ز نوامیفرستمت

اینغایب از نظر خجدا میسپارست
 تا دامن کفن گشتم زیر پای خاکت
 که بیدم شدن سوی عاروت با بیله
 محراب ابروان بنما تا حشر که
 خود چشمش میرست بر پوفا طیب
 صبر آب بسته ام از دین بر کن
 خونم بریز و از غم بجزدم خلاص
 میگیریم و مرادم ازین چشم اشکبار
 کردیده دلم کند ازینک دیگری
 بارم ده از گرم بر خود تا بسوزم

جانم بسوختی در جان دوستدار است
 باور مکن که دست زد اسن بدار است
 صد کوزه ساحسری بکنم تا بیار است
 دست دعا برارم و در کردن است
 بیمار بار پر سر در انتظار است
 بر بوی تخم مهر که در دل بکار است
 منت بیزر عنسره خنجر گذار است
 تخم محبت است که در مهر بکار است
 آتش زخم در آن مهر دیده بکار است
 در پات دمدم که بر از دین بارت

حافظ شراب و شاید در ندرت نصیحت

فیه الجمله میکنی و فرود میگذارد

بیان عواجم و حق تسلیم در عهد دست ^{۴۲}
 سستگت من چه ز طوفان فوج دست برد
 بکن معاطله و این هر سخته بجز
 شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت بنواز
 ملائمم بحسب رابی مکن چه مرشد عشق
 و لاطمع مبر از لطف بی نهایت دوست
 زبانی مودیر بر لطف دراز گشت و نواز
 بصرف کشش و غمخیزد ز لیرار نفست
 هر مونس دم صبحم دعای دولت
 ز لوح سینه یارمت نقش مهر تو شست
 که باشکستکی از زده بصر هزار دست
 نیکنی تبرت هم نطق سلسله است
 حوالتم بحسب رابات کرد روز بخت
 چو لاف عشق زدی سر باز چاه
 که خلیجه خام جسم یاد کرد و بار بخت
 که از درون سیه روی گشت صبح

مرنج حافظ و از دلبران و فاججوی

کناه باغ چه باشد چو این گناه گزنت

خلوت گزین را با شاه حاجت ^۲
 جانانجا حیرت ترا هست با خدای
 چون کوی دوست هست بصر چه حاجت
 آخر دمی سپهر ما را چه حاجت

باری سوال کن که کردار چه حاصلت	پادشاه حسن خراز را بوخستیم
در حضرت کریم متنا چه حاصلت	باب حاجتیم و زبان سوال نیت
لطهار را حسیاج خود را بجا چه حاصلت	جام جهان نماست ضمیر سیر دوست
کو هر چو دست داد بدریا چه حاصلت	آن شده باز منت ملاح بردنی
اجاب حاضرند با عدل چه حاصلت	ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
چون خست از زان دست بنیامه حاصلت	محتاج جنت نیت کرت قهر خون مات
میدانزت و طبعه نقت اصنا چه حاصلت	ای عاشق که را چو لب روح خنجر یار

حافظ تو خستیم کن که هفت نوحه عیان شود
 با مدت نزاع و محابا چه حاصلت

شما کجاست که سبب انتظار صیبت	خوشتر عیش و صحبت باغ و بهار صیبت
بجز طرف جو بیار و مرغوش کور صیبت	معنی آب زندگ در وضوءم آرام
کس را وقوف نیت به انجام کار صیبت	هر وقت خوش در دست و پدشتم آرام

پیوند عمر بسته به شویت هوش درار
 غمخوار خوش باش غم روزگار صیبت
 راز درون پرده چه داند فلک نجوم
 لید عمر نزاع تو با پرده دار صیبت
 مسطور دست هر دو چه از یک قبیلند
 ماسر اجشوه که در سیم اختیار صیبت
 سهو و خطای بنده کوشش نیست اعتبار
 مغر غفو در حمت پروردگار صیبت

زله شراب کوش و حافظ پالانست

تا در میانه خواهد گشته کرد کار صیبت

ما هم این سفته شد از شر و بختیم سالیست
 حال حبران تو چه دانند هر چه سخن است
 مردم دین لطف رخ او در رخ او
 عکس خف دیدگان کرد مشکین خالیست
 سر که انکشت نمایی بگرم در همه شهر
 ده در کار غنایان عجب است اهلیت
 میچکر شیر سوز از لب همچون شکر
 کر چه در عشوه گیر هر فرزه اشرفیست
 بفراریم بود شاه در جو بس فرود
 ده دان تو در این نکته غنم است لالیست
 مرده داند که بر ما کذری خواهی کرد
 نیت خیر مگردان در مبارک نالیست

کوه لادن فراغت بر حلیت بکشد

حافظ خسته در بازار ناله سر چون لاله

سخن ستان چون بخش و صحبت یاران خوش است
وقت که خورشید باد که روی وقت میخوردان خوش است

رضب با هر دم مشام جان خم می شود
آری آری طیب انعام بود دران خوش است

ناکشوده گل نقاب کینک رحلت میکند
نال کن بلبل که کجای ناک مهران خوش است

مع شبنم از انبساط باد که گذر ز راه عشق
دوست را باناله شبهای بیداران خوش است

گرچه در بازار دوسر از خوشدل جز نام است
شیوه ریزی و خوش باشی عیاران خوش است

لرزبان سوسن آرزو ام آمد کوشش
کا بذرین دیر کهن حال سبکباران خوش است

حافظ ترک جهان کفن طریق حسد است

تانه پذیری که احوال جهان دران خوش است

در مغربان آرم مستی دره
مست از روی میخوردان در کسب مستی خوش است

از غم سمنه او سگرمه نوبه
وز قریبند او بالای صنوبر پست

آخو ز چه گویم بخت از نوحه خرم چون نیست ^{۱۴۶} در بر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
 بن شمع بجه من شب تا بسحر خود را میسخت چو پروانه تار و زرز با بن بست
 شمع هر دو مسازان بن بست چو او بر سخت افغان را نظر بازان بر خاست چو او بن بست
 کرغالیه خوشبو شد در کیسوی او ادبخت در و سمه کجانش شد در ابروی او پیوست

بازای که باز آید عسر شده فضا

هر چند در ناید باز تیری که بشد

کلر در بروی در کف و معشوقه بگاست سلطان جهانم بچین روز غلامت
 گو شمع میارید درین بزم که در مشب در مجلس ما ماه رخ دوست تاست
 در نه سب ما با باده حلالت و لیکن بی روی تو ای سر و کلند ام حواست
 گو شمع همه بر قول منی و نغمه چنگ است چشم همه بر لعل لب و کروش جاست
 در مجلس ما عطر نیامی سیز که جا نرا بر لحظه زایمیوی تو خوشبوی مساست
 از چاشنی فتد مگو هیچ وز شکر راز نرو که مرا بال لب شیرین تو گاست

تا کج نعمت در مهر و برانه معسیم است
 پیوسته مرا کنج خرابات مقام است
 از نکت بچ کج که مرا نام ز نکت است
 و ز نام چه پرستی که مرا نکت ز نام است
 بخواره و سرگشته در ندیم و نظر باز
 آنس چه چو مانیت دین شمس کد ام است
 با حرم عیب مگوئید که او سینر
 پیوسته چو ما در طلب شرب مدارم است

حافظ مشین بی بی معنوقه زمانی

کایام کلر با سمن و عیب رصیت

اگر بطف بخوانی مزید الطافست
 و کز قهر برانی درون ماصافست
 بیان وصف تو کفایت نه خدا ملک است
 چرا که وصف تو بیرون ز خدا وصف است
 خشم عشق تواند بد روی شاید ما
 که نور چشمه خوبان ز قاف تا قافست
 ز محض رخ دلدار آیتی بر جویست
 که آن بیان مقامات کشف کشف است

عدو که منظر حافظ طبع کند شعر

همان حدیث بهای و طریق حقیقت

مارا در خیال تو چه بر دای شایست
 که خرم بهشت است برینیدر پیدوست
 انوسه شد دلبر و در دین کر بان
 بیدار شویدین در این توان بود
 معشوقه عیان میکند بر تو و لیسکن
 کعبه رخ ز کین تو تا لطف عرق و پنه
 در بزم هر زدمر تو صد شمع بر آسود
 بنهراست در دوست یا تا بکدریم
 در کین دماغ مطلب جای بصیحت
 راه تو چه راهت که از غایت تقظیم
 پی روی دل آری تو ای شمع هر زدمر
 تماشا چه شد در عاشق و زندان نظر

خم کوسه بخور کبر و خنج نه غز است
 بر شربت عزمم که دبی عین صوابت
 سخن بر خیال خطا و لغت بر ایت
 بزن سیر و مادام درین منزل غور است
 اغیار هر میند از زن بسته نیت
 در آتش کشت از غم هر غم غرق کلا است
 دین طسره بر روی تو صد کوه خجاست
 دست از سر آبی در جهان جمله سزا است
 کین کوشش پر از زمره چکت در با است
 در بای محیط فلک شمس چه جا است
 دل رخص کنان بر سر آتش چه کجا است
 بس طور عجب لازم ایام شهابت

محل ۵۸

مژد ۵۹ کنون که در کف کلر جام با ده صفت
 بقصد زرد زبان طبلش در او صفت
 بجاده دفتر شمس رود راه صحرا کبر
 چه وقت مدرسه و بخت کشف و کشف است
 فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
 که حرم سرام ولی به زمال او صفت
 بدر دو صاف ترا حکم نیست دم در کشر
 که بر چه سنانی مار بخت عین الطافت
 ببرز خلق و ز غنق و با سر کار کبر
 که صیت کوشه بشنان ز قاف تا صفت
 حریت مدعیان و خیال بمکار کشف
 بهمان حکایت ز روز و بوبر با صفت

خمسرها حفاظ و این بختها چون در رخ

دعا بدره قلاب شهر صفت

مژد ۶۰ اگر چه با ده فرج بخش و باد کلین است
 بهمانک جنگ مجوز مره محبت بتر است
 صراحی و حریفی کرت بچک است
 بقدر کشره ایام فتنه انجیر است
 در استین مرفع بهاله پنهان کن
 که به سپه چشم صراحی زمانه غوز بتر است
 ز زنت ماده شوئید خسر نما را
 که موسم درع ز روز کار بهر ستر است

خبر

نجوی عیش و خوش از دور و از کون سپهر^{۵۰} که صاف این سر خم حمید در دی امیر است
پس بر شده پرویز نیست غن افشاک که ریزد اشک سر کسری و تاج پرویز است

عواق و فارس کز قتی بفرخه ما

بیا که نوبت بخداد و وقت میر است

یارب ان شمع شب افروز ز کاشا کینست	جان ما سخت بر سید که جانانه کینست
عالیا خانه بر انداز دل و دین منت	ناهم عیش که می باشد و سخن به کینست
باد و لعل شکر کز لب من دور باد	راح روح که در پیمان ده و پناه کینست
دولت صحبت ان شمع سعادت پر تو	باز بر سید خدرا که بر پر دانه کینست
مید بد کس شش افسونی معلوم نشد	هر نازک او ما میر افسانه کینست
یارب آن شاه و شکر و ماد رخ و بر ^{چین}	در یکتای که و کوه سر یکدانه کینست
آن می لعل که ناخورده مرا کرد خواب	بمنشین که و هم کاسه و سیم کینست
کفتم آه از مهر دیوانه حافظ بی تو	زیر لب خنده ز زمان گفت که دیوانه کینست

بنال مبل الی باست سربار است

مادو عاشق زاریم و نکا مازار است

در آن چمن ه نسیمی وزوز طشته

هر جای دم زدن نافه سرتانار است

بیار باده که رنکین کسبیم جامه دلق

که مست جام غوریم و نام هشتبار است

نه نمبه اندر توبه عالیا بر حسینز

که توبه وقت کله ز عاشقی زیگار است

سحر کشته و صلا شریخوزب سید یدم

زهی مراتب و زانی که به زبیدار است

خیال زلف تو بختن نه کار خا مانست

بزیر سلسله رفتن طسریق عیار است

لطیفه است نهانی که عشق ازو خنیرد

که نام آن نه لب لعل و خط ز کفار است

جمال شخص نه چست و زلف و عارض جان

هزار نکته درین کار و بار دلدار است

باستان تو مخر نودن رسیدار می

عوج بر ملک سسوری بد شواری است

روند کان طریقت به نیم جو خنیرند

قبای طلسم سسره از نمبه عاز است

دشمنهاله میازار و خشم کن حفا

ه دستکار در عادیو بر در کم ایزار است

اگر چه عرض پیر پیر یار پی اد بیت
 پری منقہ نزع و دیو در کر شہ ناز
 سبب پیر سیرہ حرج از پیر غلہ پرورد
 ازین چمن گل جیب کس پنجد آری
 حسن زبصرہ بلال از حسن صحیب ارنام
 جمال دختر ز نور چشم ماست مکر
 دوای درد خود اکنون از آن مغن جوی
 بہ نیم جو مخرم طلاق و خانقاہ در باط
 ہزار عقل و ادب مد شتم من انجوا
 کہ در تقاب ز حاجی و پردہ عنیت
 کہ در صراحی صنی و شیشہ جلیت
 مرا کہ مصطبہ یوان و پای خم ظنیت
 کنونکہ مست و خرابم صلائی بی ادیت

بیار می کہ چو حافظ مدام استغفار

بگریہ سحری و سب از نیم شب

عبارندان مکن ای ز امید پاکیزہ ستر
 کہ گناہ دکری بر تو تخواہ سبند نوشت

من اگر تکلم اگر بد تو برو خود را باش
 بر کسی آن درود عاقبت کار گشت
 همه جا خانه عشقت پر مسجد چه گفت
 بر کسی طالب یارند چه بشیار و پست
 سر نسیم من و خاک در سیکد نا
 ندی که کنف فم سخن کو سر و حش
 نا امید مکن از ساقه روز ازل
 توجه دانی که پس همه که خوبت دلگشا
 ز من از خانه تقوی بد را قادم و بس
 پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
 بر عمل کتیه مکن خواهی که در روز ازل
 توجه دانی قلم صنع نبات چه نوشت
 که نهادت هم این است ز بی پاک نهاد
 که شرفت هم این است ز بی پاک نهاد
 باغ فردوس لطیفست ولیکن بنهار
 تو غنیمت شمر این سایه مید و لب گشت

حافظا روز اجل که کنف گئی جامی

کجیر از کوی خرابات بر زنت بهشت

تجراستان تو ام در جهان پناهی نیست
 سر مرا بجز این در سواله کانی نیست
 عمر و چه تیغ کشد من سپهر سیند از دم
 که تیر ما بجز ز ناله و آهی نیست

چرا ز کوی سربا ت رزی بر نامم ^{۵۲} کزین همه بجان هیچ رسم در ای نیست
 زمانه که بزندانم بجز من عسر بگو بخور که بر من به برکت کجای نیست
 غلام نر کس جاش آن سوسوم که از شراب غور نش کس کجای نیست
 بشرد در پی از در و بهر چه خواهی کن در شریعت ما غیر ازین کجای نیست
 عنان کشیده روای پادشاه کشور کن که نیت بر سر راهی که داد خواهی نیست
 عقاب جگر کشوده است بال در همه شجر کجان گوشه نشینی و تبر آهی نیست
 چنین که در همه سو دام راه می بینم به از حمایت زلف تو ام نپای نیست

خزانه مهر حافظ برف و فال مده

که کارهای چنین صد بهر سیاهی نیست

مال مهر با تو گفتم همس است ^{۵۳} خبر مهر شنفتم همس است
 طمع خام بین هفت سه ما شتر از رزمی بیان نهفتم همس است
 شب قدری چنین عسز نزد سوز نفی با تو تا روز خفتم همس است

۵۵
 ده که در دانه چسبید نازک در شب تا رفتیم همس است
 ای صبا امشب مدد فرمای که سحر که شکفتیم همس است
 از برای شرف بنوک مژه خاک را دور رفتیم همس است

همیشه حافظ بر غم مدعیان
 شعر زنده گفتیم همس است

صفت با تفاق ملاحظت جهان گرفت
 آری با تفاق جهان میتوان گرفت
 افشای راز خلوتیان خوست کرد شمع
 سگر خدا که سردش در زبان گرفت
 میخواست کلزوم زنده از رنگ و نم برد
 از غیرت صبا نفسش در دمان گرفت
 چون لاله کج نماید کلاه طرب ز کبر
 بر دغدغله که باده چون از غولان گرفت
 انروز عشق ساغر حشر منم بوخت
 کاشش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
 آسوده بر کن رچو پر کار میشدم
 دوران چون نقطه عاقبت منم در میان گرفت
 خواهیم شدن بگوئی سخنان آستین فشان
 زین منتها که در من احسن است گرفت

بر برگ

بر برکت کلمه ز خون شقایب نوشته اند
 می ده هر بس که آتش کار جهان بد
 می دهد بجام زرد که صبح صبح
 فرصت کوزه مستند چو در عالم اوقاد
 زین آتش نهفته که در سینه من است
 حورشید شعله ایست هدا آسمان گرفت

حافظا جواب لطف لفظ تو می چکد
 غیر می چگونه نکته تواند بر آن گرفت

خیال روی تو در هر سطرین بجزه است
 به بین که سبب ز نخران او چه می گوید
 بر غم مدعیانی هر منع عشق کنند
 لرز زلف دراز تو دست ما رسد
 بنم موی تو پیوند جان اگر ما ست
 هزار یوسف مصری فدا در چه ما ست
 جمال و چهره تو محبت موجه ما ست
 کلاه بخت پریشان و دست کوی ما ست
 فلان ز گوشه نشینان حاضر غلوت ما ست
 فاجب در خلوت سرای خاص بکوه

بصورت از نظر ما اگر چه محبوب است ^{۵۲} همیشه در نظر خاطر مرفه است

اگر بسایلی مافظ دردی زندگینمای

که سالهاست مشتاق تو چون است

درین زمانه رفیقتی که خالی از غلظت است	صراحتی ناب و سفینه غزلت
جریده رود که گذرگاه عافیت تنگت	پیاله کبیر که عمر سزنی بدل است
زمن ز پی غمسی در جهان مولم دگر	طلالت علما هم ز علم پی عمر است
بچشم عقصر درین ره گزار پر آشوب	جهان دکا در جهان پی ثبات پی حاکم است
دلم امید فرودان رخصت روی تو داشت	ولی بصر بره عمر حسن است
ز قسمت ازلی چه سره بخیزت تا	بشبت دشوی نکرد و سفید این مثلت
بگیر طره مه چه سره و قصه محو است	که سر و خوش ز تاثیر بر سره در صراحت
خند زیر بود هر بنا که می بینی	مگر بنای محبت که خالی از خلاصت
بسیج دور نخواهند یافت بسیار	چنین که مافظ ما مست یاده است

سرود نیم شد و لب به سلامت برخواست	گفت با ما منشین گرتو سلامت برخواست
کی شنیدی درین بزم و خمی بنیشت	که نذر آن حسرت صحبت بندامت برخواست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لاف زد	پیش عشاق تو شبها بغرامت برخواست
در چمن باد بهاری ز کفن رکب و سرود	بهواداری آن عارض وقامت برخواست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	بمباشای تو آشوب قیامت برخواست
پیش رفتار تو پا بر کمر گرفت از خجالت	سرود سرود سرش و بناز قود قیامت

حافظ این حسرتی بنید از کمر جان پیری

کاشتر از زخم من ساکو رو کردت شمشیر

روی تو کس نرید و هزارت رقیبت هست	در غنچه هنوز و صدمت غم لیب هست
کر آمدم بکوی تو چندان غریبت	چون من درین دیار هر سوزان غریبت
چر چند دورم از تو که دور از تو سخن مباد	لیکن امید صدم تو دم عقرب هست
در عشق خانقاه و خسرابات شرطت	هر جا که هست پر تو روی صلیبت

بنا که کار جو مود رس بود مبد بند
ناقوس و دیر در رب و نام صلیبت
عاشق که شد یار بجالش نظر نگردد
را بخواهد در دینیت و کمره طیبیت

فریاد حافظ ز بیمه خست برزخ

هم قصه عویب و حریری عیبیت

وان موعود عیب که کردی زود از یادت	ساقیا آمدن عیبه مبارک بادت
بر کرفتی ز خریفان مهر و مهری دادت	در کفتم درین مدت ایام سرف
هر دم محبت ما کردی ز غم آزدادت	برسان بندگی و خست روز کوبد راد
بوستان سمن و سرو کمره شمشادت	سگرایزد که ازین باو خست از زینت
جای غم باد هر لذت که نخوابد شادت	شادی مجلسیان در قدم معتمدت
طلح نامور و دولت ما در زادت	چشم بد دور کزین نقشه شورش باز آرد

حافظ از دست من صحبت آن کشتی نو

در نه طوفان حوادث بیرون میآید

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ^{۲۰} در ده قنچ که موسم ناموس و نام رفت
 دست غریزرت بیاتانها کنیم عمری بی حضور صراحی و جام رفت
 در تاب تو به چند توان بوخت پیچو غود می ده در عسر در سهای خام رفت
 ستم کن اینچنان که ندانم ز یخودی در عرصه خنیا ل آمد که نام رفت
 بر بوی آنکه جسمه جامی بارسد در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
 دل را که مرده بود حیاتی ز نورسید تا بوی از نسیم مینش در شام رفت
 زاید غرور داشت سلامت بنزد راه رند از ره نیاز بدار استقام رفت
 ز هر تودان و خلوت تنهایی و نیاز عشاق را حواله بجهش ملام رفت
 تو دل که بود مرا حرف باده شد قلب سیاه بود و از زان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیامد

کم گشته که باده عشقش بجام رفت

حبا اگر کز می نقدت بکشور دوست بیار نغمه از کیبوی معسبر دوست

بجان اوه سبکرانه جان برافشام	اگر بسوی من آری پیام از بردوست
وگر چنانچه در آن حضرت نباشد با	برای دین بیاد و غمباری از درد دوست
من کرد و نمانی صبر او بهیسات	مگر بخواب پسیم جمال و منظر دوست
هر صبر سنوبریم سپیو بیدار زانست	ز حضرت قرد بالای چون صنوبر دوست
اگر چه هست یخیزی نخیرد ما را	بعالمی لغز و شیم منج از سرد دوست

چه باشد از زنده دل زید غم دلش از زود
 چه هست خافض منکین غلام چار دوست

مسجد من چمن با گل و فاخته گفت	ناز کم کن درین باغ بسی چون کوه سگفت
مگر نغزید که از دست زنجبیم ولی	بسیع عاشق سخن سخت بمشوره نکفت
اگر جمع داری ز لآن جام مرصع لعل	در و یا قوت بنوک مژده ات بایدت
تا ابد بوی محبت بشاش برسد	هر که خاک در میخانه بر شماره رفت
در کوهستان از دم دوش جو از لطف هوا	زلف سبدر ز نسیم سحر می راست

لغتم

کفتم ای مسندجم جام جهان بینت کو ^{۶۲} کفتم افسوس که آن دولت بیدار بخت
سخن عشق نمانست هر آید بزبان ساقی می دهد و کوناه کن این کفست و شفقت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا ابد

پر کند سوز غم عشق نیارست ^{بخت}

عشقم تا در دلم ماوی گرفت	سرم چون زلف او سودا گرفت
لب چون آتش آب جیانت	از آن آب آتشی در ما گرفت
همای بستم عمر لیت که جهان	هوای آن تود و بالا گرفت
شدم عاشق بیالای مبدش	که کار عاشقان بالا گرفت
چو ما در سایه الطاف او دیم	چرا او سایه از ما گرفت
بینم صبح عنبر بوست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفت
ز در یای دو چشم کو هر است	جهان در لولوی لالا گرفت
صدیث حافظ ای سر و سخن بوی	بو صف قد تو بالا گرفت

کرده دست زلف ملکیت خطای رفت
 در زهندوی شما بر ما جفای رفت
 برو عشق از خسرم بشیند پوشی سوخت
 جو شاه کمان کر بر کدای رفت رفت
 کرد لی از خسره دلدار باری برد برد
 در میان جان جانان با حسب لری رفت رفت
 در طریقت بخش خاطر نباشد می یار
 بر کوروت را که بینی چون صفای رفت رفت
 عشق بازیراحت من باید ایدل پایدار
 که ملائی بود بود و ک خطای رفت رفت
 از سخن میان مالها پدید آید ولی
 چون میان جمنشینان ماجرای رفت رفت

عیب حفظ کو مکن زاهد در قرینان
 پای آزادی چه بندی کرجای رفت رفت

بگوی مسی که بر سالکی کرده دست
 درد کز زدن اندیشه تبه دانست
 زمانه انسر رندی نداد جز کسی
 که سر فراری عالم درین بگذر دست
 بر آستانه میخانه هر که یافت لری
 ز فیض جام جم اسرار خائنه دانست
 هر آنکه راز دو عالم ز خط سار خواند
 رموز جام جم از نقش خاک رده دانست

چرا که شیوه آن ترک هر سیه دانت	دل ز زکس ساقی امان بچاست بجان
که شیخ مذهب ما عاقلی کسه دانت	درای طاعت دیوانخان زما مطلب
چنان کرست و خورشید دید و مه دانت	ز نجر کو کب طالع سحر که مان چشم
پلال یک شبه و ماه چارده دانت	سوخش آن نظر که لب جام دروی قرا
نمونه ز حسم طاق بار که دانت	بلند مرتبه شاهی که نه روان سپهر

حدیث حافظ و ساعوشیدینان

چه جای محسب و شخه پادشه دانت

دل سودار زده از غصه دو نیم افتاد است	تا سر زلف تو در دست نیم افتاد است
اینقدر است که این نسخه سقیم افتاد است	چشم جادوی تو در عین سواد سحر است
لفظ دوده که در حلقه جیم افتاد است	در خم زلف تو آن خال سیه دار است
عکس رو صیت که در عظم ریم افتاد است	سایه سرد تو بر عالم ای عیبی دم
چیت طاوس که در باغ نیم افتاد است	زلف مشکین تو در کلاشن فرود سوزد

دل من در سر روی تو ای مونس جان	خاک رایت در پایشم افتاد است
بجو کرد این تن خاکی تواند برخواست	از سر کوی تو زانو کعبه عظیم افتاد است
لکنه جز کعبه متعاش نبود از یاد لبست	بر در سیکه دیدم که معیبت افتاد است

حافظ کمشده را باغنت ایجان عزیز

اتحادیت هر عهد قدیم افتاد است

بیا برکت کاخ شورش در مقارنت	و نذران برکت دلواخس ناله های زار داشت
کعقش در عین و عمل این ناله و فریاد است	گفت ناراشیوه معشوقه در این کار داشت
یارا کو نشست با مانیت جای است	پادشاه کامران بود از گریان عار داشت
عارفی گویند که اندر مقام نیستی	یست چون شد هستی اندر عالم اسرار داشت
در منی که در نیاز و ناز با حسن دوست	خرم آن گزینا ترین ما بخت بر خور داشت
نیز تا بر خاک آن لشکر جان افشانیم	کاین بجهت شمع در کردش پر کار داشت
که مرید راه عشقی فکر بد نامی کند	شیخ ضحان خرقه رهن خانه خمار داشت

دست آن شیرین قلم در هزاره در اطوار است
ذکر نسیج ملک در حلقه زمار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر انجوری است

شیوه جنات بخری تهما الانهار است

بدم زلف تو مهر مستلای خویشین است	بکس بفسره چه شرف کف خویشین است
گرت ز دست بر آید مراد خاطر ما	بخش زود که خیری برای خویشین است
بجانت ای بت شیرین من چه بس شمع	شبان تیره مرادم فهای خویشین است
چو رای عشق زوی با تو کفتم از لبید	کنن که این کلمه خود رو برای خویشین است
بشکت چین و چکانیت حسن کلمه محتاج	که نامهاش ز بند قبای خویشین است
مرو بخانه از باب پے مرودت در	که کنج عافیت در سرای خویشین است

بسوخت حافظ و در شرط عشق جان باز

بمخور بر سر عهد دو فهای خویشین است

صوفی از پر تو مراد ز نهانی دست
کو هر کس بر ازین عهد تواند دست

شرح مجموعه کلمات معجزه سحر داند و بس
 کرده همه که در قی خوانند معانی دانت
 عرضه کرده ام دو جهان بر سر کار افتاده
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانت
 آن شد اکنون در زانو او نام اندیشم
 محتسب نیز ازین عیش نهانی دانت
 دلبر آسایش با مصلحت وقت نذیر
 در نه از جانب ما دل نگرانی دانت
 سنگ و کهر را کند ازین لطف لعل و عقیق
 هر که تفرغش با دیوانی دانت
 کیه از تو عقل است عشق آموزی
 زسم این نکته تحقیق ندانی دانت
 می بیاورد که نازد بکوه و باغ جهان
 هر که غارتگری با دستان دانت

حافظ این کوچه منظوم که از طبع کجاست

اثر ترتیب آصف ثانی دانت

حاصل کار که کون و مکان این نیست
 با دوش پیش از که اسباب جهان این نیست
 اردن جان شرف صحبت با مانع نیست
 همه است و کرده دل جان این نیست
 منت سدره و طوبی ز بی سایه نیست
 که چشمش ز بگری ای سرور و این نیست

دولت است که یغون مهر آید کج ر ^{۶۸}
 در نه باغی مسل باغ جهان اینهمه نیست
 پھر وز می که درین منزل مملت داری
 خوش باسای زمانی هر زمان اینهمه نیست
 بر لب بحر فنا منظریم ایستاده
 حضرتی دان که ز لب تابدهان اینهمه نیست
 زاهد این مثنوی بازی غیرت زنها
 که ره صومعه تادیر معن ان اینهمه نیست
 در دسندی چون سوخته زار و نزار
 ظاهر حاجت تقیر بیان اینهمه نیست
 ز زنت کمن اندیشه و چون کله خوشباشتر
 زانکه میکن جهان کز ان اینهمه نیست

نام حافظ رقم یک پذیرفت و لیل
 پیش رندان رسم سود و زیان اینهمه نیست

بحریت بحر عشق همیشه کناره نیست
 اینجا جز آنکه جان سپارند چاره نیست
 اندم که دل عشق دخی شس دمی بود
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
 ما را مبع عقرب مرستان دمی بسیار
 کان شحمه در ولایت ما هیچ کاره نیست
 از چشم خود بد پرس که مالاکه میکشد
 جانانکه طالع و جسم ستاره نیست

رویش چشم پاک توان دید چون بلال^{۲۹} بر دین جای بسو. آن ماه پاره نیت
فرصت شمر نظریه رندی که این نشان چون راه کنج بر پهنه کس آشکاره نیت

گرفت در تو کوی حافظ پنج روز

حیران آن دلم که کم از نیت خار نیت

چه لطف بود که ناکاه رسته فطرت حقوق خرمیت ماعرضه کرد بر کرمیت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا که کارخانه دوران مباد پی رنیت

کنویم از من بیدل بسو کردی یاد که بر حساب خرد سهو نیت بر فطرت

مرا دلیل مگردان بشکر این نعمت در همت دولت سرمد عزیز و محرمیت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد که کرم برود بر ندرم از نیت

ز حال دولت آگه شود مکر و مستی که لاله بر دم از خاک کشتگان عمت

روان شنه مارا بجرعه در یاب چو میدهند زلال خضر ز جام حمت

صبا ز روی تو با هر کجا مدبر کرد رقیب که ره غمت زدود در حمت

دلم مقیم درنت محترس میدار ^{۷۰} بچکم انکه خدا داشتت محترمت
همیشه وقت توای عیسی صبا شو باد هر جان عاشق دلخیزنده شد بدت

کمین گهست خوشتر تیر بر منر فضا

ملنگ که کرد بر آید ر شوره عدت

زکریه محرم پنجم نشسته در خون است	بین در طلبت حال مردمان چو نت
بیاد لعل لب و چشم مست میگوینت	ز جام غنیم می لعلی در میخیزم چو نت
ز مشرق کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند عالم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرماد است	سکین طره لیل مقام همچو نست
دلم بچو که قرت سپهر سرد و لچو نیست	سخن بچو که کلامت لطیف و مورد نیست
زدور باوه بجان راحتی رسان ساق	هر رنج خاطر از جز دور کردن است
از آن زمان هر زدم برفت یار عزیز	کنار دین من هر سپهر رود چون است
چگونه شاد شود اندون غمگینم	باخت یار در از خست یار سیردن است

نیر خودی طلب یا میکند حافظ

پو غلشی طلبکار کج قارونست

زلان یارو لوزم شکریت با شکتا	گر کخته دوان عشقی خوشتر بشنواين حکایت
بی مزد بودونست هر خدمتی که کردم	یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشذلب را آبی منید هر	گو یا ولی شناسان رقتد ازین دلا
در زلف چون کشتن شیر لیدل مسیح کاجا	سره با بریده بسنی بی جرم ولی حیات
این راه را نهایت صورت کجا توان	کش صد هزار منزل پیش است در بدایت
چشم پغمزه مارا خون خورد و مر سبند	جانا درو انباشد خونیز در حمایت
هر چند بروی آیم روی از درت نتالم	جو را ز حیب خوشتر کز مدعی رعایت
در آفتاب خوابان می سوزد اندر دؤم	یکسا عستم کججان در سمایه حمایت
در این شب سیا هم کم کشت راه مقصود	از کوشه بیرون آئی ای کلوکب هدایت
از هر طرف هر رقم جزو چشم نیغزود	زنهار ازین سیابان دین راه بی نهایت

عشق

عشقت رسد بغیر یادگر خود بهسان حافظ

قران ز بر بچوانی با چارده روست

باز آید و بر ما ندیم از چنگت ملاست	یار بستی ساز که یارم سلامت
تا چشم جهان بین کنش جای امانت	خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
آن خال و خط و زلف و رخ و عارضه و قامت	فریاد که از شش جهنم راه به بستند
فرزدا که شدم خاک چه سود شکست مدت	امروز که درد دست تو دم مرحمتی کن
ما با تو نذاریم سخن خیر و سلامت	ای ائمه مقبره یرو بیان دم زنی از عشقت
کین طایفه از کشته ستا ساند عداوت	در ویش مکن ناله رستم شیرا حب
بر می شکند گوشه محراب امانت	در خرقه زن اشتره خم ابروی ساق
بیداد لطیفان همه لطفت دعائیت	حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

کوته کنخت بخت سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم حضرت دوستی آب حیات
 بادوخ از لب شیرین لبان
 چون دم عیسی سیم روز لطف
 خرباب آتشین یعنی شراب
 روزی مابین که از دیوان عشق
 شاد باداروح آن رندی که از
 توبه از می چون گنشم بهیات هات
 در حلاوت میزد آب از نبات
 مرده صد ساله در بخت حیات
 حدسین کرد در مرالین مصلحت
 جز نمبر محسبانشد ما را برات
 بر سر کوی مغان یا بدوفات

صاع سر تو حفا در حبان

باده صافت باقی ترهاست

شربت از لبش بخشیدیم و برت
 کوی از صحبت ما نیک تنگ آمد بود
 لبکه ما فاتحه حسرت میانی خواندیم
 سر ز فرمان خطم گفت مکش تا زوم
 روی نه پیکر او سیر ندیدیم و برت
 بار بر بست و بگردش ز سیدیم و برت
 از پیش سوره اخلاص دیدیم و برت
 ما سر امر وز خطش کشیدیم و برت

عثوه میداد که از کوی ارادت نروم ۷۴
 دیدی حسرت که چنان عثوه خیزم و برنت
 شد چنان در چمن حسن و لطافت لکن
 در گلستان وصالش نخمیدم و برنت
 گفت از خود بسرد سپهر که وصالم طلب
 مابا میدوی از خوشن بریدم و برنت
 صورت او بلطافت از صبح حد
 ما بروش نظری سیر ندیدم و برنت

همچو حافظ پیرب ناله و افتخار کردم
 کافی در ایجاب و شمس بر سبیدم

راز رزوی تو پروای خواب نیست
 بی روی دلخیز تو بودن صواب نیست
 دور چشم است تو بسیار کس ندید
 کو دین که تصور حسمت بخواب نیست
 در هر که سبکری یعنی از تو مستلاست
 یکدل ندیده ام که ز عفت خراب نیست
 هر که بدست عشق تو شد کشته بر درت
 اور در اینجا سوال و جواب نیست

حافظ چو زریونه در افتاد و بایافت

عاشق نباشد لکن چو زرا و بتاب نیست

خم زلف تو دام کف زمین است

ز کارستان را بچشمه زمین است

جمال تو بجز حسن است لیکن	حریث عمزه ات سحر بین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد	در عاشق کشتی سحر آفرین است
عجب علمی است علم عشق بهیات	چرخ ششمین هفتم زمین است
تو پند لری چه بدگورفت و جان بُرد	حسابش با کرام الکاتبین است
چه گویم وصف آن چشمی که اودرا	بچون من بچین اندر کمین است
لبت رلاب حیوان گفتم اما	چه جای آب کان ماء معین است
ز جام عشق می نوشید ز راهد	مد اش مستی در ندی لاین است

منشوا مافظ ز کب لفظ لر لاین

که هر چه و کون در قصد دین است

دیدم چه یار جز سر سر جوستم بداشت	بشکست عهد و از غم ما بسج غم نداشت
----------------------------------	-----------------------------------

یارب یکیشتر از چه مهر چون کبوترم
 بر من بجز از بخت بد کنه و گونه یار
 هر اینهمه بجا که بخواری کشید از تو
 ساقی بیار با ده و با مدعی بجوی
 هر از آن سر که ره بحسبیم شهر نبرد
 خوش وقت رنزدوست که دنیا و آخرت
 ۲۶
 افکنند گشت و حرمت صیدم بداشت
 عاشا که رسم حبر و طریق مستم بداشت
 بر جا که رفت بچاکشتر محترم بداشت
 انکار ما کن که چنین جام جم بداشت
 مسکین برید و ادوی دره در حریم بداشت
 از دست داد و بیج غم مشین و کم بداشت

حافظ ببرتو کوی فصاحت که مدعی

بچشتر بنهر نبود و حسن بنهر هم بداشت

بروای زاید و دعوت بکنم سوی بدشت
 بچو از خسرم سستی نتواند برداشت
 تو در سبوح و مصلی و ره زهد و ورع
 منم زلفی کن ای صوفی صافی چه حکیم
 که خدا در زلزله این شهر بدشت
 بر که در راه فنا در ره حق دان بدشت
 من و میخانه و نانا تو سرور و دیرد کشت
 در زلزله طیبنت مارا بر صاف بدشت

صوفی صاف بهشتی بود زانکه چون ^{۷۲} خرقه در میکند در کرو باد بهشت
لذت غیبی بهشت و لب عوشر نبود بر که او دامن مستوق نخواست دست بهشت

عافظا لطف حق را با تو عنایت دارد

باش فرغ زغم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر را که یار کجاست	منزل آنمه عاشق کشر عیار کجاست
شب تار است و ره وادی این درویش	آتش طور کجا و عدن دیدار کجاست
که بر آمد بجهان نقش حس را پی دارد	در حس را بات پر سیه چه بسیار کجاست
آه سر است لبر بشارت که اشارت دارند	کنگنما هست لبی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجا شیم و ملامت که بیکار کجاست
عاشق خسته زور و غم سحران موسوست	خود پرسی گو که آن عاشق عجز کجاست
عقد دیوانه شد آن سلسله مسکین کو	هر زمانه گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
باد و مطرب کله جمله میاست و ل	عیش بی بار مهبت نشه یار کجاست

دل از صومعه و صحبت شیخ است ملول یار تو سایه و خانه خمار کجاست

حافظ از باد خسران در چنین دگر مرج

فکر معقول لب ما کمر بخار کجاست

خواب آن کز سرفغان تو پی چیز نیست	تاب از زلف پریشان تو پی چیز نیست
از لب شیر روان بود که من مکفیتم	کاین شکر کرد و مگدان تو پی چیز نیست
چشم آب حیات است و مات اما	زیر لب چاه رنجان تو پی چیز نیست
جان درازی تو با داکه یقین میدادم	در کمان ناوک مرغان تو پی چیز نیست
مبتلای جسم و محنت و اندوه فرات	ایدل بین ناله و سرباد تو پی چیز نیست
دوشرباد از سر کویت بکستان جبر	ای کمر این چاکت که بیان تو پی چیز نیست

در عشق از چه مراد خلق نهان میداند

حافظ این دین کریان تو پی چیز نیست

دیدم دوشربا سرست و خرامان نیست جام مر بر کف و در مبر رندان نیست

چون بی گفتش ایوسر دیرینه من
 سخت میکفت و مهر آزرده بریشان ^{۶۹} مبرفت
 نقش خوارزم و خیال لب چون می بست
 با هزاران کله از ملک بمان مبرفت
 میشد آنس که چو او جان سخن کس نشناخت
 من همیدیم از کالبدم جان مبرفت
 گفتم آنکس که بگریه سخن خوشش با ما
 کان شکر لجه خوشگوی سخندان مبرفت
 لا به بسیار نمودم مرد سودمند
 رکنه کار از نظر رحمت یزدان مبرفت
 پادشاهان از گرم زر سر جگر بجز
 چه کند سوخته از غایت حرمان مبرفت

چون بشد از زودیده حاجا ^{مظنی}
 اشک مولده ز رخسار بدامان ^{مفت}

بر آن حبه نظر کنی سعادت ^{مفت}
 کج میگرد و خانه ارادت ^{مفت}
 زر طلر در دوشان کشف کرد سالک ^{مفت}
 رموز غیب که در عالم شهادت ^{مفت}
 بیا و معرفت از من بشو در سختم ^{مفت}
 ز فیض روح قدس کج سعادت ^{مفت}
 مجوز طالع مولود من بحسب ^{مفت}
 که این معاملة با کوب ولادت ^{مفت}

زبا مداد بدست دگر برآمده ^{۸۰} و طیفه می دوشین مکر زیادت رفت
 مکر معجزه کوشند طبیب عسی دم چرا که کار من خسته از عبادت رفت
 هزار شکر حافظ ز راه یکره شکر
 کج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی و ابروی شوخ تو در کمان انداخت	بقصه جان من زار ما توان انداخت
شراب خورده و غوی کرده چون شندی بگن	ه اب روی تو اشک مدار غوان انداخت
بیک کرشمه ز کس بجو دروشی کرد	فریب چشم تو فستند در جهان انداخت
رشم کمر بروی تو نسبتش کردند	سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بیزمکها هیچ دو شست بجز شستم	که زردان تو ام غمخس در کمان انداخت
بنفشه طره مفضل تو خود کرده میزد	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
کنون باب بر لعل خرقه میثویم	نصیب به لزال از خود نیستوان انداخت
نمود رنگ دو عالم که لفتش بود	زمانه طرح محبت زین زمان انداخت

من اروع می دسترب ندیدی هرگز
 بوی منسج کچکم در این و آن انداخت
 جهان بکام هر اکنون شود که دوزرمان
 مرا به بسدی خوابه زمان انداخت

مگر کشتیش حافظ درین خوابی بود
 که صمت از شر در مسغان لداخت

دوش از پر تو رویت نظر نیست نیست	سنت خاک درت بر لبه زینت نیست
ناظر روی تو محاسن مظهر نیست نیست	سر لیبوی تو را بسج سری نیست نیست
اشک غماز من در سج بر آمد چه عجب	خبر از کرده خود پرده دری نیست نیست
مگر کین من حسته چه بندی از هر	بر میان هر دو جانم کرمی نیست نیست
تا بدامن نه نشیند ز نیست کردی	سید است از نظرم به گذری نیست نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا بزند	با صبا گفت و شنیدم سحر زینت نیست
من ازین طالع شوریده بر خشم در	بهره مسند از سر گویت دکری نیست نیست
از خیال لب شیرین تو در چشمه لوستر	عوق آب و عوق اکنون مشکور نیست نیست

زیر صدست او خاک در می نیست
 ورنه از ضعف در اینجا اثر نیست
 آه ازین راه که در وی خطری نیست
 که بهر کام درین ره خطری نیست
 از غم عشق تو پر خون جگری نیست
 ورنه اندر چه سیدل خضر نیست
 که کباب از حرکات بگریز نیست

آب چشمم بر پوست خاک در دست
 از وجود ایقدرم نام و نشانیست
 شیر در باو به عشق تو رو باه شود
 نازک آنرا سحر عشق حرامست حرام
 ز من دلشده از دست تو چنین حکیم
 از سر کمر تو رفتن نتوانم کامی
 تو خود ای شعله در خنده چه داری بر سر

صفت نیت از کعبه تا قعر
 غیر ازین نکته حافظ تو ناخوشی است
 در سر پای بجهت نیت
 آنکه در عالم ابرار است این

در بگذری نیست که در مرز بلایست
 حقا که چنین است و درین رود و ریاست
 بچشم ز غرر شرم و ز روی تو حیاست

کس نیست که افتاده از لطف دو نیت
 روی تو مگر آینه صنع الهی است
 ز لب و دهنم تو به ز روی تو ز بی روی

ز کس طایفه شیوه چشم تو زهی چشم
 از بهر خزانگه میارای که مارا
 بازای که بیروی تو ای شمع و لغز
 دی میشد گفت صناعت بجا آرد
 تیمار غریبان سبب ذکر جمید است
 چون چشم تو مهر میبرد از گوشه نشینان
 که پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت
 گفتن بر خورشید که من چشمه نورم
 عاشق چه کند که کشد بار ملت
 در صومعه زاید و در خلوت عابد
 الله شهید او کفی الله شهید
 ای چنگ فرد و بجه بخون مهر حافظ

مسکین خیر شتر از سر و در دیده حیات
 شب نیست که صد عده بابا و حساب
 در بزم حریفان اثر نور و صیانت
 گفتا غلط اینجا چه درین عهد و قیانت
 جانان مکر این قاعد در شهر شام است
 و بنال تو بودن کنه از جانب ما نیست
 در هیچ سری نیست در تر ز خرد نیست
 دانند بزرگان که سر زوار است
 با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
 جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
 کاین کریم کم از ز برش خون شهید است
 حکمت مکر از غیرت قرآن خدا نیست

کرم نما و خور و دو که خانه خانه است	رواق منظر چشم من آشیانه است
لطیفهای عجب زیر دامن و دانه است	برگ و خال و خط از عارفان ربودنی
که در چمن همه کجا کجا است عاشقانه است	دلت بوصول کل ای طبل چرخش باد
و آن مضطرب یا قوت در خزان است	علاج ضعف مرا بطلب حوائت کن
ولی خلاصه جان خاک استانه است	بن مقصوم از دولت ملازمت
این جنیل که در انبانه بهانه است	په جای من هر بلرزد سپهر شعبده باز
در خزانه مبر تو نوشته است	من آن نیم که در هفت مهر سبزه شوی
که تو سنی چو فلک رام تازیانه است	تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کای

سرود مجلس استگنم فلک برقص لاله

که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

کار چرخ غلوتیان باز در گرفت	ساقی بیا هر یار ز رخ پرده بر گرفت
و آن سپهر سالخورده جوانی ز سر گرفت	آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت

این شوه داد عشق که مفتی زرد برفت ^{۵۶} وان لطف کرد و دست که دشمن مقرر گرفت
 ز شمارین عبارت شیرین و لغزب کونک که پشته تو سخن در شکر گرفت
 بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود عیسی دمی خرابه رستا دو بر گرفت
 هر سر و قمر که برمه و نور حسن مغر و چون تو در آمدی پی کار و گرفت
 زین هتّه بهفت کلبه افلاک پر صد کوزه نظریه بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا را که آموختی صبار

تعویذ کرد شکر ترا و بر گرفت

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
 حدیث ببول قیامت گفت و عطر نشهر
 نشان یار مفسر کرده از که پر سبم باز
 فغان که آمد نامهربان دشمن دست
 غم کنن بی سالخ زوده دفع کسیند
 فزان یار نه آن میکند که توان گفت
 کنایه است که از روزگار حیران گفت
 که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
 تبرک صحبت یاران خود چه آسان گفت
 که تخم خوشدلی این است پیر و پنهان گفت

من و صفت ام رضا بعد ازین و شکر قریب
 که دل بدرد تو خوا کرد و ترک در نان گفت
 کرده بسا در من که چه بر مراد و زد
 که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
 من ز خون و سپردم بنده بمحبت
 قبول کرد بجان بس سخن که جانان گفت
 بعشوه که سحر است و پد ز راه مرو
 ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
 بیار باده بخور زاکه پیر میکند دوشتر
 بسی حدیث ز عفو حسیم در جان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آری باز

من این نکته ام سر کف گفت بهت

مدام مست میدارد نسیم جگر کیست
 خرابم میکند هر دم فریب چشم جاوید
 پس از چندین بنگی بای شی یارب لایق
 که شمع دیده نسرو زیم در محراب آید
 سواد لوح همیشه را عزیز از بهر آن دارم
 ه جانرا نسخ باشد نقش خال بنید
 تو که خواهی که جاویدان جهان یکجمله یار
 صبارا کو که بردار و زمانی برقع از دست
 و مگر رسم فدا خواهی که از عالم بر انداز
 بیفشان زلف تا ریزد هزاران جان ز هر

من و با صبر با مسکین دو سر کردان چچا
 من از افون چشم است داد از بوی کینوش
 من از لطف سب بادرم سپاس کجنت جانان
 و گرنه کی گذر بودی سخن کمان این سو
 سواد دیده هر دو قی بخون مهر بر دیدم
 عزیز شردارم الساعت بیاد خال تبت

زینجی هستت که حافظ راست از دنیا دور غنچه

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر لوت

مردم دیدن ما حسن ز برت نا بهر نیت
 اشکم احوام طواف حرمت می بندد
 هر سر کشته ما غیر ترا ذاکر نیت
 کز چه از خون مهرش شردمی طایر نیت
 طایر سدره اگر در طلبت سایر نیت
 عاشق مخلص اگر قلب دلش کرد نثار
 مکنش عیب که برفت در روان قادر نیت
 عاقبت دست بر آن سر و بلند بر نیت
 هر که را در طلبت هست او قاصر نیت
 از روان بخشش عیبی نزنم پیش تو دم
 زانکه در روح من نه ایی چو دست باهر نیت
 منکر از تشش سودای تو ایی نزنم
 کی توان گفت که برواغ دلم ما بر نیت

روز امره سر زلف تو دیدم کفتم ^{۷۸} هر پشانی این سلسله را آخر نیت

سر پیوند تو تنها زهر حافظ است
کیت ایکن سر پیوند تو در خاطر ^{نیت}

در عمر مرا خورشید و بجزر نماید است	په مهر رخت روز مرا نور نموده است
دور از رخ تو چشم مرا نور نموده است	بنگام و دواع نور بس گریه که کردم
کز جان رقی در تن ر بجزر نماید است	من بعد چه سودار قسم می ر بچه کند دو
بسیابت ازین گوشه که معمر نماید است	میرفت خیال تو خشم من و مکلف
دور از درت آن خسته مجبور نماید است	ترد میک شد اندم که رفیسان تو کوند
از دولت هجر تو کون دور نماید است	درد تو اجل را ز سرم دور همی داشت
چون صبر توان کرد که معسر نماید است	صبر است مرا چاره هجران نویسن
کو خون جگر ریز که معرور نماید است	در هجر تو که چشم مرا آب نموده است
ما تم زده را داعیه سور نماید است	حافظ ز غمبم از گریه نه پرداخت بخنده

مدتی شد کاشش سودای او در جان ماست ^{۲۹} و بن تما بین که دایم در مهر ویران ماست
 مردم چشم بچو ناب جگر غنچه از آن چشمه مهر خورش در سینه نالان ماست
 آب حیوان قطره از لعل چو نیکوترین قرص نور عکسی ز روی آینه تابان ماست
 ناخته فیه من روحی شنیدم شدیقین بر من این معنی که مازان وی دوی زبان ماست
 به دلی را اطلاقیت بر اسرار غیب محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
 چند کوی ای تذکر شرح دین غایب و سرشار دین ما در هر دو عالم صحبت جان ماست

حافظا تا روز آخرت کز اینت گذار
 کان حسرت از روز قهر دار و در زمان ماست

امروز شاه سخن دلبران یکیت دلبر اگر به سزار بود دل بران یکیت
 من بر آن یکی دو جهان داده ام عیب هم مکن چه حاضر به دو جهان یکیت
 سو دایان عالم پندار را بکوی سرمایه کم گنید که سود و زیان یکیت
 خلقی زبان بدی عشقتش شده اند ای من غلام آنکه دشمن با زبان یکیت

۸۰
حافظ بر استانه دولت نهاد سر
دولت بر آن سر است هر جا است
تکیه است

راز و که برابر در او روی نیاز است	المنه لند که در سیکه بازار است
دان می که در اینجا است حقیقت نه مجاز است	خمنما همه در خوشتر و خردوشند رستی
وز ما همه چپا را که و عجز و نیاز است	از روی همهستی و غرور است و بجز
کو نتوان کرد که این قصه در از است	شرح شکل زلف خم اندر خم جانان
رخساره محمود و کف پای ایبار است	بار دل مجنون و خم طره لبی
نار دیده من بر رخ زیبای تو بازار است	بر دوخته ام دین جو بازار همه عالم
با دست بچویم که او محرم دلدار است	رازی که بر خلق نهفتیم و لخنیتیم
از قبل ابروی تو در عین غبار است	در کعبه گوی تو هر آنس در آید

ای مخلص با سوز هر حافظ مسکین

از شمع چهر سید که در سوز و کد لارا است

بیر غنچه شکر میرودی کا نذر سہا پامیرست	۸۱ ترک خم شکر میخرا مر پیشس بالامیرست
کعبه بودی که میری پیشم این تخمین صیبت	خوش تقاضا میس کنی پیش تقاضا میرست
عاشق مہجور و محسوسم بت و سانی لجا	کو خرامان شو کہ ہمیش فرر عنایمیرست
ایہ عسر شدہ تا بیارم از مرکان تو	کو لکھی کن کہ پیش چشم شہلا میرست
کعتی از زرد دست ہم در دجشم ہم دا	کاہ پیش درد و کہ پیش مد او امیرست
خوش خرامان سیر چشم بد از روی نو	دارم اندر سر خیال کند در پامیرست

گر چه چار مفضل اندر خلوت صبر تویت

ای ہمہ جای خوش حسین ہمہ جا میرست

کونکہ میدد از بوستان نیم بہشت	من و شراب فرج بخش دیار حور بہشت
چمن کھایت اردی بہشت میگوید	نہ عاقبت کہ نیہ خرید و نقد بہشت
بی عمارت دل کن کہ این جہان خراب	در آن سرست کہ از خاک ما بسازد خشت
دفا مجوی زد شمن کہ بر تو می نند	چو شمع صومعہ افروزی از خیر کشت

لکن

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست ^{۹۳} که اگر است که تقدیر بر سرش چه نوشت
کداح پر از نذولان سلطنت امروز که چینه سایه ابر است و بز که لب کشت

قدم در بگ مدار از جنازه محافظ

اگر چه غرق کف است میرزه بهشت

درد ما را نیت در مان الغیاش ^{۹۴} هجر ما را نیت پایان الغیاش

دین و دل بر دزد و قصه جان کنند الغیاش از جور خوبان الغیاش

در بهای بوته جانی طلب میکنند این دلستانان الغیاش

داد مسکینان بده ای روز وصل از شب بلدای هجر بن الغیاش

خون ما خوردند این کاسه دوان ای مسلمانان چه در مان الغیاش

هر زمانم درد دیگر مسیر سد زین حریفان بر دل و جان الغیاش

همچو محافظ روز و شب بخویشتن

کشته ام سوزان و گریان الغیاش

الغياث ای مایه ناز الغياث ^{۸۳} کفر زلفت برد ایسان الغياث
 ما بر لب بسته ایم از تشنگی در لبانت آب حیوان الغياث
 ده کجا آن شربت دیدار تو می شد تلخی، حبه ان الغياث
 چشم بسیار مرا بسیار کرد جز مصلحت نیست در مان الغياث
 ما ز کویه غرق در خون کشته ایم لعد تو پیوسته خندان الغياث
 از خنک ناوک ترکان تو رخها افتد در جهان الغياث
 عنبره شوخ تو ز راه اجل میسزند از دین پیکان الغياث
 چون دور زلفت کردی کردوان مرا کردش کردوان الغياث
 بهیچ کوارز حسم چو کان فلک هر طرف کشتم غلطان الغياث
 پیش از زلف تو بر جانم فاد رشته من کشته پیمان الغياث

باطناب زلف حافظ را شکر

مانده در چاه ز خندان الغياث

دریم درم رسیده و شید است العیاش	بازم یوانی آن کلمه رعناست العیاش
ایندم بمسزم درد و بلا مات العیاش	آن مهر کج عافیتی بر کزیده بود
افتاده در علامت سخاست العیاش	زاید که غرق بود بناموس و نکات نام
حیران روی او شد و رسواست العیاش	صوفی که جام صاف دامدم همی کشد

لذبان زرد عاقل و در کشتن حاشق

فریاد و شور و لوله برها العیاش

چرا که بر سر خبان عالی چون حاج	سزود که از همه دلبران ستانی حاج
بچین زلف تو ما چین دهند داده خراج	دو چشم مست تو بر بزم زده خطا و عین
سواد زلف تو تا ریکتر ز ظلمت در حاج	بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید
قد تو سرو و میان تو نموی و کز آن حاج	لب تو خضر و دمان تو آب حیوات
که از تو درد دل من نیرسد بجلاج	ازین مرض بحقیقت کجا شف یا بم
لب چو قد تو برد از بنات مصر در حاج	دمان تنگ تو داده باب خضر بقا

چرا همی شکی جان من ز سگدلی ^{۹۵} دل ضعیف که هست او بناز کی چو زجاج

فتاد در سر حافظ پهلوی نوشی

کینه بنده خاک در تو بودی گاج

آتش اندراب افروزه است یامی در زجاج

از کف آرزو کان غایب مدار آن جام را

ساقیا در ده نربس بزل روح و ذهل دل

من چنین را غار فطرت عاشق ز مینگ

بر فلک برقع زرخ کز نازکی مانی بدان

آه سیلج من بو صد خویشتن دانسته

عاشقان کوی جانان با کد ای سرخوشند

بشوی این نکته تو از حافظ که باشد سرخوشند

با ده نفس و خیر کن کاین بز مال میرعاج

اگر مذبذب تو خون عاشق است مباح
 صلاح ما بجهانت کان تراست صلاح
 سواد زلف تو تفسیر جامع الظلمات
 بیاض روی تو تپان فائق الاسباب
 زدیغ ام شده صد چشمه در کنار روان
 که خه شنا کند در میان آن صلاح
 لب جواب حیات تو بست قوت روح
 دجه خاکي مار لار زوت قوت روا
 خنک زلف کندت کسی نیافت خلاص
 ناز کما چة ابرو و تیر عشق و نجات
 بیا که خون هر خویشتن بجل کردم
 اگر مذبذب تو خون عاشق است مباح
 نداد لعل بشر بو شة بعد تعلیس
 نیافت کام دلم زد و بصد سزار الحاح
 صلاح تو به و تقوی ز ما مجزاهد
 زرد و عاشق محبتون کسی نیافت صلاح
 پیاله چیت که بایاد تو کشیم مدام
 دخن شرب شرابا کذا لکت الاقدا

دعای جان تو در زبان حافظ باد

مدام تا که بود کردش مساد صبا

بین بلبل محترم بخواه ساغوراح
 که ماه امن و امانت و سال صلح و صلاح

عزیزدار زمان صحرای را کا ندم
 تراع بر سر دنیای دون کسی نکند
 دل تو فارغی از کار خویش و می رسم
 بیار باد که روزشس بنخیر خله بر بود
 کدام طاعت شایسته آید از من مست
 زمان شاه شجاعت و دودر حکمت شرع
 معاشر شب قدر است در روز استغفار^{۸۶}
 باشتی برای نوز دیده کوئی فلاح
 که کس دست نکندید چو کم کنی مفلاح
 هر آنکه جام جبر نهند چراغ صبح
 که رنگ صبح ندانم ز فائق الاجباح
 برات ایدل و جان شرد مساد صباح

بوی صبح چو حافظ شبی در آرد

که نسکند عیش ز نعل مصباح

دل من در هوای روی من شرح
 بجز بندوی نفسن چکس نیت
 سیاه نیکیست است لکنه در ایم
 شود چون بید لرزان سرور زار
 شده اشقه همچون موی فرخ
 که بر خود دارد شد از روی فرخ
 بود سردار زو، سسر زوی فرخ
 اگر عین دست در لجوی فرخ

۸۸
 بد ساقی شایب از غوا فی بیاد نرگس جادوی فستخ
 دو تاشد فاقتم هسچون کمانی زغم پیوسته چون ابروی فستخ
 نیم مشک تا ناری محسب کرد شیم زلف عنبر بوی فستخ
 کرمیل هر کس بجایست بود میل دل من سوی فستخ

غلام خاطر آنم که باشد
 چو حافظا چاکر، هندوی قرخ

صوفی نهاد دادم و سر حقه باز کرد بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد
 ساقی بیا که شایب در عنای صوفیان دیگر بجهت آید و آغاز نماز کرد
 این مطرب از کجاست که ساز عراق حست و اینک بازگشت بر راه حجاز کرد
 بازی چرخ بشکند شر بیضه در کلاه زیرا که عرض شعبده با اهرار کرد
 ایدل بیا که تا به پناه خدایم زانچه استین کوه و دست هزار کرد
 صفت مکن که به محبت از زبان حست عشق بروی دل در معنی فرار کرد

ای لبت خوشترام کجا میسر بایست ^{۸۹} غره مشوک که عابد نب ز کرد
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ^{۹۰} شمسند ره پروی که نظریه مجاز کرد
 عاقلان ملامت زندان که مدارل
 ملامت از زهد و ریائی سب از کرد ^{۹۱}

یا باد انکه ز ما وقت سفر یاد بخرد	بود اعی دل غم دیده ما شاد بخرد
آن جوان بخت که میز در تنم خیر و بد	بنده پیر ندانم رخسار ز یاد نگرد
سرباست صدایی که مگر در دور است	نالها کرد درین کوه که فریاد بخرد
بر شبی جامه سخن نامه بشویم که فلک	ز سنم و نیم پای علم دار بخرد
سایه تابان ز کفرستی ز چمن مرغ سحر	استیمن در عنکبوتره شاد بخرد
شاید بر پیک صبا از تو بیا موزد کار	ز آنکه چالاک تر از دین حرکت باد بخرد
کلک مشاطه صنغش کشد نقش مراد	بر که افتد در بدین حسن جز داد بخرد
مطر با پرده بگردان و بزین راه غمنا	که لذتین راه بشد باروز ما یاد بخرد

غزلیات عاقبت سرود ما^{۹۰}

که شنب دین رده و لوز که فریاد کرد

علاء الصبح که مینجانه را زیارت کرد	باب روشن می عارفی طهارت کرد
بلال عیب بدو قبح اشارت کرد	هین که ساغوسهین غور نمان کردید
بیا که کس کسی بود کاین تجارت کرد	بهای بادیه چون لغیرت جو عصر
اگر چه چشم بهار زاهد از حنارت کرد	بیا بیکده و قرب و وضع جام بین
نذیر چون مردو بشر اگر بشارت کرد	فلک نظیر رخ یار با هزاران چشم
خبر و هید که زاهد بی طهارت کرد	اگر امام جماعت طلب کند امروز
چه شود دیدند لغم که این تجارت کرد	دل ز طلقه زلفش بجان خریدار شوب
مدانش خرید ما داد که این علامت کرد	مقام اصلی ما گوشه خرابات است

نشان مسرد محبت ز جان ما جوی

کرش چو خانه مهر محبت تو فات کرد

رو بر پیش نهادم و بر من گذر نکرد
 صد لطف چشم داشتیم و بیک نظر نکرد
 سید سیرت ما زوشن کین بدر نبرد
 در سنگ خاره قطره باران بر نکرد
 ماهی و مرغ و دشت خفت از فغان من
 وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد
 میخواستیم که میسر اندر قدم چو شمع
 او خود بما گذر چو نسیم سحر نکرد
 یارب تو آن جوان دلاور نگاهدار
 کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
 جانما کدام سنگدلی کفایت
 کو پیش زخم تیغ تو جانما سپهر نکرد
 شوخی کنزه مرغ مهر بال و پر کباب
 سو دای جام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه کوشش است

نشند کس که از سر غنبت زبر نکرد

دلبر بر نبت و دلشد کاز حنجره نکرد
 یاد حرف شمع و رفیق سفره نکرد
 یا بخت من طریق مروت فرود نشد
 یا او بشاء سوره حقیقت گذر نکرد
 من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع
 او خود گذر لب چو نسیم سحر نکرد

۹۲
 هر کس در دید روی تو بوسید چشم من کاری که کرد دیدن من بی نظیر نکند
 در حیرتم که بهر چه شد بدم ز فب خرم سر و به چاکس که قرین با کهر نکند

کلاک زبان بریده حافظ در سخن

با کس کلفت راز تو تا ترک سر نکند

بهر جامم چه کنم که نظر توانی کرد	و خاک میگذرد که بصر توان کرد
کدایی در محبت نه طرفه اکبر بست	که این عمل کجی خاک زر توان کرد
مباشن بنی بمطرب که زیر سنج کبود	بنین ترانه غم از هر پیر توان کرد
بغزم مرصه عشق پیش نه قدمی	که سوده با کنی از این سفر توان کرد
بیا که چاره ذوق حضور و نظم انور	بفیض بخشی این نظر توان کرد
کلر ما و تو لکنه نقاب بکشاید	که خد مشرچو نسیم سحر توان کرد
تو که سزای طبیعت منی روی بیرون	که با کجوبی حقیقت گذر توان کرد
جمال یار پذیرد نقاب و پرده دل	غبار ره نشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت کر الٹی پاپے ۹۳ چو شمع خندہ زنان رکت سر توانی کرد
دل تو طالب معشوق و جام میخورد طمع مدار کہ کار دگر تو آنے کرد

کو این نصیحت شاهانه بشنو حفظ

شاه سراسر طریقت کز تو آن کرد

مرا بر بند سرو عشق آن فضول عیب کیند که اعتراض بر سراسر علم غیب کیند
کمال صدق محبت بعین نه کسند که هر که بی بسند نقد نظر بعیب کیند
چنان بزوره اسلام سرفرو سنا که حبت ناب ز صبا مگر صهیب کیند
ز خطر حور بهشت از زمان بر آید بوس که خاک میکده ما عیب حریب کیند
کلید کنج سعادت قمبر لهر دست مباد کس که درین نکته شک و ریب کیند
شبان وادی یمن کسی رسد براد که چند سال بجان خدمت شعیب کیند

ز دین خون بچکاند فساد حفظ

که یاد عمر شهاب و زمان کیند

سلطانی جسم بدام دارد	انگس بدست جام دارد
در سیکه جوهر جام دارد	آپه که خضر حیات از ویافت
کین رشته ازونظام دارد	سر رشته جم بجام بگذار
در دور کسی که کام دارد	بیرون زلب تو ساقیا نیست
نایار سر کدام دارد	ماومی وزا بدان لغو
لعل نمکی تمام دارد	بر سینه ریش در دستند
از چشم خوشتر تو ام دارد	زگر همه شیوهایستی
در دیت که صبح و شام دارد	ذکر رخ و زلف تو دلم را

در چاه رخ چو حافظ ایجان

حسرت تو دو صد غم سلام دارد

باز باد لشکر کان نانو عتایی دارد	انکه از نسب او غایب تابی دارد
چو توان کرد که عمر هست و شتابی دارد	در کشته خود میکند رو همچون باد

ماہ و خورشید نمایش ز سپر پرده رفت	آفتابیت که در پیشر صحا پی دارد
آب حیوان اگر این است که دارد ای باد	روشنیست اینکو خضر بهر سربانی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیر گشت	تاسی سرد و ترانازه با پی دارد
عمره شیخ تو فخرم بطلب میریزد	خوش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم محسور تو دارد ز دم تهنه بگر	ترکت منت مگر میر کسب پی دارد
جان بیمار منیت ز تو روی شویا	ای خوشتر آن حسنه ز اردو دست بجای پی دارد

کے گند سوی دل خسته عافظا نظر

چشم مست بهر گوشه خرابی دلجو

مژده ایدل که سیجا نفسی می آید	که ز انفا سر خوشتر بوی کسی می آید
از غم و درد کن ناله و فریاد که دور	زده دم فاله و نرسد یا در سر می آید
را نشرد و در این زمین منم خرم و بگر	موسرا بجا با سید قبی می آید
به پکس نیت که در کونی تو شهر کاری نیت	بهر سراجا بطریق پیوستی گچی

کرنیت

کس ندانست که ستر که معشوق کجاست ^{۹۵} اینقدر است که باکنت جرسی می آید
 جرعه ده که بچانه از باب کرم
 خبر بلبل این باغ نپرسید که من
 نامه می شنوم که نفسی می آید
 دوست را که سر پریدن غمناک
 کو بیانش که هنوزش نفسی می آید

دوست دارد سر پرید حافظ یارا

شاهبازی بگزار کسی من آید

اگر نه با ده غم هر زیاد ما سپرد
 نهیب حادثه بنیاد ما را جا سپرد
 در که نه غم مستی فرد کشت لسنگر
 چگونه کشتی ازین در طه بلا سپرد
 طیب عشق منم با ده خور که این معجون
 فراغت لکھ و اندیشه حجاب سپرد
 هر ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
 که جان زمرکت بدلداری صبا سپرد
 کز زرد بر ظلماست حضرت راهی جو
 مباد کاشش محرومی آب سپرد
 فغان که با همه کس غایبان باحت فلک
 کسی نبود که دستی ازین دعا سپرد

بجوت حافظ و کمال سخن

مگر نسیم صبا بی خرد بر آید

اگر روم ز پیش قتها بر آید	درد از طلب بنشینم مکنیند بر خیزد
دگر بر بگذری یکدم از وفا دار	چو کرد در پیش اضم جو باد بر خیزد
چو گویش چه چو با کسان میانبری	چنان کند در شکم چون بیامیزد
دگر کنم طلب نیم بوسه ضد افشستر	زخقه و نه شتر چون شکر فرود یزد
من آن فریب که در کس نومی نیم	بس آبروی که با خاک ره بر آید
فرار و شب بیابان عشق ددم بگست	کجاست شیر دلی که بلا نپسند
نوع خود و صبوری که خج شعله با	هزار بازی ازین طسره تر بر آید

براستانه تسلیم سینه فضا

که گرسینه کنی روز کار بستند

آن گیت که روی گرم با من وفا داری
بر جای بدکاری چون یکدم مگوکاری کند

اول بیاکت چکت عونی تکه بدل چغام دی
 دلبه جان فسر بود ازو کام و لم نکشود ازو
 پستینه پوشترند خوگر عشق نشنیده است
 کفتم کرده نکشوده ام زمان طستره تاس لوده
 چون مح کدایی بی نشان مشکل بود یاری جان
 سهل است اگر میستم زمان طره بر پیچ جسم
 شد شکر غم پیچد و از بخت میجویم مد

۹۸
 واکه بیگت چانه می با من بوا دراری کسند
 نوسید نتوان بود ازو باشد که دل داری کسند
 از منیش رمزی بگو تا ترک بشیاری کسند
 کفتم منشر فرموده ام تا با تو طاری کسند
 سلطان کجا عیش نهان بارند با زاری کسند
 از بند و زنجیرش بر غم آنس عیاری کسند
 تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کسند

با چشم پر زینک او حافظ مل اینک او

کان طره شیرینک او بسیار مکاری کسند

دل از من برد و روز من نهان کرد
 شب تنها میسم در قصد جان بود
 چرا چون لاله خونین هر نباشم
 خد را با که این بازی توان کرد
 خیا شتر لطفهای بیکران کرد
 که با من بر کس او سه کردان کرد

سہا کر چارہ داری وقت وقت کہ درد اسٹھنیا تم فصد جان کرد
 بدن سان سوخت چون شمع ہم برین صراحت کر یہ و برینط فغان کرد
 میان مسربانان کے نوزن کھت کہ بار من چنین کفنت و جهان کرد

عدو با جان حافظان کز دی

کہ نیر چشم آن ابرو کان کرد

دلا بسوز کہ سوز تو کا رنا کجند دعای نیم شبی دفع صد بلا کجند
 عتاب یار پر پچسہ عاشعہ کجند کہ کبت کر شمشہ تلافی صد جفا کجند
 ز ملک تا ملک شتر جاب بر گیرند ہر ایکہ عدت جام جهان نما کجند
 طیب عشق سیما دست و مفعن لبت چو درد در تو نہ بیند کرا دور کجند
 تو با خدای خود انداز کار و دل نشند کہ رحم اگر کجند مدعی خدا کجند
 رنجت خفتہ ملولم بود کہ بیداری بوقت فاتحہ صبح کبت دعا کجند
 بوخت حافظہ بوی ز زلف یار نبرد مکر دلالت این دوستش صبا کجند

چون بشد لبرو با بار و جا دار چه کرد	دید ای ایدل که در بار غم یار چه کرد
دای از ان مت که با مردم همش یار چه کرد	آه ازین بر کس جادو که به بازی آید
طالع بی شقت بین درین کار چه کرد	اگت من رنگت شفق یافت ز پنهان یار
وه که با حسرت من مجنون دل افکار چه کرد	برق از منزل لیا بدر خشید سحر
نیت معلوم در پرده اسرار چه کرد	ساقیا جام میم ده که گنارنده غیب
کس بذانت که در کردش بر کجا ره کرد	اگت بر نقش زد این دایره مینمای

برق عشق آتش غم در هر حافظار و دوست

بار دیرینه ببیند که با یار چه کرد

یار باز آید و با هر قدری بخت	طایر دولت اگر باز گذاری بخت
بجز دروغنی دند بیهوشی بخت	دین را دست که درو کهر گریخت
مردی از غیب برون آید و کاری بخت	شرفالیت ز عشاق مگر که خط بخت
مگر شر با وجه با کوشش گذاری بخت	کس نیارد که برودم زندان بخت

داده ام بار طلب برآتجزوی پرداز
 باز خواند مگر سرش بخت و سنگاری بچند
 گوگویی که بزیم طر بشر عجزه
 جرعه در کشت و دمع حساری بچند
 یاد فایا خبر صبر تو یا مرکت قیپ
 بازی چرخ ازین یکدوسه کاری بچند
 دو شتر کفتم بچند بعد بشر چاره من
 با لقب عیب نداد داد که آری بچند

حافظا گو زوی از در او هم روز

گذری بر سرت از گوشتی بچند

بیا که ترک طفت خوان روزه غارت کرد
 بلال عید بدور قح اشارت کرد
 ثواب روزه و حج قبول آئین برد
 که خاک میگذرد عشق را زیارت کرد
 مقام اصلی ما گوشه خسر ابانت
 چرا شتر خیزد تا دوسه که این عمارت کرد
 نماز در حشم آن ابروان محسب است
 که کند که بخون جگر طهارت کرد
 امام شحر که سجاده می کشید بدو شتر
 بخون دختر رز با منزه قهارت کرد
 اگر امام جماعت طلب کند از روز
 خیزد و سید که صوفی بی طهارت کرد

خوشا ناز و نیاز کسی که از سر رود
 بآب دیده و خون حکم طهارت کرد
 بروی یا رنظن کن زودین منت دار
 بهای باد و چون لعن صبت چو عطر
 نغان هر کس بر جانش شیخ شکر امروند
 بیا که سود کسی بر دو کاین تجارت کرد
 به کار دین همه از سر بصارت کرد
 نظر بدر کسان از سر طهارت کرد

حدیث عشق ز محافظت شونه از دو اعضا

اگر چه صفت بسیار در عبارت کرد

کلک مسکین تو روزی که ز مایا کنند
 قاصد حضرت سمر سلامت با داد
 بارب اندر مهر بخش و شیرین انداز
 مالیا عثوه عشق تو ز بنیادم برود
 کوه بر پاک تو از مدحت ما مستقر است
 امتحان کن هر بسی کج مرادت بند
 بر بردا بر دو صد بنده که آزاد کنند
 چه شود که بسا مردل ما شاد کنند
 که بر حمت گزری بر سر رفرا ناکند
 ناد که فکر حکیمانه چه بنیاد کنند
 مگر مشاهده چه با حسن خرد داد کنند
 که خسران چه مرا لطف تو آباد کنند

شاه را به بودار طاعت صد ساله زبیر ^{۱۰۳} قر یک ساعت عمر کرد در و داد کند

ره نبردیم بمقتضای سخن لیر شیراز
خسترم از روز در حافظه ره بعد اد

سرو چنان من پس را بر پس نیکند	بمدم کلر نیشود یاد سن منکند
تا هر که سوزد کرد من رفت بچین لیا	زان غم در روز خود غم وطن منکند
پیش ریحان ابرویت لا به تیر کنه و با	گوئی شنیده است از آن گوش منکند
چو نسیم میشود زلف نغشبه پر شکن	و ده که دل جو یاد آن عهد سنگ منکند
با همه عطر و دست آیدم از صعب	کز کز تو خاک را شکست و خن منکند
سای سیم سابق من که همه در دیده	کویت که تن جو جام می جسد منکند
هر با مید صد لوله بمدم جان منکند	جان بهجوی کوی او خدمت منکند
در کله ز طره آبرو دم و از منور	گفت که این سیاه کج گوش منکند
دست کش جفا کن آب رخم که فیض لیر	بی مدو سر شکست من در عدن منکند

لغظه سالی صد سباده من پاکت از چهره ^{۱۰۴} خاک نغشه زار را مشک فتن میاید

کشته غمزه تو شد حافظ نا شنیده

تج سزاست بر کردک نمیکند

کز میفرودش سحر حاجت زمان رو کند	از یزدکنه جشده و دفع بلا کند
ساقه بجام عدل بده باد و ناکدا	خیرت نیاد در دگر جهان بر ملا کند
در کار خانه هر ره علم و عقربیت	و بیم ضعیف رای فضول چهرا کند
مطرب بساز غمچه کس بی ایبر نبرد	در مکنونه این ترانه سزاید خطا کند
که رنج پیشت آید و کز راحت بکلم	نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
مارا که در عشق و بلا می خمار است	با صد حسرت یا مرصافی دوواند
حقا که در زمان برسد مرده امان	کز سالی لعنه امانت وفا کند

جان رفت در سر مرده حافظ از عشق جنت

عصی و می کجاست که اجبای ما کند

سالها طلب جام جسم از ما میکرد
 آنچه خود داشت زیکانه تقنا میکرد
 کوهری که صدف کون و مکان برین بود
 طلب از گشته کان لب دریا میکرد
 مشک خوشتر بر پیر معنان بر دم دوشتر
 کو تاشید نظره حرمت میکرد
 دیدمش خرقم و خندان قبح با ده بست
 و نذران آینه صد گونه شام میکرد
 کفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
 گفت امروز که این گنبد مینا میکرد
 بیدل در همه احوال خند ابا او بود
 از نوید بدش و از دور خدا یا میکرد
 فیض روح القدس را باز مدد فرماید
 دیگران هم بگنبد آنچه میجا میکند
 این همه شعله ها شعله میکرد در آنجا
 سامر بر پیش عصای بد و بهیضا میکرد

کفتم سلسله زلف تان لذت

گفت حافظ کل از شب یلدا میکند

در عطفان کین جلوه در محراب و نذر میکنند
 چون بجلوت میرسد آن کار دیگر میکند
 مشک دارم ز دانه شمشاد معبر باز پرس
 توبه فرمایان چه از خود توبه کمتر میکنند

کویا باور منید از نذر روز و ادوری	کاین همه غلب و دعد در کار و ادور میکنند
یار این نو دولت از خبر خود نشان	کاین همه ناز از غلام و اسب زبیر میکنند
بند چرخ را تمام در ویشان او	کنج راز ز پی نیازی خاک بر سر میکنند
ای کدای خاتمه باز که در دیرستان	میدهند آبی و دلسار او انگر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکند	زمره و دیگر عشق از غیب سر میکنند
مانه خالی کن دلانا منزل جانان بود	کاین بچو سنان کان هر دو جان جای در میکنند
بر در میخانه عشق ایملک بیتی کوی ۳	کاندر اینجا طلیت آدم مخم میکنند

صجدم از عرش ز خورشید عشق گفت
 مدتیان کوی در سر حافظار بر میکنند

دست در حلقه آن زلف دو تان نور نکرد	بکینه بر عهد تو تو باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنامم	انقدر هست که تقصیر قضا نتوان کرد
مدام دوست بصد خون هر زمانه است	بفوسی که گندد حضم را نتوان کرد

عارضش را مثل ماه فلک نتوان گفت	سنت دوست بهر پی سر و پانتهو بخود
ز بالای من اندم که در آید سماع	چه مهر جامه بازا که لب نتوان کرد
مشکر عشق نه در حوصله دانش است	منز این نکته بدین منکر خطا نتوان کرد
غیر تم گشت هر محبوب جهانی لیکن	روز و شب عبده با خلق خدا نتوان کرد
من چو گویم ترا نازکی طبع لطیف	تا تجدیت که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک تو از درخ جانان دیدن	که در آینه نظر جز بصفای نتوان کرد

بجز بروی و محراب هر عاصی

طاعت غیر تو در مدب ما نتوان کرد

دانه که چکات و خود چه نقش بر میکنند	پنهان خرید با ده که کتخ بر می کنند
ناموس عشق در رونق عشاقی میزند	عیب جوان و سر در بر می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد ماهر و سوز	باطل درین خیال را کسیر می کنند
گویند ز عشق کوبید و شتوید	مشکر حکایتی است که تقریر می کنند

۱۰۸
 تیش رفت پر مغان میدهند با
 این امکان کمتر چه با پیر میکنند
 صد ملک دل به نیم نطق میخوان خرید
 خوبان در این معالیه تقصیر میکنند
 ما از برون در شده مغرب در صد فریب
 تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
 تو میباید جسم نهادند و صد دوست
 قومی ذکر خواله به نقد میکنند
 فی الجمله استادمکن بر ثبات دهر
 کاین کارخانه است تعمیر میکنند

مرغور شیخ و حافظ و شعر و محتجب

چون نیک بگریم چه تزییر میکنند

شادان کرد لببری زمینان کنند
 زاهدان از حنف در ایمان کنند
 هر کجا آن شاخ کرس بشکند
 کلر غاشر دین ز کسبان کنند
 یار ما چون سازد آهنگ سماع
 قدسیان در عوش دست افشان کنند
 رخ نماید آفتاب دولت
 که چه صحبت کینه رخشان کنند
 مردم چشم بچون آغشته شد
 از کجا این ظلم بر انسان کنند

کن کفایتی از دو صحبت تا روان
 عاقلانرا بر سر خود مکم نیت
 پیش چشم کمتر است از قطره
 خوشتر بر از نخته ایدل کا هر روز
 مرکت را بر سید لان آسان کنند^{۱۰۹}
 هر چه فرمان تو باشد آن کنند
 آن حکایها که از طوفان کنند
 عیش و عشر در بوته بجران کنند

مشرشر حافظ زده چشم

تا چو صحبت آینه رخشان کنند

کفتم کیم دغان ولت کاران کنند
 کفتم حشر اراج مصر طلب میکند
 کفتم بقطره هست خود که بر در راه
 کفتم منم پرست مشوا صد شین
 کفتم هوای سیکده غم میبرد روز
 کفتم شراب و خرقه ز آئین ندید
 کفتما چشم بر سر چه تو گوئی جهان کنند
 کفتما درین معاد کمتر زیان کنند
 کفتم این حکایت بر سر با نچه دان کنند
 کفتما بجوی عشق هم این جهان کنند
 کفتما خوش الحنان که دل شادمان کنند
 کفتم این عهد عهدی پیران کنند

کفتم

کفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه نمود ^{۱۱۰} کفقا بیوشه شکر شیر جوان کنند
کفتم در خوابه کی بسر حبله میده گفت از زمان هر شتر در مده قران کنند

کفتم دعای دولت تو در حدیث
گفت این دعا طایب است

چو باد عسرم سرگونی یار خواهم کرد
هر آبروی که آنچستم زودش رودین
بهرزه پی می و معشوق عسریکند
صبا کجاست در این جان نو کز فتنه جوگر
فرازی خجسته کیوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحم شد ز مهر اوروش
که عسرم بر سر این کار و باز خواهم کرد
بیاد چشم تو خور در خواب غلامم ست
بنا عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق بخش صفار هر جفا

طریق رند رو عشق خنیا را خواهم کرد

نابغه صومعه داران سر و کاری گیرند	نغمه تاب بود یا که عیب ری بسیم
بگذارند و خشم طره یاری کسیند	مصلحت دید من است در باران همه کار
گر نکات شان بگذارند کت باری گیرند	جوشش که فکند حرفان سر زلف ساقی
که به تیر مژه همه لحظه سخاری گیرند	یارب این بچه ترکان چه دلین بچون
خاصه رقصی که دران دست نخاری گیرند	رقص بر چشم تیره نالاق خوشتر بند
که درین جنیل چهار سوار کسیند	نوت با زوی بر تیر بچوبان معر و ستر
بلبلانرا سه دوردن سخاری کسیند	زبان چون شرم ندارد که نماند پایبر

عاقبت انبار زمانه تراغم بسکست سمانیت

نیز میان که توان به کنار گیرند

واکنه این کار زده است در انکار بماند	هر که شد محرم هر در حرم یار بماند
سگوار تیره در پرده سپندار بماند	اگر از پرده بیرون شد دل من عیب کمن
دلای ما بود که در خانه حمت بماند	صوفیان در ستمند از کرم بر حمت

خرقہ پوشان ہمگی مست گذشتند و گشتند ^{۱۱۲}
 داشتند دلغی و صد عیب مرا می پوشیدند
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
 بر می اهل کران جام بلورین ستم
 جز دلم کو ز ازل تا با بد عاشق رفت
 گشت بیمار که چون چشم تو بیند کس
 بر جمال تو چنان صورت چین جبران شد
 قصه ما شد در هر سر بازار بماند
 خرقه رین می و مطرب شد و ز تار بماند
 یا در کاری که درین گنبد دوار بماند
 آب حیرت شد و در چشم کمر بار بماند
 جاودان کس شنیدم که درین کار بماند
 شیوہ آن کشتر حاضر بیمار بماند
 که حیرت سر جمہ جا برد و دیوار بماند

تو ما شا کہ ز شکر سر حافظ زبوی

شد کہ باز آید و جاوید گرفت ربنا

مابین بزین کہ آبی بس از آن توان زد
 بر آستان جانان کہ سر توان نهاد
 در عافیت کجود اسرار عشق و سستی
 شعری بخوان کہ با اور طغر کزین توان
 کلمات سبیلدی بر آسمان توان زد
 جام می معانه بسم با معنان توان زد

شده برین سلامت زلف تو این عجب نیست ^{۱۱۳} کز را برین تو باشی صد کاروان توان زد
 کرد دولت و صالحش خواهد درمی کشان سر ما بدین تخم بر آستان توان زد
 فرخنده ما سلامت نماید اما بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
 از شرم در جام ساقی نطق کن باشد که بوی حسد بر آن دمان توان زد
 بر جو یا بر چشم کمر سایه کفن دوست بر خاک رکبند از شراب روان توان زد
 درویش را نباشد منزلت بر سلطان ما شرم و کهنه دلتی کاسته در آن توان زد
 و بر نظر دو عالم در کیت نظر نیاید عشق است و دوا اول بر نقد جان توان زد
 با عقده زخم و دواش در سخن توان داد چون حبس شد معانی گوی بیان توان زد
 عشق و شتاب در ندی مجموعه مراد است ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ سخی قرآن کز رزق و شایه زری

باشد که گوی عیشی در این بر با او

سالها و فتر ما در کرد و صعب بود رونق سید و از دست دعا ی ما بود

بر چه کردیم چشم کرمش زریب بود	بنگ پرستان بین نه چو مایهستان
و نذران دایره کشته پا بر جا بود	هر چه بر کار بر سر و دورانی بس کرد
بر سرم سایه اندر و سهی بالا بود	می شکستم ز غم زانکه چو گل بر لب جوی
کاین کسی گفت در علم نظر پندار بود	از تبار آن طلب لر حسن فتنای ابدل
رضت خست نداد و از نه کجا تیما بود	پیر کلر کمانک من اندر حق ازرق پوشان
در فلکیت می دم و در قصد مهر دانای بود	و فرودنش ما جسمه بشوید می
که حکیمان جهان را مژده خون بالا بود	مطرب از درد محبت غم می پرورد خست

قلب اندوه حافظ بر او حسرت

که معاصر همه عیب نهان بینا بود

من چنینم که نمودم در کایشان دانند	در نظر باز بر ما بجزان حسیه راند
عشق داندم در این دایره سرگردانند	عاقلان کخته بر کار و جو و مذول
که در این آینه صاحب نظران حیرانند	دعوی رخساره خورشید ز غماش بر کرد

بعد ازین خسته و صوفی بگردنستاسد
 عشق بازان حسنین مستحق هجر استند
 ماه و خورشید بهین آینه مسکرتند
 در نه ستورنی دستی همه سرتوانند
 آه اگر خسته بشین بگردنستاسد
 عقل و جان گوهرستی چه شمارفتند

گوشوند که از اندیشه ما منسب چکان
 لاف عشق و کله زار زاری لاف دروغ
 جلوه کا و رخ او دیده من تنها نیست
 کورم چشم سیاه تو بیا موزد کار
 مطمانیم و هوای می و مطرب داریم
 کز تیر بنکه ارواح بر د بوغی تباد

زاهد ارندی حافظ کند فهم صواب
 دیو بگریزد از زقوم قسطنطنیه

با د غیرت بصد شرع حال پریشان دل کرد
 ناکش سبیل فنا نفس امار باطل کرد
 که خود آستان بسند و کار مرا مشکل کرد
 که امید گرم بسمه این محل بگرد

لبانی خون بگر خورد و کلی حاصل کرد
 طوطی را بنجال شکری دل خوشتر بود
 قره العین من آن مسیوه دل یادش بود
 ساربان بار من افتاد خدارا مددی

ردی خاکي دنم چشم مرا غوار مدار ^{۱۱۶} صبح فيروزه طسه بجانہ ازين کهل کرد
آه و فریاد که از چشم خود مدهوسه در لحد ما و لکان ابروی من منزل کرد

تروی شاه رخ و فوت شد آنکس حفظ

چکنم بازی ایام مرا غافر کرد

غلام کمر بست تو تا جدار اند	خراب باد و لعل تو بهوشیار اند
ترا صبا و مرآب دیده شد غماز	و کز رخ عاشق و معشوق راز و راست
بزی زلف و دوتا چون کند کنی سبک	هر از زمین و بسیار چه بقرار اند
گذر کن چو صبا بر غنچه زار و بهین	هر زلف اول زلفت چه سوگوار اند
رفیق در گذر و بیشن ازمین کن محبت	که ساکنان در دوست خاکسار است
صنای مات بهشت ایچدا شانس برود	که مستحق کرامت کناه کار است
نه من بر آن کل غارض غل سر دیم در	هر عند لیب تو از هر طرف هزار است
تو بستان بیکر شوی حضرتی حنجره من	پیاده مسیر و دم و سر بران سوار است

برو بسبب که دهره از غولانی گشت ^{۱۱۷} مرد بصومعه کا بنجا سیاه کا روست

علاص ما قظ از آن زلف تا بدر بلوا

که بشکاه کند تو راستکار روند

دوش روغت سحر از غصه نجاتم دادند

بجو در شغفه پر تو دادم گریزند

پر مبارکت سحری بود و چه فرخنده شبی

چو من از عشق ز حش بجو در حیران گشتم

من اگر کام رود گشتم و خوشدل عجب

بعد ازین روی من دامن خسته خندان

با لطف از روز من مرده آیند دست داد

اینده شده شکو که رسم میسر یزد

شکر شکر بکرانه بیفشان ای دل

که بخار خوش شیرین حسرت تمام درخ

گردد

کیمیا شیت عجب بند کی پیسره مغان ^{۱۱۸} خاک او کستم و چندین در جامم دادند
 بچیات ابد از نور ساینده مرا ^{۱۱۸} خط ازاد کی از حسن ممام دادند
 عاشق اندم که بدام سوزلف تو فدا ^{۱۱۸} گفت کر بند غم و غصه بخاتم دادند

بهمت ماعظ و الفاسر سحر جبرائیل

که ز بند غم ایام بخاتم دادند

بخت از دوان یار شام نمیدهد ^{۱۱۸} دولت خیر ز راز نهانم نمیدهد
 از بهر بوسته رلبش جان همسید هم ^{۱۱۸} اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد
 مردم زانتظار و درین پرده رویه ^{۱۱۸} یا بهت پرده دار شام نمیدهد
 سگر بصیر دست دهد عاقبت و ل ^{۱۱۸} بد عهدی زمانه امانم نمیدهد
 رلقش کشید باد صبا چرخ سفله بین ^{۱۱۸} کا بنا مجال باد و زانم نمیدهد
 چند آنکه بر کسار چو پر کار سیروم ^{۱۱۸} دوران چو نقطه ره بیامم نمیدهد
 بیان میدهم برای یکی بوسته از بشر ^{۱۱۸} جان سیر و دوران و امانم نمیدهد

۱۱۹
 کفتم روم بخواب و بیدار خيال باد
 حافظ زاده و ناله دام تيد به

شراب يستره ساقی خوش دودام به	که نيز کان جهان از گمشده شان به
من ار چه عاشقم ز درد مست و نارسينا	هزار شکر چه يادان شمر بي گنهند
بين حير کدر ايان عشق را کاي نونم	شمان بي کرده خوش دوران بي گنهند
جهان شيوه درو نيشي بست در اهر بي	بيا به باوه که دين سالکان نه فرود
کمن که گوگبه و لب بر ي گشته شود	چو بند کان بگريند چاکران بچيند
علامه هست در دي گشان بگر کفتم	نه آن گروه که ارزق لباس و دل بهند
قدم منه بخرا با ت بجز شرط اوب	که سالکان در شمر حرمان با دشمنند
موش باش چه بسکام با دستما	هزار خسرو من طاعت به نيم خوشه بند

جناب عشق بلند است بمر حافظ

که عاشقان ره بهستان بخود بند

دوس دیدم در میخانه رود	کل آدم بشترند و به پیمان زودند
ساکنان حترم ستر عفاف ملکوت	با من راه نشین باوه مستانه زودند
شکر بیزد که میان من و او صلح افتاد	حوریان رقص گمان ساز خوشتر از زودند
جنگ هفتاد و دو دولت همه را غدر سینه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زودند
آسمان بار امانت نتوانت کشید	قرعۀ فال بستم من دیوانه زودند
نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد	همسپهر آن خال بر عارض جانانه زودند
ما بعد خسر من پندار زره چون زروم	چون ره آدم خاک بیگی وانه زودند
آتش آن نیست هر شعله او خند و شخ	آتش است که در خسر من پروانه زودند

کس چه حافظ کشید از رخ نریزید بفا^ش

تا سر زلف غوسان سخن شانه زودند

حسب و معالی نوشتم و شد ایامی سپید	محرری کو که فرستم تو پیغامی چسبید
ماید این مقصد عالمی نتوانیم رسبید	بم یک لطف شما پیشتر نهد کامی چسبید

پنک می از خم لبورفت کلک خندت	رضت عیش خندار و بزگ جامی چند
قد آینه با کل نه علاج مبراست	بوسه چند بر آمیز بدشنامی چند
زای کدایان خسرابات خراباراست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
زاد از کوه رندان سلامت بجز	تا خرابت کند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چه کنی هر شش تیر بجوی	نفی حکمت کن از بس دل عامی چند
پیر سخا نه خمش گرفت بد روی کوشش	که مگو حال دل حوست با غامی چند

عاقظ از تاب رخ مهر فرود تو بچو

کامکار از نظر کن نوی ناک خند

سمن بویان عبا غم جو بنشینند	پر رویان قسار از مهر چه بستیزند
بفرات جفا دلها چو بر بند بر بند	ز زلف عنبرین جانها چو بغشا نند
ز چشم لعل رماتی چو می بارند	زردیم راز پنهانی چو می بینه
بعری کیفسر با ما چو بنشینند	نهال شوق در خاطر چو بر حسیه

چو مضبور از مراد آنگاه بر دارند بر دارند
 در دگر در بند در ماند در ما

سرسخت گوشه گیرانرا چو دریا بند دریا بند
 رخ از مهر سحر خیزان نگر و مانند اگر دانند

درین حضرت چو شستاقان نیاز از نیاز دارند

بین درگاه حافظ را چو میخوانند میرا

بود ایام که در میکده باکشائید	کره از کار فسو بسته ماکشائید
اگر از نهر سر دل زاید خود بین بستید	دل قوی دار که از نهر سر خداکشائید
در میخانه به بستند خدا با میهند	که در خانه تددیر دریاکشائید
کیوی چنگ بیزدی برکت مرابند	تا همه سبب چکان لطف دو ماکشائید
بصغای دل زندان صبوحی زدگان	بس در بسته بفضاحت دعاکشائید
نامه لغزیت دختر ز بنویسید	تا هر لیسان همه خون از مراد ماکشائید

حافظ این حسرت که داری توبه نمی‌دهد

که چو ز نار ز زیرش بخاککشائید

بعد ازین دست من در دامن انصاف بلند
 حاجت مطرب و می نیت تو برقع کجایی
 هیچ روی نشود آئینه چهره بخت
 کفتم اسرار غمت بر هر بود کوی پیش
 مکش آن لبهوی مشکین مرا می شنید
 من خاکی که ازین در نتوانم بر خاست
 جز بزللف تو مذارم دل عاشق میلی
 که بالای جهان ازین در حینم پر کنند
 که برقص آوزدم آتش رویت چه سپند
 مگر از روی که مالند بران ستم سپند
 صبر لافین پیش مذارم حکم تا کی سپند
 شرم از آن چشم سیه دارم بیشتر بچند
 از کجا بوسه زخم بر لب انصاف بلند
 آه ازین دل که بصد بند بنیگیرد سپند

باستان دل از آن کسوی مشکین ضا

ز لاله دیوانه، سمان بود ابر

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد
 جایی که یار ما بشکر خنده دم زد
 عااهی که بر بخیزد از دین رود خوان
 مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
 ای پسته کیتی تو خدار بخود بخند
 دل در وفای صحبت رود کنسان مسند

که طره میسماهی درک طعنه بسیزی
 مانیستم معتمد مرد خود پسند
 طوطی ز قامت تو بارو که دم زند
 زین قضیه بجزم در سخن میشود طلب
 زارفتگی مال من آگاه کی شود
 آرزو که دل بکشت گرفتار این کمند
 بازار شوق گرم شد اشع ریخ کجاست
 تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند

حافظ تو بزرگ عشق و خوبان بینی

دانی کجاست جای تو خوارم یا

بر آنکو خاطر بسوع و یار نازنین دارد
 سعادت بدم او کشت دولت بهترین دارد
 جناب عشق را در که بسی بالا تر از غصه است
 کسی آن آستان نوسد که جان در سپین دارد
 دستان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
 نقش خام لعش جهان زیر کین دارد
 بخواری سنگرای منعم ضعیفان و نجاران
 که صدر رسد عزت فقیر ره نشین دارد
 چه بر روی زمین باشی تو انامی غنیمت
 که دوران ما تو انیسایی زیر زمین دارد
 بلاگردان جان و دل دعای مستمند است
 که بینه خیر از آن خرمن در تنگ از خوشه چین دارد

صبا از عشق من رفزی بگو با آن شه جهان ^{۱۲۵} که صد حبشید و که خرد غلام کست برین دارد
لب لعل و حنوا مشکین چو ایش بست و در شیرین باز نم دلبر خود را چه حشش آن داین دارد

اگر گوید بنجوز به سم چو حافظ بنده سر

بجویدش که سلطانی کردانی ره برین ^{درد}

کسی حسن رخ دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصیرت دارد
چو خامه بر خط نسرمان او سیر عطا	نهاده ایم مگر او بستنج بر دل دارد
کسی بومل تو چون شمع یافت پردا	که ز بر تیغ تو به مردم سری دگر دارد
بپایوس تو دست کسی رسید که	چو استمان بدین در همیشه سر دارد
رز بد خشک ملولم بیار باده ناب	که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
بزر در قیب تو زوزی بسینه ام تیری	ز بسکه تیر عننت سینه پی سپر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برود نهلو	بجز نم نمیکده اکنون سر سفر دارد
ز باد به سچت اگر غیبت این رینس که ترا	دمی زو سوسه محفل حین سر دارد

مخترسته حافظانجاک خواببرد

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

بنده طلعت او باش که آفتی دارد	شاید آن نیت که موی و سیانی دارد
خونی است و لطافت که خلائی دارد	شیوه عود و پری خوب و لطیف است
که با میده تو خوش آب روانی دارد	چشمه چشم مرا ای کجاست در یاب
هر بهاری که بدینال حسرائی دارد	مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرائی
بندار دست هر کس که کمانی دارد	خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی
نه سوار است که در دست عنانی دارد	کوی خوبی که بردار تو که خورشید بجا
آری آری سخن عشق نشانی دارد	دل نشین شد سخم ناتو قوشگر کردی
هر کسی بر لب فهم کمانی دارد	در ره عشق نشد کس بر یقین محرم راز
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد	با ضربات نشینان ز کرامات مایه
کلک ماینر زبانی و بیانی دارد	دعای کو برو و نکته بجا فضا مفروش

نقش هر پرده جز در راه کجایی دارد	مطرب عشق عجیب سار و نوایی ملارد
که خوش آهنگ و فوج بخش صدایی دارد	عالم از ناله عشق تن مبادا غالی
خوش عطا بخش و خطا پوش صدایی دارد	پیر روی کش ما که چه نزارد ز روزی
پادشاهی بهیسا به کدایی دارد	از عدالت نبود دور اگر کش پرسد حال
در عشق است و جگر سوز دوی دارد	اکت خونین نمودم طلبیسان کتند
هر عمل اجری و هر کرده جزای دارد	ستم در غم می آموز که در بند سبب عشق
شادی روی کسی جو که صفای دارد	نفر کف آن است ز سایه باد و فرور

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمشای دعای دارد

خدایش هر چه حال از بلا کند دارد	بر آنکه جانب لیل وفا نکند دارد
کجا بدار سر رشته تا نکند دارد	کرت هو است همشوق مکنید بوند
که آشنا سخن آشنا نکند دارد	هریست دوست بخیم مگر بجزرت دوست

سرور و دل و جانم فدای ان محبوب
 صحت صحبت مهر و وفا کند دارد
 صبا در آن سر زلف در هر مرامینه
 رزوی لطف بگوشش در جا کند دارد
 دلا معاش چنان کن که کر بلغز و پای
 فرشته است بدو دست دعا کند دارد
 کند داشت دل ماو جای بخش نیست
 زدست بنده چه خیزد خدا کند دارد

غبار را بگذارت کجاست تا عاقل

بیاد کار نسیم صبا کند دارد

دل من بدور رویت ز چین فراغ دارد
 که چو سروهای سدا و چو لاله داع دارد
 سر ما فرو نیاید بجان ابروی کس
 که درون گوشه کسیران ز جهان فرغ دارد
 شب تیره چون سر آرام روچ چرخ لغت
 مگر آنکه شمع رویت بر جسم خرم غم دارد
 زجسته تاب دارم ز زلف او زندم
 تو سیاه کم به این چه درد ماغ دارد
 بغزوغ چهره رافت همه شب زنده دل
 چه دلا و راست و دزدی که بگف چراغ دارد
 سزدار چه ابر بهمن که درین چمن بکرم
 طرب آشیان میل بس که رازغ دارد

من شمع سجکهای نرودار بهم بجز تخم
 به بوخسیرم دار نبات ما مسراغ دارد
 به ندریم شاه ماند که بگنج ایام دارد
 به نرسرام و بکر بر تخت کله که لاله
 سر در سر عشق دارد و هر درد مند ماضی

در نه خاطر تماشا نه پوری باغ دارد

بنتی دارم که کرد کله رسیدر سایبان دارد
 بهار عارضش خجلی بر نبات لرغوان دارد
 بهار خطا پو شانید خوشید خنن باره
 حیات جاودانش ده که حسن جاودا دارد
 چو عاشق بشدم کفتم که بر دم کوهر مقصود
 نداشتیم در این دریا چه موج بیکران دارد
 چو در دیت بجنود کله دره اش نی بلند
 که بر کله رعنا دی غنیت کرحن جوان دارد
 خدارا در دمنستان از دای شمشک
 که می باو بکران خورد دست و با من سر کران دارد
 چو در دم تیره افشا نذر کرد خاطر عاشق
 بنغاز صبا کوید که راز من نمان دارد
 ز خوف بجرم این کن اگر استدلان دارد
 که از چشم بداند نشان خدایت در امان دارد
 چه افتاده است در این ره که هر سگطامعی را
 درین درگاه می بینم سر بر آستان دارد

۱۳۰
 نقیرک از بی بندی غدار از و صدیم کن
 که افتاست در تاخت و طالب زبان دارد
 ز سر و قد دلجویت مکن محسوم چشم را
 بدین سحر خیمه شهر نشانی خوشتر لب روان دارد
 ز چشمت جان نشاید برد که هر سو که می بسیم
 مکن از گوشه کرده است تیر اندر کمان دارد
 بیخشان جبر عه بر خاک و حال ابل شوکت بین
 که از خمید و کخسرو فرودان دستمان دارد

چه عذر دل نخت خود گویم اینچار شهر آشوب

تبلج گشت مافزارا و شکر در دهان دارد

بجن و غلی و وفا کس بیار ما نرسد
 ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
 اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند
 کسی کجس و ملاحات بیار ما نرسد
 بچی صحبت دیرین که هیچ محرم را
 بیار بچخت حق گذار ما نرسد
 هزار نقد سبانه کایات لند
 یکی بسکه صاحب عبار ما نرسد
 درین قافل عمر کا پنهان رنستند
 که گردشان بهوای دیار ما نرسد
 هزار نفس بر لید کلک صنیع و یکی
 بد پزیری نفش و لکار ما نرسد

دل از طعن حسودان بچ دایم باش ^{۱۳۱} که بد بخاطر میسر دار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاکت ره شوی کس را ^{۱۴} غبار خاطر می لذر بگذارد ما نرسد

بوخت حافظ و ترمش شرح تقدیر

بسم پادشاه کامکار ما نرسد

نویستح و بشارت بهر ماه رسید	بیا که رایت منصور پادشاه رسید
کمال عمل بفسر یاد و جادو خواهد رسید	جمال تخت زر روی ظفر نقاب لندا خت
قوا هر مرد و دانش مرد راه رسید	پس هر دور خوش اکنون زنده ماه آمد
جهان بکام هر اکنون رسد که شاه رسید	ز قاطعان طریق این زمان مشوا مین
ز تعریاه بر آمد با وج ماه رسید	عسیر بر مهر بر غم برادران غیور ^۳
بجو بسوز که مهدی دین پناه رسید	کجاست صوفی در مجال کفر و طمعد فعل ^۴
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید	صبا بگو چه چاه بر سرم درین غم عشق
جهان رسید کز آتش بر روی گاه رسید	فروغ روی تو شایسته دین اسیر و آفت

مرد بخوابد حافظ بارگاه قنبر

ریمین در دست و درس صحیفه سیه

بنفشه دوش بکفر گفت و خوش نشان داد	که تاب من بجهان طره فلانی داد
دل من سزانه اسرار بود دست قضا	درش به بست و کلید شر بدستانی داد
سکته دلار بدر کاهت گهرم طیب	بومنیای لطف تو ام شانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گوئی	شراب و شادبند شیرین گمرازیانی داد
منش در دست و دلش شاد باد و خواطر جوثر	که دست دادش و یاری ناتوانی داد
گذشت از من مسکین و بارقیبان گفت	در بیغ عاشق مسکین من چو جانی داد

خزینه دل حافظ ز کوه بر سر

بیمین عشق تو سر مایه جهانی داد

تا زمینخانه و می نام و نشان خوب برونج	سر ما خاک در پیر معیان خواهد بود
حلقه پیر معیانم ز زلزله در کوشراست	ما بهانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سوزت ما چون گذری بهت خواهد
 که زیارتگر رندان جهان خواهد بود
 بر زمینی هر نشان کف پای تو بود
 سالها مسجد صاحب نظران خواهد بود
 بروای زاید خود بین که رخشم من و تو
 رازدین پرده نهان هست نهان خواهد بود
 ترک عاشق کش منست برون ز تو
 تاو که خون که از دین روان خواهد بود
 عیب بستان کن ای حواجه که این گفته را با
 کس ندانست که رحلت بجان خواهد بود
 چشم لدم که ز شوق تو نهد شکر بلبل
 تا دم صبح قیامت بجز آن خواهد بود

بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد

رلف معشوقه بدست دگر آن خواهد بود

ترسم که انگشت در غنم ما پرده در شود
 دین راز سهر بهر بعالم سحر شود
 گویند سگت لعل شود در مقام صبر
 لاری شود و لیکت بچون جگر شود
 خواهیم شدن بیکه که بیان و داد خواهد
 کرد دست غم خلاص من اینجا مگر شود
 این سرگشتی هر در سر و سر بلندت
 کی با تو دست کوتاه من در که شود

بین قصر سلطنت که تو باش ماه منظری
 سر نه بر آستانه این خاک در شود
 ز بهر کناره تیر و عاکروده ام روان
 باشد که آن مسیبه کی کارگر شود
 در کیمای مهر تو ز کشت روی من
 آری همین صفت تو خاک زر شود
 ایجان حدیث با بردلدار عرضه کن
 لیکن چنان کن که صبارا جنبه شود
 روزی اگر غمی رسدت تکدل مه باش
 روشکر کن مباد که از بدبستر شود
 ایدل صبور باش و مخور غم که عاقبت
 این شام صبح کرد و در این شب سحر شود
 در تنگنای حیرتم از سخت رقیب
 بارب مباد آنکه کدا معتبر شود
 بس نکته غمیه جن بید که تا کسی
 مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
 جانا چوناه سوز لعلش بدست نشت
 دم در کش از نه باد صبارا خبر شود

حافظ سر از لحد بر تنه پای بوسر

کر خاک او پهای شای سپر شود

تنت بنظر بیجان نیاز مند مباد
 وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت است
 بهیچ عارضه شخص تو درد مندمباد
 درین همین چو در آید خیزان عینای
 رهش بسرو کسی قامت بلند مباد
 در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
 مجال طعنه برین و بد پسند مباد
 هر آنکه روی چو ماهیت بچشم بدیند
 بر آتش تو بجز چشم او پسند مباد
 جمال صورت و معنی زمین بخت است
 که ظاهرت درم و باطنت نرند مباد

شفا ز کفه شکر فشان عاظمی

که حاجت بجای کلاب و قند باد

داد کرا فلک ترا جرعه کشن بیاله باد
 دشمن دل سیاه تو غوغا بچون چو لاله باد
 ز روه کاخ رفعت راست ز فزولار تعاقب
 راه روان و جسم ز راه بزرگساله باد
 زلف سیاه چرخش چشم و چراغ عالست
 جان ز نسیم دولت در شکل کلاله باد
 ای مبرج معدلت مقصد کبر ز آدمی
 باده صاف دلمیت در قحچ پیاله باد
 چون بیهوشی قامت ز سره شود ترنای
 ماسدت از نساع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه سیم وزر هست
از لب خوان چشمت سهدترین نواله باد
و خرفله بجز من محرم صحبت تو نشد
مهر چنین عددش را هم بگفت حواله باد
حافظ تو درین غل حجت بندگی گوشت

لطف عبید پرورت شاهد این قبالیبا

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد
توشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سوگند
پکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل میدهد
آه و روشی لگت خوامی نفرستاد
دانست که خله شد غم مرغ مهراروست
زان طسره چون بنسلیه در مرغ نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرت
دانست که محمودم و جامی نفرستاد
چند آنکه ز دم لاف کرمات و مقامات
بچشم خبر از اسبوح مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که در غایت نباشد

گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

چو دست در کس زلفش زخم تاب رود	در آسی ظلم بر سر عتاب رود
چو ماه نوره چچارگان بهفت روه	زند کجوشه ابرو در نقاب رود
عزیز عشق پر آشوب دفته است اید	ببفتد آنکه درین راه با شتاب رود
کدایی در جانان سلطنت مفروش	کسی ز سایه این در باقاب رود
حجاب را چو قند باد تخت اندر	کلاه دارش اندر سر شراب رود
شب شراب خرازم کند به بیداری	و کمر روز حکایت کم بجواب رود
مرا تو عهد سنگن خوانده و می بزم	که با تو روز قیامت بهین حساب رود
ولا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش	که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سفید چون شد طی	بیاض کم نشود در صد انتخاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان بر

خونسا کسی چو درین راه پی حجاب رود

جان پی جمال جانان سبب جهان ندارد
و آنکس این مدارد حقاً که جان مدارد

بهاکم

یا من خبر بدارم یا او نشان ندارد	با چاکر شانی زان دستان ندیدم
ذروا که این مستمشح و میان ندارد	هر شب نمی درین ره صد موج آتشین است
ای ساربان فرودش کین ره کزان نبرد	سر منزل قناعت نتوان زدست دادن
بیدوست زندگانی ذوقی جهان ندارد	ذوقی جهان ندارد بیدوست زندگانی
بسو که پند پیران سحبت زیان ندارد	چکنت خمیده قامت میخواندت بعبادت
کان شوخ سر برین بند زبان ندارد	گر خود قریب شمع است احوال از دپوشان
در کوش کل فروخوان تا زرنهان نبرد	احوال کنج قارون کا نیام داد بر باد
مست است در حق او کس ایجان ندارد	ابدل طریق زندی از محتسب با نموز

کس در جهان ندارد دیکت بنده چو مظلوم

زیرا که چون تو شای کس در جهان ندیده

ز باغ عارض ساقی بسز لاله بر آید	جو اناب می از مشرق پیا له بر آید
چو در میان چمن بوی آن کلاه بر آید	بغیرم در سر کل بکنده کلاه سبب

حکایت شب جبران ز آن کجا تهاست
 کز شمشیر زینا نیش لبدر ساله بر آید
 کرت چه نوع نبی مبرست در غم طوفان
 بلا بگردد و کام همسزار ساله بر آید
 ز کرد خوان کخون فلک طمع بردار
 که همیالت صدخته کایت نواله بر آید
 بیع خود نتوان برد کو همسر مقصود
 خیال باشد کاین کار بجواله بر آید

بنیم صبر و کز بجز در به تربت فضا

ز خاک کابیش همسزار ناله آید

جمالت آفتاب هر نظر باد
 ز خوبی روی خوب خوب تر باد
 های اوج شاهین شهت با
 دل شاهان عالم زیر پر باد
 ولی کوی بسته زلفت بنا شد
 همیشه عنبره در خون حبس باد
 تا چون عنبره رات تاوک گناید
 بهر محسوس من پیش سپر باد
 چون لعل شکریت بوسته بخشد
 مذاق جان من زو پر شکر باد
 مراد زنت بسردم تازه روی
 ترا همسر ساعتی حسن دگر باد

۱۴۰
بجان مشتاق روی نت ماضی

ترا بر حال مشتاقان نظر باد

جهان برابر روی عید از هلال دگمشید	هلال عید برابر روی یار باید دید
نگشته کشت چو پست هلال قامت من	کمان ابروی یارم که باز دگمشید
پوشش روی و مشو در خطا نفس ج سز	که خواند خطا تو بر روی دان یکا دگمشید
مگر نسیم تنم مسج در چمن بگدشت	که گل بوی خوشت بس چو صبح جامه در پد
بیا که با تو بگویم غم ملاست دل	چرا که پی تو ندارم مجال گفت و شنید
بنود چک در باب و گل منبیه که بود	گل و جھ من آغشته کلاب و بنید
بهای وصل تو گر جان بود حسد بدارم	که حسد خوب میسر بهر چه دید خیر
مریز آب سر شکم چو تو دور از تو	چو باد میشد و در خاک راه غلطید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیم	بشم بروی تو روشن چو روز سیکردید
بب رهمد رمان و بر سنا بد کام	سهر رسد آمد و طلب سهر بر رسید

۲۴۱
ز شوق لعل تو حافظ بوشهری خند

بخوان بنظربش در کمرش کن چهره او

حسن تو همیشه در فنون باد	رویت همه سال لاله کون باد
اندر سر من هوای عشقت	هر روز که هست در فنون باد
قد همه ز لبان عالم	در خدمت قامت کجون باد
هر سر که در چین بر آید	پیش الف قد تو نون باد
چشمی که ز فتنه تو باشد	از کوه سحر اشک غرق خون باد
هر جا که دلیت در غم تو	چشم ز سر رو پی سکون باد
چشم تو ز بهر دلر بایی	در کردن سحر ذوق فزون باد
هر کس به جبر تو نازد	از حلقه وصل تو برون باد

مهر تو هست جان ما

دور از لب هر سیر دون باد

زاید خلوت نشین دوشن میخانه شد
 در سر پیمان گذشت بر سر پیمان شد
 شما بد عهد شباب نفع بودش بچوب
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
 بچرخ میکشد را بر زن دین دول
 در پی آن استنما از همه بیکانه شد
 آتش رخسار که خرم زبل بخت
 چهره چند آن شمع آفت پروانه شد
 کویه شام و حمه شرکه ضایع شد
 قطره باران ماکو، سر یکدانه شد
 ترکس ساقی بخواند آیت از نو بکوی
 حلقه در را در ما کردش سیمان شد
 صوفی مجلس که دبی جام و تسبیح می
 دوشن بکیر عمه می عاقل و منور شد

منزل حافظ کون بار که کبر پاست

دل برد دلدار رفت جان بر جان شد

خسروا کوی ملک در خم چکان تو باد
 ساحت کون و مکان عصه میدان تو باد
 همه آفان گرفت و همه اطراف کساد
 صیت خلق تو که پیوسته کنجبان تو باد
 رلف خاتون ظفر شیفته پرچم شست
 دیده مستح ابد عاشق جولان تو باد

کینه اش عطار و صفت شوکت است
عقل کمر حاکم طغی از کس دیوانه تو باد
طرز جلوه طوفی قند دلجوی تو شد
غیرت خلد برین ساحت دیوانه تو باد
زینها حیوانات و نباتات و جمادات
هر چه در عالم است بفرمان تو باد

حافظ خسته با غلام ناخوان تو شد

لطف غلام تو شناخوان و جبار تو باد

خوشتر است غلوت اگر یار با زمین باشد
زمن بسوزم و او شمع از بنجمن باشد
من آن کجین سلیمان هیچ نستم
هر گاه که گاه بر دوست لهر من باشد
روا دار حسد دایه در حسرت و مال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو معسکن سایه شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آسود
توان شاحت ز روزی که در سخن باشد
هوای گوی تو از سر منبره ما را
غریب را هر آواره در وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شو حافظ
چو غنچه پیش تو شبر مهر در دهن باشد

عشق که کمر دزدان خوشتر نباشد	که در هوش بجنبه ساغر نباشد
زمان خوشدل در یاب در یاب	دریم در صدف کوه نباشد
عنایت دان و میخورد در گلستان	که کله تا هفتاد دیکر نباشد
عجب راهبیت راه عشق کا بخا	کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشو در اوق اگر هم در رس مایی	علم عشق درد منت نباشد
دین مینوش و دل در شادی بند	که حسش تبه ز یور نباشد
بیا ای شیخ در حفا نه ما	شراپی خور که در کوش نباشد
شراب بخارم بخش ساقی	که با او هیچ درد نباشد
ایا پر لعس کرده جام زرین	به بخشا بر کسی کش زرن باشد
من از جان بنده سلطان اوم	اگر چه بادش لذجا کر نباشد
ساج عالم آرایش خورشید	چنین زین بنده افسر نباشد
نام یزیدی سیمن تم هست	که در حفا نه اوزر نباشد

۱۴۰
 کسی که در خطا بر نظم حافظ
 که به پیش لطف در کو بر باشد

خصما نرا چه طلب باشد وقت ننج
 ما بجا از تو ندیدیم تو بس میندی
 تا با فنون کند جادوی چشم تو دم
 چون چنین میگفت سرش ننج با هم
 هر که را آئینه صافی شده از ننگ بود
 خیره آن چشمه آبش نبرد کوه عشق
 چون طهارت ننج کعبه و نجف نیکبیت
 دولت از مرغها یون طلب و سابه او
 کرد مدد خواستم از پیر مغان عیب کن
 حافظا علم و ادب و ورز که در مجلس شاه
 که تو سید او کنی شرم طرب ننج
 آنچه در مذنب از باب فتوت نبود
 نوز در سوختن شمع محبت نبود
 آن سب او که مددکاری فرصت نبود
 دینش فایز رخساره حکمت نبود
 تیره اندل در دود شمع محبت نبود
 ننج خیر در آن خانه که عصمت نبود
 زانکه با زاغ و زغن شهسود دل نبود
 شیخ ما گفت که در صومعه هست نبود
 هر که را نیست ادب لایق محبت نبود
 که در

کرم از باغ تو یک میوه بچسبم چه شود
 پیش پای چپسراغ تو به بسبم چه شود
 یارب اندر کف سایه آن سر بلند
 کرم بوحش یکدم به نشنم چه شود
 آخرای خاتم حبش بد پادشاه آثار
 کز قد علس تو بر لعل کنبم چه شود
 زاهد شهر چو مسر ملک و سخنه کزید
 من اگر مسر لکاری بجز نیم چه شود
 حرف شد عمر کز سایه معشوقه و می
 نازاتم چه به پیش آید از نیم چه شود
 عظم از خانه بدر رفت و کرمی ایست
 دیدم از سبیش در خانه دینم چه شود

خواه دانت من عاشقم و یحیی

حافظارین سر بدانند چه بسبم چه شود

کراخت مهره شکر کار او تمام و نشد
 بختیم در این آرزوی خام و نشد
 عقاب در طلب کج گوهر مقصود
 شدم خسران جهانی ز غم خراب نشد
 درین و درده در جستجوی کج حضور
 بی شدم بگدایی و بر کرام نشد
 بلا و کفایت بی مسیر مجلس تو شوم
 شدم بر غنبت خویش کین غلام و نشد

پیام کرد که خواهم شت بارند	شد برندی و دری کشیم نام نشد
رواست در بر اگر می طسد کجوتر	که دید در ره خنچ و ناب و دوام نشد
بجوی عشق من بسید لیر راه قدم	که من بچویشر نمودم صد استام نشد
بدان مسر که بوسم بستر آن لب لعل	چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

بزار مید بر آنخت عا از سر مهر

بدان همس شه اخرف رام نشد

کی شتر ترا بخینند و خاطر که حسین باشد	یکت کخته ازین معنی گفتیم و چون باشد
از لعل تو که یام آنکشتی بنسار	صد طاعت سلیمانم در زیر کین باشد
عناکت نباید بود از طعن حسود ایدل	شاید که چه و امینی خیسر تو درین باشد
بر که کخند فنی این ککات خیال کخیز	نقشس سخرام از خود صورت که چین باشد
جام می و خون مر بر کیت کبسی دود	حدرد ایزه منت از صنایع چنین باشد
در کار کلاب و کمر حکم ازلی این بود	کان شاید بازاری وین پرود نشد باشد

این میند

این نیست که حافظ از نذر شد از خاطر

کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

چو رویت هر دو مه تابان نباشد چو قوت سرود در بستان نباشد

چو لعل و لؤلؤ و در مهر افروز در از دور یا و لعل از کان نباشد

میان خط سبزه لعل نوشین عجب از چشمه جویان نباشد

چو فندق بسته و شتر خند بجالم چه را با بادم من حسد آن نباشد

سواد کفر زلف او که دل را بروی تو از آن ایسان نباشد

تو نسبت نباشد هیچ تن را نزن با آنکه که مثلت جان نباشد

اگر چه هست شیرین تر شکر ماضی

چو لعل حسره و جویان باشد

بیرانه سرم عشق جوانی بسرامت داد آن روز که در مهر نهفتمم بدر افتاد

مهر دیده و نظیر مرغ دلم گشت هوا گیر ای دیده نظیر کن چه بدام که در افتاد

درواکه از آن آهوی مشکین سیه چشم
 چون نافه بسی خون دلم در حسرت افتاد
 بار غم او عرض همه کس نمودند
 عاجز شد و این قرعه بنامم لبر افتاد
 رز رگدز خاک سر کوی شما بود
 هر نافه که در دست نسیم حسرت افتاد
 مژگان تو ناسخ حبس بجز بر آورد
 بس گشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
 این باده که پرورد که خمت رخسار بافت
 از بوی بهشت حسنین عجب بر افتاد
 بس تاجر به کردیم درین دیر مکافات
 با درد کسان هر که در افتاد بر افتاد
 کرجان بد بد سنکت لیسر بگذرد
 با طینت اصلی چه کند بد کهر افتاد

حافظ که سر زلف تیان و کشش بر

بس طرفه حریف است کش کنون بر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد
 روز محنت و غم رو بگو توی آورد
 بجز بان صبوحی و نسیم جامه چاک
 بدین نونید که باد سحر کوی آورد
 نسیم زلف تو شد خضر را نسیم زدن
 زهی رفیق که بخت هم به هر آورد

بنیایا که ظهور بهشت را رضوان
 درین جهان ز برای دل ربی آورد
 بجز خاطر ما کوشش کین نگاه مند
 بساکت که بر اندر شمی آورد
 چه ناله‌ها که رسیدندم بحسنه که ما
 چو یاد عارض انما حسره کنی آورد
 رساند رایت منصور بر فلک نفا

چو التها بجناب شهنشهی آورد

بکوی می‌کده یارب سحر چه مشغول بود
 که جو شش شایه و ساقی و شمع و مشغول بود
 حریت عشق که از حرف و صوت مستغنیست
 بنا که دف و نی در خرد و شر و دلول بود
 مباحثی که در آن حلقه چون میرفت
 درای مدرسه و قبل و قال مشغول بود
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 زنا مساعدی بخش اندکی کوه بود
 قیاس کردم و آن چشم جادو است
 هزار ساحر چون سار شیر در کله بود
 بکشمس بلبم بوسه حوالت کن
 بجزده کفت کیت با من این معاطله بود
 قبلس کردم لذت ترک چشم شهراوش
 رقیل دل شد کاشن سوز در کله بود

ز اخترم نظره سحر در رست که دوش
میان ماه رخ یار من مفت بله بود

دغان یار که درمان درو حادث

دغان که وقت مروت پر شوخ

پیش ازین میسرین غمخواری عشاق بود
مهر درزی تو با ما شرمه آفاق بود
یاد باد آن صحبت شهما که بازلف توام
بخت تر عشق و نگر حلقه عشاق بود
حسن مهر رویان مجسم کرده مهر سینه بود
عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاص بود
از دم صبح لزل تا آخر شام فرات
دوستی مهر بر یکت عهد و یکت شنا بود
سایه مستوف اگر افتاد بر عاشق چه شد
ما با و محتاج بودیم او با شتان بود
پیش ازین کین سقف بنوع طاق مینا کینه
سقط چشم ملا بر روی جانان طاق بود
رشته تیغ اگر بگست معزوم بدار
دستم لذر ساعی سبب سانی سبب سمان بود
در شب فرار صبر حوی کرده ام سبب من
خبر شتر آرد بار و جامی بر کن رطاب بود
بر در شایم که ای بخت در کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشتم خزار زاد بود

شعر حافظ در زمان آدم لفظ باغ غله

دق سحرین کلمه رازیت در این

بوی خوشتر تو هر که ز با صبا شنید	از بار آشناسخن آشناسنید
افش سزا بود دل حق کز در من	کز نمکسار خود سخن ناسنید
ای شاه جن چشم بجال کرد من کن	کین کوش بس حکایت شاه و کرسنید
خوشتر میکنم پیاده مشکین مشام نجان	کز دلتق پوشر صومعه بوی ریاسنید
سر خدا که عارف و سالک یکجفت	در حیرتم که باده فرودش از کجاسنید
ما باده زیر خمرقه نه امروز می کشیم	صد بار پیر میسکده این ماجبراسنید
نشید به سر چه کفتم و بگذشت این عجب	سلطان شنیده ام که حریت کراسنید
هر شام ما جرای من و دل شمال گفت	هر صبح گفت کوی من و او صبا شنید
یا رب کجاست محرم رازی که میزمان	دل شرح آن دید که چه دید و چاسنید
یعنی بیایکت چکنت نه امروز میجویم	بس دور شد که کنبه چرخ این صداسنید

مخروم اگر شدم ز سر کوی اوشدم
 از کلشن زمانه که بوی دفاشینه
 ساقی یا که عشق نذا میکند بلند
 آنس که گفت قصه ناهم زمانه
 نهد حکیم عین صوابست در محض جنیه
 در خنده بخت آنکه بسج رضایه

حافظ و طیفه تودعا کهن است کبر

در بند آن مباحث که نشیند یا شنید

چهرستی است ندانم که رو بیا آوزد
 که بود ساقی و این باده از کجا آورد
 دلا چو عجب کفایت ز کار بسته کن
 که با صبح نسیم کوه کش آورد
 رسیدن کله و نسرین بخیر و خوبی با
 بنفشه شاد و شش آمد من صفا آورد
 علاج ضعف دل ما که شمش قسمت
 برار سر که طیب آرد و دوا آورد
 سببا بخش جبری بد پهلوان است
 که مرده طرب از کلشن صبا آورد
 چه راهیست ندانم این طرب مقام سنا
 که در میان غول قول آشنا آورد
 مرید پیر مقام ز من مرغ ای شیخ
 چرا که وعده تو کردی و او کا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم ^{۱۵۴} در حمله بر من سگین بایت قبا آورد

تویب و بویب از روزگاره
صحیح است بر سر تیغ فلک غلام حافظ کون بطوع آید
که التجا بدر دولت شما آورد

بر سر آیم که گرز دست بر آید	دست بجا در منم که غضت سر آید
منظر هر نیت جای صحبت اغیار	دیو چو بیرون رود فرشته جدا
صحبت حکام ظلمت شب یلدر است	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر درار باب بیرهوت دنیا	چند نشینی ه خواهد کی بدر آید
ترک کر لای کلن که کج بیاسی	از نظر رهروی که در گذر آید
بجز رو این روزگار تیغ ترا ز بنس	باردگر روزگار چون شکر آید
صالح و طالح مطاع خویش نموند	ناکه قبول است و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عسر خواهد که احسر	باغ شود سبز و سبزه گل بدر آید
عظمت حافظ درین سر اچ غیبت	هر که میخند نه رفت بیخبر آید

بر سر بازار جانان منادی بشنوید
 بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
 دختر ز چند روزی شده از ما کم شده است
 رفت تا کیر و دستخچه نان نان حاضر شوید
 خانه دارد ز لعل و تاج دارد از جبابه
 عقد و دانش میبرد تا این از وی گفتید
 هر که زان تخم دهد ملو باها باشد هم
 در بود پوشیده و پنهان بدو رخ در
 دختر شب کرد تیغ و تیر و کلنگ است

که بیاید شربوی خانه حافظ برید

ابر از وی بر آمد با دهن روزی وزید
 در بر میجو، نسیم و مطرب که میگویند
 شاید آن در جلوه و من شرمسار کنیم
 اینفلکت این شرمساری تا یکی باید کشید
 قطعه جو دست آبروی خودی باید فروخت
 باده و کلمه از بهای خسره مر باید خرید
 غالباً خواهد گشود از دو لقمه کار در دست
 سن بهی کردم دعا و صبح آئین میدید
 بابلی و هند سزاران چند کله آمد بیغ
 که ز کرمی کوشید در گوشه بویی شنید
 جامه در بیکت نامحی بنسیر میاید دید
 دامنی که چاک شد در عالم رند پرده باکت

آن لطایف کز لب لعل تو من کفتم که گفت
 و آن نظا اول کز سر زلف تو من دیدم که دید
 عدل سلطان کز نیرسد حال مظلومان عشق
 کوشه کسب از آرزو آسایش طمع باید برید

بیر عاشق کشش ندانم بر هر حافظ که زد
 اینقدر دانم که از سر بر زلف تو بکشد

اگر آن طایر قدسی بودم باز آید	عمر بجز نشسته به پیرانه سرم باز آید
دردم است بدان است چو باران که مگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
کز تار قدم یار کرامی کنسم	چو بهر جان بچ که رود گرم باز آید
اگر تاج سرمین خاک کف پایش بود	از خمار می طلبم تا ببرم باز آید
کوش بود ولی از بام سعادت بزمم	کریمیم که مه نوسف سرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیار آن عزیز	شخصم از باز نیاید جنب سرم باز آید
بانش غفلت حکمت است و سگر خواب صبح	ورنه کز کس بشود آه سرم باز آید
از زو من درخ شاه چو ما هم ^{حفظ}	همتی تا بسلاست ز دردم باز آید

آن یار که ز خانه ما جای پرس بود ^{۱۵۷} سر تا عقب دم چون پری از حیب بر بود
 هر گفست فرو شکر کنم این شهر پر بویش ^{۱۵۸} بیچاره ندانست که یارش سفری بود
 تنهانه ز راز مهر من پرده برتافت و ^{۱۵۹} نابود فلک نشیوه او پرده در می بود
 منظور خسر و مند من امنه که کز او ^{۱۶۰} در حسرت ادب شیوه صاحب نظری بود
 از چنگ مثل اختر چه مهر بدر کرد ^{۱۶۱} آری حکیم وقت دور تفسیر بود
 غم ز بنه ایمل و تو دور و بشی و دورا ^{۱۶۲} در مملکت حسن سر تا جور بود
 خوشتر بود لب آب و کمر و سینه و لیکن ^{۱۶۳} امسوس و آن کج روان را بگذری بود
 خود را بشد بلبل ازین غصه که کمر را ^{۱۶۴} با باد صبا وقت سحر جلوه کمر بود
 او فاق حشر آن بود که بادوست ریشتر ^{۱۶۵} هیهاتی به حیب صلی و بوا که موسی بود

بیر کج سعادت که خرد داد و جفا

ازین دعا شیب دور و سحر بر بود

لکنه رخسار تبارکنت کمر نرسین داد ^{۱۶۶} صبر و آرام تو از من مسکین بخداد

هم تو زنده گم شرداد من عنکین داد	دکنه گمیوی تزار رسم نظاول آخت
رحمان هر شید کجف شیرین داد	من چا زوز ز سر ما فطع بسبیرا
لکنه انداد شایان بکوریان لین داد	کج زر کر بنود کج قناعت با قبست
بر که پیوست بدو عخص شکر کا بین داد	خوش عود سی است جهان از ره صورت لیکن
خاصه کنون هر صبا مرده فرودین داد	بر این دست من و دامن سر و دویا

در کف غصه دوران هر حافظه خوشند

در فراق جز شرا بخوابه قوام آیدین داد

زنده کار شرو و لغز بچالت برود	از سر کوی لوبه سر کوبلاست برود
هر بجای زود کرد بضالت برود	سالمک از نور بدایت طلبند راه بدست
حیف اوقات که یکسر به بطلت برود	کروی احشر کار ز می و معنوقه بیکر
که غیب از به بر دره بدالت برود	بیدلیل ره گمگشته خدارا مددی
کس ندانت که آخر چه حالت برود	چون گمستوزی و مستی همه بر خاتم است

کاروانی نه بود بدو شش لطف خرا
تجربه نشیند بجلاست برو د

حافظ از چشمه حکمت کج آرد جاگر

بوکه از لوج دولت نقش جہالت برده

از دین خون منگس بر روی ماره
بر روی مار دین مذم هم رسا رود

مادر درون سینہ یوایی سہفتہ ایم
بر باد اگرده سر ماران ہوا رود

بر خاک راه یار ہنسا دینم دوی چو شکر
بر روی مار و است اگر آتشنا رود

سبلیت آب دیدہ و بر سر کہ کجوفہ
کو خودد ش زسکت بود ہم چہا رود

ما با آب دیدہ شب در روز ما جرات
بزن رہلرزہ بر سر کولش چہا رود

خورشید خادری کسند از زین جا چہا
کہ ماہ مسر پرو من در قہت ارڈ

حافظ بجوی سیکدہ دایم بصرت

چون صوفیان صومعہ دار لہتفا

اگر نہ باد غم مل زیاد ما بہ برد
ہنہب حادثہ بنیان ما ز چاہ سہند

و کزنہ

۱۶۰
 و کز نه عقرب مستی فریفت لب سکر
 بکوه نشتی لرین در طله بلا سبدر
 طیب عشق منم با ده غور که زین معجون
 فراغت آرد و لهرش خطا سبدر
 فغان در با بزم کسرا غایبانه بافت
 کسی نبود در دستی لرین و غایبدر
 کز در در ظلمات است خضر راهی کو
 مباد کاشتر محرومی لب ما سبدر
 دل ضعیفم از آن میکند بطرف چمن
 در جان زمرکت به بیماری می سبدر

بوخت حافظ و کب حال او بیارگفت

مگر نسیم پیام خلابرد سبدر

اگر بباده ریحین دلم کشد شاید
 در بوی حسیس ز زهد در یا من سبدر
 جهانیان همه که منع من گنشد عشق
 من آن کنم در حسد او نه کار فرماید
 نسیح ز فیض و کز است مبر که خلق کورم
 که به بخشد و بر عاشقان به بخشاید
 معین حلقه ذکر است هر زمان مید
 که حلقه ز سر زلف یار بکشاید
 ز ناله کس جز در دود است و جود شجرت
 چه حاجت است که مشاطهات بیاراید

چمن شریک و بهار کوشک است و پیش
 کنون بجز خوشتر هیچ در نمی آید
 کجا کجا این چمن در سر و دلا له خاله ما
 بچی همی روز دیگری نمی آید
 جمیل است غنچه جهان ولی بشه
 این محسوسه در عقد کس نمی آید
 بلا کفتمش ای ماه رو چه باشد اگر
 بیک سگ ز تو دلخسته بیاساید

بخنده گفت در خاطر تو برآیند

در بهر رخ تو رخ ماه رایا لای

بام باد صهباش نمیند
 میدان در در سریم حرم جاسر میند
 صوفی مباشر مگر زندان در عشق
 روز زدل بر دم قلاشر میند
 ساق بیار باد ککلون در طریق
 از باب عفت رحمت رو باش میند
 از لرت حیات ندارد تمتع
 امروز هر که وعده بجز در میند
 مطرب سباز پرده عشاق نیوا
 کارا که به نوزت نوز ماشر میند
 مظهر به ترک حبت و فرود میند
 کرد در سریم مصر بو تا و اشر میند

انان در خاک در حفظ کیمیا کنند
در دم هفت روز طیبسان بدقی
معوته چون نقاب زرخ برمی کشند
چون حسن عاقبت نه برندی وزاید
حالی درون پرده بسی کنه می رود
پنهان ز عاصدان بخورم مره منمان
به معرفت مباشره درمن مزید عشق
که رسک ازین حریت بنالده عیب دار
پیرایینی آید از بوی بو سحس
می خوره صد گناه ز غیاب در حجاب
بجز کج میسکه تا زمره حضور
به حفظ مدام قصه میسر فرشته

۱۶۲

آیا بود که گوشه چشم رب کنند
باشد که از خندان غنیم دور کنند
بیکر حکایت بصورت چه را کنند
آن بر چه کار خدای تعالی را کنند
تا از زمان چه پرده برافتد چه کنند
خیرندان ز بس رضای خدا کنند
در نظر معامله با ایشان کنند
صاحب دلان حکایت چه سر آرد
ترسم برادران غیور شرفا کنند
بهتر ز طاعتی بر بروی دریا کنند
لذات خود ز بس توفیق دعا کنند
شایان کم القات بجالا کنند

میترت مزاج هر و بس آورد
 که بود ساقی و دین باوه از کجا آورد
 چهره میزندان مطرب مفت م شاد
 در میان غزل قول آشنا آورد
 تو نیز باده بچکات آرد و صحرا کسیر
 مرغ نغمه سر سار خنجر نواز آورد
 رسیدن کمر و نسرین بخیر و خوبی باد
 نقشه شاد و شکر کدر سمن صفا آورد
 علاج صغف هر ما کر شمه ساقیت
 برادر که طیب آرد و دور آورد
 مرید پیر معنم زمزم مرغ و شیخ
 چرا که و عن تو کردی و او بجا آورد
 بر تکت چمن آن ترک لکری نام
 جمله بر من درد شیرین قبا آورد

فلک غلام حافظ کلمه لطیف

و التاج بدرد دولت شاد آورد

ترک من چون چرخ شایین کرد کا کلر بشکند
 لاله را هر خون شمع باز در سنبلر بشکند
 در حوزمان سرد کلنا شکر کند مین
 سرور از زبا در دراز دل کلر بشکند
 تا خیال ابروی جانان ز چشم دور شد
 لذتین ره سیلها باشد صد پشکند

چون نسیم صبحگاه بر پرده کله برود
غار غم لزر مهر محسوس روح ملبس کند

حافظ این سرود صحت را در دست نماند

ناخیال زهر و تقوی را اولیٰ تقرب کند

دیر پیوسته بر دوش ز کوه شبر بخیز باد	کفتا شاد بلبش غم مهر بر بر زیاد
کفتم باد میدهدم باد نام نینوت	کفتا قمبر کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان مایه چه خول بردن ز دست	از بهر این معاطل نمکین مسباش و شاد
پیر ساز جام باد و یاد گمان کن	این بشنو از حکایت همیشه و کعباد
در آرزوی لکنه رسد زو بر آخته	جان در درون سینه غم عشق او نهاد
بادت برت باشد اگر مهر بهیچ	در عرضی تحت سیلان ره یباد

حافظ کربت زیند حکیمان ملاکات

کوته کسبم قصه عمرت دراز باد

بیهلاقی اندر قدح هم باز می کلکون کرد
در می کهنه دیرینه ما اینوبت کرد

دیگر انزاعی درین برادر سید را	بن دلشده چون باز رسید افزون کرد
این قبح بوش مرد جمده سبک بر برد	این می این بار مرا پاک نتخت بیدر بخورد
نوسپنداره در ساغ و پمانه ما	بت سکین دل من خون جگر اکنون کرد
یکه در سینه مجروح منش دلخودنی	سوز عشق است با خون جگر معجون کرد
روز اول که با ستاد سپردند مرا	دیگر انرا خسرد آموخت مرا بخون کرد

هرتا فضا ز افنون لبست این بود

چشم جادوی تو شر بار در کز انو بخورد

صوفی را باوه باندازه خورد و نوشن باد	ورنه اندیشه این کار فراموش باد
کننه کچر عمی از دست تو اندودون	دست با شابد مقصود در انوشن باد
کیت آن شاه سوار خوشتر و خرم کرد	بسته بند قبا و علم دو شر باد
مردمست نواز شر کن مردم در اش	خون عاشق بقتلج کز بخورد و نوشن باد
چشم از آینه در زدن خط و خاطر	لبم رز بوسه ربا یان لب نوشن باد

کچه

که چه از کبر سخن با من درویش گفت ^{۱۶۶} جان فرای شکرین بسته بود شکر باد
 شاه برگان سخن مدعیان می شنود شبر در مظلمه خون سیاه و شکر باد
 پیر ما گفت خطا بر قلم صانع خست آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلام تو شکر جهان شد حافظ

حلقه بند که رفت در گوشش باد

من و الکار شاد این چه حکایت باشد غالباً پیغمبرم عصرت کفایت باشد
 من و شهبازه تقوی زده ام با دوف و جنک این زمان سر بره آرام چه حکایت باشد
 ز لهر لره بر ندی نسرد معذور است عشق کار سیت در موقوف بدایت باشد
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
 بنده پیر مغامر چه جسم بر تاند پیر ما بر چه کند عین دلالت باشد
 ز بند و عجب و نماز و من و متی و نیا تا خود او روز میان با که غایت باشد
 پیر ما بر این غصه محکم حکم میگفت حافظ از باوه خورد جای کفایت باشد

۱۶۲
 مسلمانان مراد وقتی دے لے بود
 دے لے پروردو یاری مصلحت بین
 کہ استظهار بہ لبر دے لے بود
 بجز داپے کہ می افتادم از تنم
 بدیر شرا مید سا علی بود
 برین حال پریشان رحمت آرید
 کہ وقتی کاروان کا علی بود
 مرد عاشق تسلیم سخن کرد
 حریم کتہ بہر محفلی بود
 زمین غایب شد اندر کوی جانان
 چه در من کسیر یارب منزلی بود
 بجز پی عیب حرمان بود لیکن
 رهن محروم تہ کی سالی بود
 سرشکم در طلب در تا فشانید
 ولی رز و صل روحی صلی بود

مکو دیکر حافظ کتہ دست

ما دیدیم محکم غافل بود

معاشران ز حریف شبانہ یاد آرید
 حقوق سبند کی مختصانہ یاد آرید
 چہ در میان مراد زورید دست مید
 ز عہد صحبت ما در میانہ یاد آرید

چو کس بادیه کند جلوه در رخ ساقی ^{۱۶۸}
 ز بدمن سبزه و دو ترانه یاد آید
 بوقت سرخوشی زاده و ناله عشاق
 بصوت نغمه چک و چخانه یاد آید
 میخواید زمانی غم و فادار
 ز یوفای دور زمانه یاد آید
 سمند دولت اگر تند و کشت
 ز سر زبان سبزه تا زبان یاد آید

بوقت رحمت لری ساکنان صبر جلال

ز روی حافظ و آن استاده یاد آید

من و صلاح و سلاکت لری لکان سبزه
 که کس بر بند حسد ابات ظن آن نبرد
 من این فریغ چشمی بهر آن دارم
 در زیر خسته که کشم می کس لری لکان
 مباشر غره بسم و عمر فتنه زمان
 چه بچکس ز قضا می خرد جان نبرد
 مشو فریفته رنگ و بوق ج در کس
 ز رنگ غم ز دولت حسرت مرغان نبرد
 اگر چه دیده بود پاسبان تو بکس
 هوشش باشم نقد تو پاسبان نبرد
 همچو نبرد سحران لری لکان حافظ
 که تحفه کس در کوک سبزه بچو لکان نبرد

مرا مردگر باره ز دست بزد
 بنزد آنسین برمی سنج باد
 بنازم بدستی ه لکخور چید
 بروز لهد خورده بر ما نکید
 مراد ز دل عشق شد سه نوشت
 مرز دم زنگت ه در وقت مرگ
 ملک شریج بیهوده خورسند باشر
 چنان زندگانی کن اندر جهان
 که چون مرده باشی بگویند مرد
 که از روی من رنگ زردی بر برد
 مرزاد پای که دره سم فشر
 که کار رضای نه کاریت خورد
 قضای نوشته نشاید سرد
 در سلو دبد جان چو حیا ره کرد
 قناعت کن در نیت اطلس چه برد
 که چون مرده باشی بگویند مرد

شود دست و حرت ز جام است

هر کجی چو حافظ می صاف خوب

مرا صبر سیه پشمان ز سر بر می نوازید
 مراد روزانف کاری بجز زندگی
 قضا است این دو یکدیگر بخوابد
 پیران دست ه انجا شد کم و افزون بخوابد

مجال من بین باشد که نهان مهر دوریم
 کن رومی سر داغوش بر کجویم چون سخا باشد
 شراب لعل و جامی ازین دیا مهر بلن قضا
 دلاک به شکر کارت اگر کفر سخا باشد
 بیاتما در صف رندان بیانک چنگ میبستم
 ه سار شرع زین افسانه بقانون کوا بر نشد
 بی محبتون بلیلی گفت که از محبوب پی برود
 ترا عاشق شود پید روی محبتون کوا بر نشد
 رقیب آزار با نهد و جای استیغاث
 مکرده سحر خیزن سوی کردون بخا بر نشد

مشویدین نقش راز لوج سینه عا^ظ
 و زخم تیر و لرز است در شکر خون کوا بر نشد

معاشران کرده از زلف یار بار کشید
 شبر غمش است باین قصه اش در کشید
 حضور مجرب است و جستان جمعند
 وان یجا و بخوانید و در فر کشید
 رباب و چنگ بیانک بلند میگویند
 که گوش و بوشن پیغام لهر در کشید
 هر آنخی در حین حلقه منیت زنده عشق
 با و چورده بقوی من کشید
 میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
 چو یار نازنا بدیش بنا کشید

۱۲۱
بجان دوست در غم پرده بر شما نهد
که غما و بر اطفال کار ساز گنبد
نخت موعظه پیر مجلس این حرف است
که از صاحب نام نفس جست در گنبد
و اگر کس طلب لغز مرادش حفظ

علا شرب یا در دیوار گنبد

مرا بصر تو که ز کف دست رس باشد
و که ز طالع نویسم چه طمیر باشد
اگر هوس در جهان بگنجد ز غم باد
مرا ز هوس در جهان حاصل آن لغز باشد
بر آستان تو عوغای عاشقان عجب
که هر کجا سگرستان بود کس باشد
ره خلاص گجا باشد آن غریبی را
که شور کشتی عشقش پیش و پس باشد
چه حاجت است بشیر قمر عاشق زار
که نیم جان مرا یک گوشه سر باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا به میند و گوید که این چه کس باشد

عشرت با ده رنجین صحبت طمان

سلام حافظ بیدل درین مجلس باشد

میزغم بر نفس از دست فراقت فریاد
 آه اگر ناله زارم نرسد مذتوب باد
 جانم گر کجایم ناله و سوسه یاد و فغان
 کز فراق تو چنانم به بداندیش مباد
 روز و شب غصه و خون میخورم و چون
 چون ز دیدار تو دورم کجی باشم دلشاد
 تا تو از چشم من سوخته مهر دور شدی
 ای بس چشمه خونین مهر از دیده کشید
 ازین بس مرده صد قطره خون پذیر
 چون بر آورد مهر از دست فراق فریاد

حافظ دلشده مستغرق یادت شب روز

تو ازین بس مرده دل خسته بکجا آرزو

نفس بر آمده کام از تو بر منی آید
 فغان به بخت من از خواب در منی آید
 درین خیال بسر شد زمان عمر و سنوز
 بلای زلف سیاهت بسر منی آید
 مقیم زلف تو شد هر خمشر سواد منی آید
 دران غریب بلاش خبر منی آید
 قر بلند تو را تا به بر منی گیرم
 درخت بخت مرادم به بر منی آید
 ز شمع صدق کشاد هم نزار تو را
 از آن میانگی کی کار کر منی آید

بسم حکایت دل بست با نسیم سحر و لب بخت من امشب سحر می آید

کمین نه شرطه فارتک سر بود عا

برو اگر ز تو این کار برنی آید

نه بر که چه سره بر افروخت دلبری دانه نه بر که آینه سازد سکندری دانه

نه بر که طرف کلج نماید و ننداشت کلاه داری و آئین سردری دانه

بزار کخته بار یکتر رفوا بجا است نه بر که سرش را شد قلندری دانه

بقدر مردم چشم من است در طه خون که در محیط نه بر کسر شناوری دانه

غلام بهت آن رند عافیت نوزم در در کرا صفتی کمیب کوری دانه

سواد نقطه مینش ز خال است مرا هر قر که بر سر یکرانه کوبی دانه

با ختم دل دیوانه و ندرانم که دومی بچه شیوه پری دانه

بقدر و چهره بلیکس شاه خوبان شد جهان بگرد اگر داد کسری دانه

دفا و عهد کجا باشد از بیا موزی و کز نه بسز که تو بینی ستگر دانه

تو بندگی چو گرایان بشر طافد مکت
۱۶۴ در دست خود روش برنده پروری ^{دلند}

ز نظم بکسر حافظ که شود آنگه

که لطف شعر و سخن گفتن دری ^{دلند}

نیت در شکر کفاری که دل از ما ببرد	نجم از بار شود در خستم از چای بسبزد
کو حریفی خوش و سرمست چو شیراز	عاشق خنوت دل نام منت بسبزد
در خیال بین همه لعبت بهوس میام	بو که صاحب نظر نام تماشا بسبزد
ره عشق لدر چه کیگناه کا مداران است	هر که دانسته ره صرفه زاغرا بسبزد
سحر با معجزه پس لو نزنند دل چو نزار	مگر فزون کجا صرفه ز موسی بسبزد
با کنت کاوی که صدا باز دهد غنچه مخ	سامری کیت که دست از زیر و بجهان بسبزد
باغبانان از خندان یخبرت می بیم	ده از از نور که بادت کلر رعنا بسبزد
برین دهر سخت است مشو این لرد	اگر امروز نبرد است هر فردا بسبزد
جام ایلیای و می سدره سگدلی است	منه از دست که سیل غمت از جا بسبزد

زهد و علمی که بحس سال دلم جمع آورد ^{۱۷۰} رتسم آن نرس مستانه بیضا به برد

حافظا رجان طلبد غمره مستانه یار

خانه از غیر پر دراز و بهیتر تا به برد

عالم پر در ک باره جوان خواهد شد	نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
چشم نرس بشقایق کخران خواهد شد	از غوان جام عقیقی بسن خواهد در
در بیابان آمد ازین راه و وزان خواهد شد	کمر عزیز است غنیمت شمرید شمر صحبت
تا سر پرده کل غنیمت و زمان خواهد شد	این تطاول کشید از غم بچران طلبد
مایه نقد بقاراکه ضمان خواهد شد	زابد او عشرت امروز به نفس در ^{مفکن}
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد	ماد شعبان مننه از دست قرح کین جور نشد
چند کوی که چنین است و چنان خواهد شد	مطر با مجلس انس است و غولخوان و سوز
مجلس و عطف دراز است و زمان خواهد شد	کز مسجد بجز ابات شدم عیب کن
قرمی نه بودا عشر که روان خواهد شد	حافظا از بنسرتو آمد سوی اقلیم وجود

فرصونی نه همه صافی و عیش باشد ^{۱۲۶} ای با خرقه که مستوجب آتش باشد
 صوفی ماه زورد سحری مت سنی شامکا بشر کخران باش که سرخوش باشد
 خوش بود که محاکت تجربه آید میان تاسیه روی شود هر که درو عشر باشد
 ناز پرورد تقسم بنزد راه بدوست عاشقی شیوه رندان بلاشتر باشد
 خط ساقی که از نیکو نرند لغت شیر است ای بسایح که بخونا به منقش باشد
 غم دنیای دنی حسپد خوری با بچو حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلیق و سجادده حافظ بید باده فروشتر

کر شد ب از کف آن ساعه مهر برآششد

نسبت رویت اگر با ماه و پر دین کرده اند صورت نادیده آنها به تخمین کرده اند
 ستمه از داستان عشق شور انجیر است آن حکایتها از فرط او شیرین کرده اند
 سخت جان شتر دار و خاک کوی کلر خان عارفان اینجا مشام عقدر رنگین کرده اند
 خاکپایان پی بهره اند از جرمه کاسر کرم این نطاول بین که با عشاق مشکین کرده

کاین کرامت همه شهباز و شتابین کرده اند	بهر زلف و زغن زیبای صید و قید نیست
قابله غیبی بنحو آنچه تعجبین کرده اند	ساقی می ده که با حکم از دل بندیر نیست
دختر زرد که نقد عطر کا این کرده اند	از خرد بجان نشو چون جانش اندر بر بشر
کین حریفان خست جام جهان بین کرده اند	در سفالین کاسه زندان بخاری میسیرند

شعر حافظ را که بحیرت میخ احسان است

بر کجا بشنیده اند از لطف تخمین کرده اند

اگر ترا کذری بر معتم م ما افتد	همای اوج سبقت بدام ما افتد
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد	جباب وار بر اندازم ز زشتا ط کلاه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد	ببارگاه تو چون باد در بنا شد در
که قطره زلالیت بجام ما افتد	چو جان فری لبست شد خیال می بستم
کزین کفار منسردون بدام ما افتد	خیال زلف تو گفتا که جان و سینه ساز
بوده سر عه دولت بنام ما افتد	بنا میدی لرزین در مرو بزن فاله

سرگناه

بسی که ماه مراد از افق طلوع کند ^{۱۶۸} بود که بر تو نوری پیام ما آمد

ز خاک کوی سرفراز که دم زند فضا

نیم کلاش ز جان در مشام ما شد

هر که را با خط سبزه سحرها باشد پازنین دایره بیرون نهند تا باشد

در قیامت هر سر ز خاکت لجر می برم درغ سودری تو دم نترس هویدا باشد

ظلمت مذود خیم زلف تو دم هر جا بود کما ندرین سایه قرار هر کشید را باشد

چون دل من دمی از پرده بر روی درای که در باره ملاقات ز سپید باشد

ناک ای در کورسایه زود خواهی باش که نعمت دین مردم در پیا باشد

زین بر مرده دم آب روانت بیا اگر ت میرایب عجز تا شایا باشد

چشمت ز ناز بی فضا کجید نگراری

سر کورانی صفت کس شمشا باشد

بگویم بر تو از لوح دل و جان من بود بر کوز ز یاد من انسر و حسره را مان نبرد

از دماغ من کشته خیال رخ دوست
 بجای فلک و غنچه دوران نرود
 اینچنان مهر تو ام در دل جان جای گزشت
 لکرم سر بره مهر تو از جان نرود
 آنچه از باغشت در دل مسکین من است
 برود لین دل من دزدل من آن نرود
 در زل بست دلم با سر زلفت پیوند
 ناله بر بکنند و ز سر پیمان نرود
 کورده از بی خوبان دل من عیب من
 در و در و حکم کز پی در مان نرود

بر که خلق بر چه حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندیدوزنی ایشان

بسوسر باد بسرم بسوی محسوس برود
 باد بوی تو بسیاورد و قمر از ما ببرد
 بر کجا بود دلی چشم تو بر دازد ز شر
 نه دل خسته بیمار مرا تنها ببرد
 جام می زیر لبست دم ز جهان بخشیش ز
 لبر و ز لب جانشین روان بخش ببرد
 دو شردست علم سلسله شوق تو بست
 پای خیل خردم شکر غم از جا ببرد
 راه ما غنچه آن ترک کمان لبر و ز
 رخت صبرم همه آنسر و سسی بالا ببرد

دل سلین آراست من آورد بر او د سنگت را سیر لفظ بره دریا بر د

بخت علیبر بر حافظ مکن بخش نفسی

پیش طوطی توان نام بسز از از کج

یارم چو فتوح بدست گیرد با زارستان سگت گیرد
در بحر فدا ده ام چو مایه نایا مرا شجرت گیرد
در پاشرفا ده ام براری آیا بود لکنه دست گیرد
بر کسره بدید چشم رو گفت کو محتسبی دست گیرد

حزرم دل کنه بسچو حافظ

جامی ز می است گیرد

نیکو و جام دی حسب که اتفاق افتاده بود در لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
سکنه سنی دگر باشا بد عهد شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق ز ناده بود
نقش می بستیم که بریم گوشه را چشم طاعت و صبر از خم لبر و شر طاق افتاده بود

۱۸۱
 سابقا جام دما دم ده که در میر حسین
 بر که عاشق و شش نباشد در نفاق افتاد
 ای معجزه شمه فرما که دو ششم آفتاب
 در شکر خواب صبوحی بهم وثاق افتاد
 که بودی نصره الدین شاه بجی از کرم
 کار ملک و دین نظم و اتفاق افتاد
 حافظ ان ساعت که این نظم بر بسا نوشت
 طایر خوشتر بدام اشتیاق افتاده بود

ساقی حریت سر و گل و لاله میبرد
 لیلین بخت با طلائع غنای میبرد
 می ده که نوع و سر جهان حر سزایست
 کار این زمان ز صفت دلاک میبرد
 لنگر سنگن شوذ همه طوطیان هند
 زین قند پارسی به بنگاله میبرد
 حلی تمکان بر بین و زمان در سکوت
 کین طغیان شبره سبک را میبرد
 باد بهار میوز و در بوستان شاه
 وز لاله باوه در شرح ناله میبرد
 آن چشم جاد و لاله عابد فریبین
 کش کاروان سحر بد بناک میبرد
 خوی کرده میخامد و بر خار شرسمن
 در شرم روی او عرق از لاله میبرد

دین مشور عشوه دنیا که دین عجز ۱۸۲ مکاره می نشیند و خستد می رود

حافظ ز شوق محبت سلطان عیاشین

خاست مشوره کار تو ز ناله می رود

یاد باد کفنه نهایت ظفر با ما بود	رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد کفنه چو حمیت بقا بم میبخت	معجز عیسویت در لب شکر خا بود
یاد باد کفنه مرمن چو کله بسکتی	در رکابت همه نوپیک جهان پیا بود
یاد باد کفنه رخسار شمع طرب مراد خست	دین و دل سوخت پر وانه پا برجا بود
یاد باد کفنه چو با قوت فوج خنده زدی	در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد کفنه در آن بزم که خلق و ادب	انکه او خنده متسانه زوی صهبای بود
یاد باد کفنه صبوحی زده در مجلس سر	جز من و یار نبودیم حسدا با ما بود
یاد باد کفنه حرف ربات نشین بودم مست	آنچه در مجلس امروز کم است آنجا بود
یاد باد کفنه با صلاح شمش میشد راست	نظم بر کوه سحر ناسفته که حافظا بود

یاد باد کنده کوی توام منزل بود^{۱۹۳} دیدم راروشنی از نور رخت صید بود
 راست چون بوسه زد کمر از زهر حیات
 هر چه از پیر حسد و فقر معانی میجست
 آه ازین جزو نظر سلم که درین دام گهست
 در دلم بود که بیدمت بناشتم گز
 دو شر بر یاد لب او بنجر آب استدم
 بس گشتم هر پیر سبب درد و غم
 راستی خانم فیروزه بوا نسجاتی
 خوش درخشد ولی دولت استعجب بود
 خم می دیدم و خون در دل و پا در بود
 منفی عقل درین مسئله لایعتر بود
 دین را روشنی از نور رخت صید بود

دیدم آن فتنه گیکت خزان عافیا

هر رسد پنج شاهین قضا عاف بود

یاری لدر کسری بسیم بار از اچ شد
 دوستی کی آفت لدر دوستا ز اچ شد
 آب حیوان تیره کون شد خضر فرخ چه کاست
 خون چکید از شاخ کمر باد بهار از اچ شد

سند سرداران کس کشت و بانگ مرغی بگوشا^{۱۸۳} غنچه با نزار چه پیش آمد بس زار نزار چه شد

علی ارجمان مروت بر نیامد سالیست تابش جو نشید و سی باد باران نزار چه شد

زیره سارنجه نمیب انچه بود خوشتر خجسته کس ندارد ذوق مستی میکسار نزار چه شد

کس نمیکوید چه یاری داشت حق دوستی حق شناسان نزار چه حال افتاد و باران نزار چه شد

ما فضا سرداران کس نمیداند خوشتر

از که میرسی دور روز کاران نزار چه شد

عشق تو نهال حیرت کرد وصل تو کمال حیرت کرد

بگردل به نزار در ره تو بر چه نهار نهال حیرت کرد

شده منم از کمال عزت اینجا که جلال حیرت کرد

از بهر طرفی که گوشه کرم آواز ستمو ال حیرت کرد

سرسینه عشق که محبت وصل کا خنجر بزم بر سر حال حیرت کرد

نه صبر من ندونه وصل اینجا که خیال حیرت کرد

سر تا قدم و جبهه حافظ

در عشق نهال حیرت لیر

کل پی رخ یار خوش نباشد	پی باده بهر خوش نباشد
طرف چمن و بهوای بستان	پی لاله غرار خوش نباشد
رقصیدن سر و درو حالت کدر	پی صوت ساز خوش نباشد
باغ و گل و گل خوشتر است لیکن	پی صحبت یار خوش نباشد
بایار شکر لب کلندام	پی بوسه کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقربند	پی نقش و نگار خوش نباشد

جان نغمه محقر است ^{فظا}

از زبیر نثار خوش نباشد

دوش در حلقه با قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سلسله سومی تو بود
دل در از ناوک همچنان تو در خون	بارش تان کجا سخانه ابروی تو بود

بهم عی لشکر سببا که تو پیا می آورد ^{۱۸۶} در نه در کس بر نسیدیم از کوی تو بود
 عالم از شور و شوق عشق خبر هیچ نداشت ^{۱۸۶} فتنه انگیز جهان عشق و جادوی تو بود
 من سرگشته بهم از اهل سلامت نوم ^{۱۸۶} دلم را هم شکن طسره بندوی تو بود
 کبشا بند قبا اید نور شدید است ^{۱۸۶} که کشای که مرا بود ز پہلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگرد

که جهان میسند و در از روی روی تو بود

عکس روی تو چه در آئینه جام افتاد ^{۱۸۷} عارف از خنده می در طمع خام افتاد
 جلوه کرد درخش روز ازل زیر نقاب ^{۱۸۷} عکسی از پر تو آن بر رخ هنام افتاد
 این همه عکس می و نقش مخالف نمود ^{۱۸۷} یکفرغ رخ ساقیت که در جام افتاد
 غیرت عشق زبان همه فاصان برید ^{۱۸۷} که چرا است غمش در دین عام افتاد
 هر دشمن با من دلسوخته لطفی دگر است ^{۱۸۷} دین که با بین که چه شناسیده انعام افتاد
 پاک بین از لفظ پاک مقصود رسید ^{۱۸۷} احوال از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمیش رخص کنان با بدرفت
 ۱۸۷ کا مٹا شد کشتہ اونیکت سر انجام افتاد
 در خم زلف تو اتحال سبب دانی چیست
 آہ کز چاہ برون آند و در درام افتاد
 آن شد ایخواجہ کہ در صومعہ باز مٹینی
 کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد
 من ز مسجد حبر اہات نہ خود افتام
 اینم از روز زلزلی حاصل و منہر جام افتاد
 چکنہ کز پی دوران نرود چون بر کار
 ہر کہ در دایرہ کردش آیام افتاد

صوفیان جسد صریفند و نظر بازول

زین میان حافظہ سوختہ بد نام افتاد

کفتم غم تو دارم گفت عمت سبید
 کفتم چہ ماہ من شو گفت اگر بر آید
 کفتم ز منہر در زان رسم وفا میا
 گفتا ز ماہ رویان این کار کس تر آید
 کفتم نہ نشر لعلت ما را باز زو گشت
 گفتا تو بندگی کن کو بندہ پرور آید
 کفتم کہ بوی زلفت کمرہ عالم کرد
 گفتا اگر بدانی ہم ادت رہبر آید
 کفتم دل رحمت کی عسرم صلح دارد
 گفتا بخش جنایم تا وقت آن بر آید

کفتم

کفتم بر نیالت راه نظر بر بندم ^{۱۸۸} کفنا که شب روست این از راه و یک لایه

سکته شش بر کوی باغ خنجر کفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد کفنا خاک نمی زلای و بس بید
کفنا خموش را فکین غصه هم آید

در ازل پر تو حنت ز بجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

جلوه کرد حش و بد ملک عشق شد عین آتش شد ازین غیرت و بر آوم زد

مدعی خواست که آید تا شا که روز دست عیب آمد و بر سینر نام محرم زد

عقب میخواست که از آن سلسله چراغ افروز زد برق غیرت بدرخشید و جهان برسم زد

جان مسکین بوس چاه ز نخدان بودا دست در صلوه از لاف خم اندر خم زد

دیگران فرود قسمت همه بر شیر زد دل غمده دیده ما بود که هم برغم زد

حافظ امروز طرب نام عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب هر خسترم زد

دوش می آمد و رخساره بر آن خسته بود تا کجا باز دل غم زده سوخته بود

رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوب
 کفر نفس ره دین میزند و آن سگین
 جامه بود که بر قامت او در خسته بود
 دل بسی خون کجف آنکه دل دیده بخت
 در ز شمشیر مثل از چهره برافروخته بود
 بر که یک لحظه وصالش بدو عالم بحسرت
 الله الله که مانع کرد که نبرد خسته بود
 راستی او که خرید است که بفروخته بود
 یار مغرورش بر نیا که بسی سود بخورد
 آنکه یوسف بزر ناصره لعن بر دیده بود

گفت خوش گفت بر و خرد که بود از ما

یار این قب شناسانم که از ما بود

دوش کتی ز یار حرف کرده داد با
 در چین طسره تو دل بحیف ظمن
 من خیره دل یار و دهم سر بر باد با
 دلچو شردم یار تو بهر که درم
 بر که کز کز مسکن مالوف یار باد
 طرف کلاه شامست لدر بخواسم
 بند قهای غنچه کمر مبلش ز باد
 کلام بر آن رسید که همراز خود کنم
 اینجا که تاج بر سر ز کس نهاد باد
 پر شام برق لامع و هر باعداد باد

از دست رفته بود و بود ضعیف من
صبح سبوی و صبر تو جان باز داد باد

امروز قرین غم عزیزان بشناختم
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد

حافظ نهادنیک تو کامت بر آورد

با نهادن فرای مردم نیکو نهاد باد

روز وصل دوست دران یاد باد
یاد باد آن روز کاران یاد باد

من که در تنم بیغم بچاردم
چاره این غمگساران یاد باد

جانم از تلخی غم چون زبهر کشت
بانگ غمناک با ده خواران یاد باد

کوچه یاران فارغند از حال من
از من ایستاد بر از من یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا
کوشش آن حق گزاردن یاد باد

گرچه صدر و دست در چشم مراد
زنده رود باغ کاران یاد باد

در جوای سر و قربت گفته ام
روز و شب زان سر و قربان یاد

راز حافظ بعد ازین ناکه گشته به
ایدریغ از راز دران یاد باد

در سوز و آگ خبر برق ز لر طلب نباشد
 اگر بر منی بسوزد چندان عجب نباشد
 مرغی به باغ نم دل شد آفتاب چه صد
 بر شاخسار سحر بکرت طلب نباشد
 در کار خانه عشق از کبر ناکه زیر است
 اشکر که بسوزد که بو که سب نباشد
 در کیش جان فردشان فضل بر نهند
 اینجا سب کجند استجا سب نباشد
 در محفل که خورشید ز شمار دوزخ است
 خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
 میخوره عمر سر مد که در جهان توان نیست
 جز با ده هبستی چمن سب نباشد

حافظ صمد جانان با چون تو نمکدنی

روزی شود که بار او پویند باشد

دلم جز همسر نه رویان طریقی بر نیاید
 ز بهر در میندسم نیش و دلیکن در نیاید
 خرد را می نصیحت گوهریست از مطرب کو
 که نقشی در خیال مالزین خوشتر نیاید
 مرا حی می کشم پنهان و مردم دقت نکند
 عجب که استرین زرق در دفر نیاید
 - من این دل را با اثر بخوابم سوختن روزی
 که پیر میفر و سنا نشتر بجای بر نیاید

من ان ایسه راروزی بدت از کرم
 نصیحت کم کن و مار را برباد
 میان گریه خندم چون شکر
 سرد چشی باین پنجه نو کوی چشم از روز
 نصیحت کوی زنده اتراک با حکم خرد حکایت
 چه خوش صید دلم کردی بنارم مست
 سخن در حنیفاج ما و استغای معوض
 هزار رجمی ای مغرم در دوش سترلو

۱۹۲

جام می چو اسکندر کسی دیگر نمیکرد
 که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمیکرد
 زبان آتش نیم بست اما در نمیکرد
 برو لکین و عطا بمعنی مراد در نمیکرد
 دلن س تنگ می آیمم کمر سماع نمیکرد
 کس آهوی چشمی رلا زین جوسر نمیکرد
 چه سود افسون کنی ابدل که در دگر نمیکرد
 دری دیگر نمیداندره دیگر نمیکرد

باین سر تر و شیرین ز شانه بنده عجب دارم

در سر تا پای حافظ را چه رادیر نمیکرد

رسیدم که ایام غم نخوابد ماند
 چنان ماند و چنین تیر بزم نخوابد ماند
 من بر چه در نظر بار خاکسار شدم
 رفیق نیز چنین محترم نخوابد ماند

۱۹۳
 کئی مغنیم حرم حرم کولبر ماند
 چوپرودہ دار بشیر میزند ہمارا
 مخزن زرو کج درم کھوایر ماند
 تو انکر ادل درویش خج برت کور
 جسز کھوی اسل کرم کھواید ماند
 باین رواق زبرد نوشتہ لذبزر
 این معاملہ تا صبح دم کھواید ماند
 غنیمتی شہری شمع وصل پروا
 کہ بردر کرمش کس درم کھواید ماند
 سرشتر عالم غنیمت بشارتی خوشد
 جام بادہ بیاور کہ جسم کھواید ماند
 سرخو مسر جھشید کفتہ اندر این ہ بود
 چر جای شکر و شحایت ز قتر نیک ہست
 ہ ہ بر صحیفہ ہستی رقم کولبر ماند

ز مہربانی جانان طلع مسر ما

ہفتسر مہر و نشان شرم کھواید ماند

صبا وقت سحر بوی ز زلف یاری آورد
 دل دیوانہ مارا بنودر کار می آورد
 ز زلف تار زلف یار بر باد سحر میدا
 صبا ہر نافہ مشکلی ہ از تا تار می آورد
 فروغ ماہ میدیدم ز بام تھرا دور و شتر
 کہ روی از شرم او خورشید در دیوار آورد

عفا شده چوین ابرویش را که چه نالتوانم کرد
 بر محنت هم پیامی بر سر سیمار می آورد
 خوش اوقات خوشتر از آنست که از آنکه بهتر
 بزرگی جهان و لسان که خصم است را می آورد
 سر اسبش بر جانان طریق لطف احسان بود
 اگر توبیخ میفرمود اگر ز نار می آورد
 من اشباح صنوبر بر از باغ سینیه بر گفتم
 که بگریز که غمش بگفت محنت بار می آورد
 ز بیم غارت چشمش دل غوغین رها کردم
 ولی میبخت خون در ره باین بنجاری آورد
 بقول مطرب و ساقی بدون رقم که ویکه
 گران راه کرانه قاصد خبر دشواری آورد

عجب میداشتم و شب زحافظ جام جانانه
 ولی منشر نسیر کردم که صوفی وار می آورد

دیدم خواب خوش بدستم پیاله بود
 تعبیر زنت و کار بدولت حواله بود
 نعل سال رنج و غنچه کشیدیم و قنات
 تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود
 آن ناله مراد که میخواستیم ز بخت
 در چمن زلف آن نبت مسکین کلاه بود
 از دست برده بود و چشم خمار عشق
 دولت مساعدا آمد و می در پای بود

نالان و داد عواد میخاندند سیروم	کاجا کشت دکار من رزاه و ناله بود
خون میخوزم و لیکت نه جای شکایت است	روزی مار خوزان کرم این نواله بود
هر کوه گشت مهر و زخونی کجا بچسبد	در ر بگذرد با و کهنه بان ناله بود
بر طرف کلمه ششم گذر افتاد وقت صبح	لنزم هر کار مرغ چمن آه و ناله بود
آتش مکنند بر دل مرغان نسیم صبح	راز و داغ سر مهر هر بر جان ناله بود
آن شاه شیر حمله که حورشید تیز رزو	پیشش بر روز مسب که کمر عنبر ناله بود

دیدیم شکره دلگشا حافظ مبدع شاه
 بر ملت رزان سسغیننده به از صد ساله بود

دمی باغم بهر بر دن جهان یکسری لرزد	بمی خیزدش دلق تا کزین جوشتری لرزد
بکوی میفرود سانش بجای بر مسی کیرد	ز بی ستجاده تقوی که یکسان می لرزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان پوسان	به شادی هما نداری غم شکر می لرزد
سکوه تیج سلطانی که بیم جان در در	کلاه و کیش است اما تبرک سر می لرزد

رفیقم

رفیم سر ز شما کرد کز این باب رخ برآست
 بشوین لعنتش دلشکی که در بازار گیر کنی
 چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی آرد
 چه جای پارس کین محنت جهان کجبری
 عذرا گفتم که بس موجب لبه کوهری آرد
 که یکدم تنگدل بودن به بجزو برنی آرد
 چو حافظ در قناعت کوش و لذت نیای دو بند

که یکچو منت دو مان بصد من زرنی آرد

مرده ایدل که در باد صبا باز آید
 برکش امیغ سحر نغمه داودی را
 چه بد و خوش خبر از طرف صبا باز آید
 که سیلیمان کل از طرف هوا باز آید
 لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح
 عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
 داغ دل بود همیشه دور باز آید
 تا بگوید که چه ارزنت و چه ارباب باز آید
 میدومی کرد و گرم بخت خدا داد و من
 کان بت سنگدل از بهر خدا باز آید

چشم من از پی این قافله بس آه کشید^{۱۹۲} تا بکوش دلم او از در ا باز آمد

گر چه ما عهد کشیم و گنه حافظ کرد

لطف او بین هر بصلح از در ما باز

دستان دختر ز نوبه رمنسوری کرد شد بر محبت و کار بدستوری کرد

آمد از پرده مجلس عشقش پاک کسیند تا گویند حرفان هر سپردوری کرد

شرد کانی بده ایدل هر در مطرب عشق راه ستانه زرد و چاره محمودی کرد

جای آست در عقد و صامش گیرند دختر مست چنان کین بینه ستوری کرد

نه بهفت آب در گلش بصد آتر برود آنچه با خرقه زاید می انکوری کرد

بستفدار کل طبعم ز نسیم تو سگفت مرغ شبنجان طرب از بزرگ گل سوری کرد

حافظ افتاد کی از دست مده زانکه نصح

عرض مال و دل و دین در سفر کرد

کو بخرشون اسرار بهانت که بود^{۱۹۳} حقه مهر بر این نام نشانت که بود

بوی رلف تو همان مونس جانست

از صبا پرس که مارا همه شب تا دم صبح

بهمچنان در لب لعل تو عیانست که بود

طالب لعل و کهر منیت و کز نه خورشید

سالمهارفت و بدان سیرت و سنا که بود

رکت خون دل مارا که نهان می کردی

لاجرم چشم کهر بار همانست که بود

عاشقان بنده در باب امانت باشند

زانکه بیچاره همان دل نکران است که بود

کشته غمزه خود را بر زیارت می آیی

حافظا باز منافقه خوانا به چشم

که در این چشمه بیابان روانست

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد

ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

جانب دلها نکند پادشاه سلطان

آئینه دانی که تاب او ندارد

تا چکند با تو دود آه هر من

جانب هیچ آشنا نکند ندارد

دیدم ام چشم دل سیه که تو داری

بیج شمی چون شمش سپاه ندارد

آینه جوانان با شمش نظر می گشت

فی من تنها زشم تقا دل زلفت
 شوخی ز کس بخیر که پیش تو بسکفت
 رطل کردم ده ایبرید حسرابان
 کو برو استین بچون حبک شوی
 خون خور و غاشب نشین که این بر ناک
 طاعت فریاد داد خواه ندارد

عاطف الی سجده تو کردم عنک

کا فر عشق ایسم کنه ندارد

کنون که در چمن آمد کمر از عزم بود
 شد از بروج ریاضین چو آسمان کلشن
 باغ تازه کن آیین دین رودستی
 همان چو غلد برین شد در سوسرد
 نبهه کل منتین بی شربت تا بدو

بخت در قدم او نهاد سحر سجده
 زمین جنت میمون و طالع مسعود
 کنون که لاله برافسردخت آتش فرود
 ولی چه سود که در وی نه ممکن است غنود
 که بچو دور بخت بیفته بود موعود

شراب نوش در ناکن حربت عا و نمود	زدست شاید سببین غزار عیسی دم
سحر که مرغ بر آید بنفشه داد و	چو کله سوار شود بر هوا سلیمان وار
یوسس عنقب ساقی سبزه فی و نمود	بنوشش جام دما دم بناله دلف و حکمت
وزیر ملک سلیمان عا و نمود	بجازه جام صبوحی بیاد آصف عهد

بود که مجلس ملاحظین بر پیشتر

بر آنچه میطلبند بر سر شمشیر نمود

زدم بر صف زندان بر آنچه با دانا	شراب عیش نماند همیت کار پی سبنا
که فکر بیج منند سر چنین گره نگشاد	کره رد دل بکش از چهر باد کن
کو را رسم کجی دوین خراب آباد	بیایا که زمانی ز می خراب شویم
که پاک تر به ازیم حراف دست نداد	زدست اگر تنم جام می کن عیسم
ز کاسه سبزه و بهمن است و قباد	قدح بشر طاب کسیر زلفه تر کیش
که واقف است هر چون رفت نختیم	که اکسبت که کاد سگری گبار مستند

ز حضرت لب شیرین بسوز می بسیم که لاله میدد از خاک تربت فرماد
 مکره لاله بدانت بیوفایی کس که تا بزد و بشد جام می ز کف نهاد
 ز انقلاب زمانه عجب مداره چرخ این فسانه افنون به زار دارد و یاد
 نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر نسیم باد مصطلی و آب رگنا باد

قوج بکیر چو حافظ بکونه خنک

به بسته لدر بپوشم طرب دلشاد

اگر ز کوی تو بوی من رساند باد بر زده جان جبارا بباد تو خاسم داد
 اگر چه کرد بر این کجی ز راستی من غباری از من خاکی بد منت سزاد
 تو تا بروی من ای نوردین درستی در که جهان در شادی بروی من نکشاد
 نه در برابر حشیش نه غایب از نظری نه یاد میکی از من نه میسر دی نداد
 خیال روی تو ام دین میکند بر خون هوای زلف تو ام میسر بد بر باد
 بجای طغنه اگر تیغ مهبسند دشمن زد دوست دست نذاریم هر چه با داد

ریت

روزت عشق تو حافظ نمی برد جا زار

جان ز محنت شیرین گوی برد فرهاد

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود	گفتا چه توان کرد که لغت در چنین بود
گفتم که بسی خطا خطا بر تو کشیدند	گفتا بمر آن بود در بر لوج حسین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی زین پیش	گفتا که شقا در قسح باز حسین بود
گفتم ز من ایماه جسر مهر بریدی	گفتا که فایف با من مهر سربلین بود
گفتم قرین بدت افکنند بدین روز	گفتا در مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم نه وقت سفرت بود چنین بود	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم در حافظ بچه بحث شده دور

گفتا که بسی وقت مراد اعین بود

سحرم دولت بیدار با لین آمد	گفت بر خیزه آن حمس و شیرین آمد
قدحی در کش و سر خوشر تا ما بحرام	تا به بلنی که کفارت بچه آیین آمد

۲۰۳
مژگان بی‌ای غلوی نازکشان
کز صحرای خن آبی مسکین

گریه آبی بیخ سوختگان باز آورد
نال مسد یادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوا در کمان ابرو بست
ای کبوتر کز آن با شکر که شامین آمد

شادی یار پرچم پسته بده باده تاب
که می ناب دوای دل خوین آمد

رسم بزمی ایام چو دید کبریا
گریه اش بر سمن و سبزه نسرین آمد

ساقی می بده و غم مخور از دشمن تو
که بگام دل ملان شد و این آمد

چون سبک‌تخته‌ها بنشیند از بند

عبر افشان تماشای ریاضین لیر

ستاره بدر خشید و ماه مجلس شد
دل رعبده مارا اینس و مونسر شد

لکار من و بگفت زفت و خط نوشت
بغزه مشایه آموز صد مدر سر شد

طرب سرای محبت کون شود آباد
که طاق ابروی یارش مهندس شد

بیوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
مزای عارضی نسرین چشم کز شد

گرفته

کوشم تو شترابی بعا شقان بیبم	علم حسیب افتاد و عفتل حسیب شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا	خاطر هم بسزاردان کنه مشوش شد
دو چشمت از بند دین بس برودش برود	نوا مگویی بهستان نشست و مفسر شد
بصد مصطفی ام می نشاند اکنون	کلای شهر نرنگ کن به مبر مبر شد
خیال آب خضر است و جام لخمی	بجیره نوشی سلطان ابو العولاد شد
چو ز عسکری و جهت نظم من آری	قبول دولت بان کیمیای این مبر شد

زره سیکه یار داران بگردانید
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفسر شد

قل این حسنه بشمیر تو تقدیر بنم	در نه هیچ لزدل میرحم تو تقصیر بنم
یارب آئینه حسن تو هم جوهر دوز	که در راه مراقبت نا شیر بنم
ما زین ترزفت در چمن نار نشست	خوشتر از نقش تو در عالم تصویر بنم
من دیوانه هر زلف تو را میگردم	بسیح لاین نرم از خلقت سر سنجیر بنم

۲۰۵
 ناکو بچو صبا باز بکوی تو رسم
 حاصلم دو شش بخرانال شکر بنود
 سر ز جرت بدر بکده بر کردیم
 چون شناسای در صومعه کیت پیروز
 بلکه زینسان بعد از این غایتی

نیز بچکشر حاجت نقش برین بود

کر چه برده اعطاش شمر این سخن آسان شود نار یا در زد و سالوس مسلمان نشود	رندی آموز و کرم کن چه چندان بیبر است حیوانی که بنوشد میوان نشود
اسم عظیم بجز کار خود ایدل خوشبار که بنیسر و حیل دیو سیلمان نشود	کوی بر پاک بیاید که شود تا بر فیض در نه بر سنگ کلا لوتو مر جان نشود
عشق میوزم و است که این فن سرز چون بمنزهای دگر موجب حرمان نشود	دوستی میگفت هر فردا بد بکلام است سببی ساز خدا یا که پشیمان نشود
حسن خلقی خرد میطلبم خوی ترا تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود	بی تکلف تن رو لایق تباران نشود

دوره را تا نبود همت عالمی ملاحظ

طالب چشمه هار نشید در خزان نشود

صبا به تنیت پیر میسر و دلش آمد	ه موسم طرب و عیش و نای نوش آمد
بهر آسب نفس گشت و باد ناکه گشای	درخت بنزد و مرغ در خویش آمد
توز باده جهان بر نسرد خست با دهبآ	در غنچه عرق عرق گشت دگر بکوش آمد
ز مرغ صبح غزاهم که بکوش از زد	چها شنید در باد ز بان خوش آمد
بکوشش بهوشش شوز من و بغیرت گشت	در این سخن سحر از با لقمه بکوش آمد
رفکر لغت رفه بازی تا شوی مجموع	بکلم کند چو شد ابر من سر و ش آمد
بجویت سعی خوشن بیا و باده بیا	که زله از بر ما رفت و میفر و ش آمد
به جای صحبت نامحرم است محبت سر	سر پال بهوشان در خرقه پوش آمد

رخانقاه میخ ز میر و حافظ

مکر رستی وز بدور یا بهوش آمد

سخن چون خرد و خاور علم بر که بسیاران زد
 چه پیش بر صبح روشن شده حال هر که گشت
 کدالم لبین دلت آموخت این یاقین ^{سپید} عیان
 کف درم دو شتر در مجسمه ز تو چون برخواست
 در آب رنگ رخسارش چه خون ^{مهر و دلم} غور و غم
 من با حسرتی پشیم چگونگی در گسندارم
 خیال شهسواران بخت و شد تا که هر یکین
 شمشاه مظفر فرستاد شجاع ملک ^{مضبوط} دین مضبوط
 در آن ساعت جام می بدست او فرستاد
 ز شمشیر سرافشانس ز غر از روز بدر حسید
 تعالی تقدیر بی ذاتی هر با کس صفائی داشت
 دوام ملک و عمر او بخواجه از لطف حق ^{لیل} لیل

بدست رحمت یارم در آسید در آرزو زد
 بر که خشنده خوش بر غرور کا مکاران زد
 که اول چون بردن آمد ره شبانه ^{نزد} در آرزو زد
 که بگشود از کیس و بدو لهامی یاران زد
 چو لغزش داد دست اقر قسم بر پوشش ^{نزد} آرزو زد
 زره موسی که لبر و شیره خنجر کرد ^{نزد} آرزو زد
 خداوند آنگندار شش بر برف سوار ^{نزد} آرزو زد
 که بجه بیدرغش طغنه برابر بر بار ^{نزد} آرزو زد
 زمانه ساغشادی بیاد میکسار ^{نزد} آرزو زد
 که چون خورشید بخشم سر ز نشما بر ^{نزد} آرزو زد
 صفای جوهر پاکش دم از پر بهیر کار ^{نزد} آرزو زد
 که چرخ این شکر دولت به بدر روز کار ^{نزد} آرزو زد

نظر در قسریه توفیق وین دولت‌شایسته ^{۲۰۸} بده کام دل حافظه فال بخت یارند

ساقی لرباده ازین دست بجام اندازد

عارف از اهرم در شرب مداوم اندازد

در چنین زیر جم زلف نهندانه و فال
ای بس مرغ خرد در که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست هر در پای
سرو دستار ندانند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوشش میخوردن زود
دل چو آینه در زنگت ظلام اندازد

آن زمان وقت می هر فروزیت
کرد حسره گاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع در سرالکف برساند
پخته کرد چه نظر بر مرغام اندازد

باده با محبت شهر نوشی
بخورد با تو می و سنگت بجام اندازد

حافظه بکوشید برار

بخت لافیه بر افاه تمام اندازد

بسیر گوید که بسار و سبزه دید
وظیفه کرد بر سر مصرفش کلنت و بند

صغیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
 ز روی ساقی هوش کلی بچین امروز
 چنان کرشمه ساقی دلم زدست بر برد
 ز میوه های بهشتی چه ذوق در یابد
 من لین مرقع رکبین جو کل بجز چشم حشمت
 بجوی عشق مننه بید لیل را بدم
 جزا بر آمدی ای دلسل راه کرم
 عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
 بهار میگذرد داد کترا در یاب

فغان فغان بیل نقاب کلر که کشید
 هر کرد عارض بستان خط خفت و مید
 که با کس در کم نیت جای گفت و شنید
 کسی در سب رخسار شاد می کشید
 چه پیر باده فروش سر بجز عهده بخشید
 که کم شد آنکه درین ره بر ببری رسید
 که نیت بادیه عشق را گرانه پدید
 ز پیش لب بوی ایندشت شیر نر بر رسید
 که رفت موسم و عاشق هنوز نمی شنید

کلی بخید در بستان کرد و حفا

مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

روز بهران و شب فرقت یار آنشد
 ز دم این فال و مراد فت کجا آنشد

صبح ایند که بختگفت چو ده غیب
 کو برون آیی که کار شب تا را حسر شد
 زنده ناز و تنغمم ه خزان مفید نمود
 عاقبت در قدم باد بهار حسر شد
 سگر ایزد که با قبایل کله کوش کهر
 نجات بادوی و شوکت عا حسر شد
 آن پریشانی شهبای دراز و غم دل
 همه در سایه کیوی انگار حسر شد
 سابقا عسر دراز و قدحت پرمی با
 چسبی تو ام اندوه حسر حسر شد
 بر در میگرد که گویم پس ازین باد فانی
 که مراد توجه شیخی و قرار حسر شد
 بعد ازین نوز با فاق و هم از دل چو نگر
 ه بجز شید رسیدیم و بخار حسر شد
 کر چه اشفتگی کار من از زلف تو بود
 سگر این عفت ده که بروی انگار حسر شد
 با درم نیست ز بدی ایام نوز
 فقه غصه که در وصلت با را حسر شد

در شب را ر چه نیارود کسی عا حفظ

شکر کان محنت بیرون از شمار حسر شد

درخت دوستی بشان ه کام دل یار آرد
 نهالی دشمنی هر کن که رنج پیشمار آرد

چو مغان حسد باقی بعشرت باش بازند	در دوسر کشتی چه کشتی استی خمار آرد
سب صحبت عنایت دان و داد و نیکو بسا	بسی کردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد
حزاز چون دل ریشم قرری در دبار لغت	بفر ما لعل نوشین زار که جان بر دست آرد
عماریدار لیلی را که هر ماه در حکمت	خدا را در دل انداز شر که بر مجنون کز آرد
ز کار افتاده ایدل که صدمن بار بردار ی	بر و خوش بگنجی در کشره الحالت کجا آید
بهار عمر خواه ایدل و گرنه این چنین سال	چو بر نفس صد کله آرد و بار و چون بلبل آرد

درین باغ از خزان خواهد درین ^{حافظ} سر کینه
 شنید بر لب جوی و سروی در ^{کنار آرد}

دوش از جناب آصف پیک بشارت آ	کز حضرت نیلان عشرت اشارت آمد
خاک و جبهه ما در ز آب باده کل کن	ویران سردای دل را کاه عمارت آمد
عیبم پوش زنها را ی خصر می آلود	کان پاکت دامن اینجا به زیارت آمد
از چشم شوخش ایدل ایمان خود نکند آرد	کان جادوی کما کشر بر غوم غارت آمد

آن شش چنانست که سخن بگویند ^{۲۱۲}
 حرفیت از بس زار آن کا نذر عبارت آید
 امروز جای بر سر پیدا شود ز زبان
 کمان ماه چسب ز آرمی اندر صد ارت آید
 بر نخت جم در تاجش مخرج آسمانست
 بمست کخره موری باین حقارت آید
 دریاست مجلس شاه دریا بقوریا
 ثان ای زبان کشیده گاه تجارت آید

الوده تو فحظ فیضی ز شاه درخواه

کان محض سماحت بجز طهارت آید

در نمازم خشم لبروی تو بر یاد آید
 حالتی رفت در محراب بغریا یاد آید
 از من اکنون طمع صبر ز دل و بهوشم آید
 کان تخرجه تو دیدی بس بر باد آید
 باده ساقی شد و مرغان چمن مست آید
 موسم عاشقی و کار به بنیاد آید
 بومی به بود از اوضاع جهان میشوم
 شادی آورد کله و با جسم با شاد آید
 دلبر راست در با حسن شد در او آید
 دلبر میان بناتی همه زیور بستند
 ای عروس همین از نخت کسایت منما
 حله نماز سب رای در داماد آید

زیر بارند در خان و تعلق دارند ای خوشا سر جو که از بزم از دود

مطرب از کفقه حافظ غزلی تشبیه بخوان

تا بگویم ز عهد طرب یاد آمد

دلی در غیب نمائیت جام جسم در	رخاقتی از د کم شود چه غنم دارد
بخط و حال کدیان مده خسته بیه	بدست شاه و شاهی ده محترم دارد
نه بر درخت سحر کند بجای جوار	غلام بهمت سردم در این قدم دارد
رسید موسم آن که طرب چو کز سر است	هند بی پای قیج بس که شش درم دارد
رزاز بهمانی می اکنون چو کله درین مد	عقد کله بصورت عیب مهتم دارد
دل که لاف سحر زدی کون صد	بوی زلف تو با باد صبح دم دارد
مرا و دل ز که جویم نه نیت دکدر	که جلوه کرم و کشیوه درم دارد
رشد غیب کس آگاه نیت قصه خوان	کدام محرم دل ره درین جسم دارد
زنجیب خرقه حافظ چه طرف بتوان	که ماصد طلبیدیم و داد صدم دارد

دست از طلب نذارم تا کام مره بر آید
 کبشای ترتیم را بعد از وفات و بگر
 جان بر لبست و حسرت در هر روز آید
 بنمای رخ و خلقی و اله شوند و سیران
 از حسرت دعاست آمده تنک حاتم
 بر بوی اکمه در باغ یا بد کلی چهره است
 کفتم بچویش کزوی بردار دل دلم گفت
 هر دم جو بیو فایان نتوان گرفتاری
 بر خیز تا چمن را از قامت میاست
 هر یک سکن ز زلفت پنجاه شصت دارد
 یا جان رسد بجانان یا جان زشتن بر آید
 کز آتش در دلم دود از کفن بر آید
 کز فتنه بیسج کامی جان از بدن بر آید
 بکشای لب فریاد از مردوزن بر آید
 خود کام تنگستان کی زان درین بر آید
 آید نسیم و مردم کرد چمن بر آید
 کار کسیت این کو با خویش تن بر آید
 ماتم و خاک کوسیت تا جان تن بر آید
 هم سرد و در بر آید هم نارون بر آید
 کی ایندل کشته بالان شکن بر آید

کویند ذکر خیرش در ضیاع عتباران

هر جا که نام حافظ در این سخن بر آید

ز دل برآدم و کار بر نمنی آید ^{۲۱۵} ز خود برون شدم و یار بر نمنی آید
 درین خیال بسرشد زمان عشق و سوز ^{۲۱۶} بلای زلف سیاهت بسر نمنی آید
 چنان بجزرت خاک در تو میسرم ^{۲۱۷} آفت زنده گیم در نظر نمنی آید
 بسم حکایت دل بود با نسیم سحر ^{۲۱۸} ولی بخت من امشب سحر نمنی آید
 مگر بروی دل لاری یار ما در نمنی ^{۲۱۹} هیچ وجه در کار کار نمنی آید
 فدای دوست بخردیم عمر و مال در ^{۲۲۰} کار عشق ز ما آفت در نمنی آید
 همیشه تیر سحرگاه من خفا شدی ^{۲۲۱} کنون چه شد که یکی کار کار نمنی آید

ز بس شد دل غار میده از بهر کسیر

کنون ز حلقه لغزش بدر نمنی آید

عشقت ز سر سبیت که از سر بدر شود ^{۱۵} مهرت ز عارضیت که جای دگر شود
 عشق تو در وجودم مهر تو در دلم ^{۱۶} باشیر اندرون شد و باجان بدر شود
 در دلت درد عشق ز اندر علاج ^{۱۷} جبر چند سی پیش من سبب شود

اول یکی منم که درین سحر بر شوی
 کز زکمه من سر شکت فشانم چه زنده رود
 ایدل بیاد لعن سحر اگر باده میخوری
 دی در میان زلف بدیدم کجای
 کفتم چه هست که من از پوست کفتم
 بر بیانی که ابر محیط متمر شود
 بگذران که ماه ز عقرب بدر شود
 فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
 کشت عراق و خار سربکبار تر شود
 مگذران که معتبان را حسرت شود

حافظ سحر از لیل در کعبه پایبوس

گر خاک او پای شامی سپهر شود

کارم ز دور سپنج با مان نمیرسد
 چون خاک کز است شدیم سپو باد زمان
 نی پاره میکند از سپنج استخوان
 از دست برد لیل زمان اسل فضل را
 بمرم ز جهان خود بهر راستان و ل
 خون شد دلم ز درد بدر زمان نمیرسد
 تا برو نمیرودم نان نمیرسد
 تا صد بسوزد زخم بدندان نمیرسد
 ریزن غصه بسوزد دست کریان نمیرسد
 بچاره راه چاره که در مان نمیرسد

یعقوب را دو دیده ز حرمت سفید
 دوازده ز مصر بجنگان میبرد

حافظ صبر بر باشم در راه عاقل

هر کس در جان نداد بجانان میبرد

سحر ملیل حکایت بهما کرد	عشق روی کل با ما چپ کرد
از آن رنجین جسم خون در دل انداخت	درین کاشتن بجایم مبتلا کرد
بهر سو ملبس بیدل در افتاد	تنم زان میان باد صبا کرد
نقاب کمر کشید و زلف سنبل	کره سبب قبای غنچه داد کرد
خوشتر با دانسیم صبحکای	در دشب نشینا ز داد داد کرد
غلام همیت آن نار نشینم	که کار خنجر پی رووریا کرد
من از بیجا لنگان به سر کز تنالم	که با من هر چه کرد آن استنا کرد
کز ز سلطان طمع کردم خطا بود	ور زرد لبه وفا جستم بخاک کرد
بشارت بر کبوی سفید و سنا	حافظ توبه از زبدو ریا کرد

چه بیکانه کاشنایی ندارد	دلیم بی جمالت صفایی ندارد
ببازار حسش هب بی ندارد	متاع دل پاک عشاق مسکین
چون کل زمانه بختی بی ندارد	دلاجام و ساقی کل رخ طلب کن
بخیر آن حسم زلف جانی ندارد	اگر چه دلیم رفت لیکن غمش نیت
رود جای آنکه دوای بی ندارد	درین سینه تنگ رسم که تیرش
در لغت که با ما وفا بی ندارد	همه چیز دارد دل آرام لیکن

چه ماه است روشن چه می مهر رویت

دل و جان حافظ صفایی ندارد

یار ب زلفت چه کام دارد	دل شوق لبست مدام دارد
در ساغول مدام دارد	جان شربت مهر و داده شوق
در دام پلامت مدام دارد	شوریده زلف یار داریم
کان دلبر ما چه نام دارد	آخر رسد که باز پرسم

بایار کجا نشیند آن کو ^{۲۱۹} اندیشه خاص و عام دارد
 خرم دل آکنی صحبت بایار علی التوام دارد
 تاصید کند دلی بوشی بر کلز بگفته دادم دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس

اسباب طلب تمام دارد

بنویس دلا ببار کا غد بفرست بان لکهار کا غد
 ای باد صبا ببار بان شوخ از عاشق عیترار کا غد
 بر کز تو یس او جو اجم بنویسم اگر بسوزار کا غد
 تا نام تو لغتش شد بروماند بر صفحه روزگار کا غد

بنویس ز روی مسربانی

بر حافظ و لکهار کا غد

ای صبا کجستی از خاک در یار ببار بر اندوه دل و مرده دلدار بیا

کجستو

نکته روح مندا از دهن یار بگویی
 نامه خوشنجر از عالم اسرار بیار
 تا محط کنم از لطف نسیم تو مشام
 شمه از نقفات نفس یار بیار
 کردی از رگ بگذر دوست بگویی ز تب
 بهر آسایش این دیده خونبار بیار
 بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
 پی عناری که پدید آید از آنب ریسا
 سگم بزد که تو در عشق امیر خمین
 با سیران مفسر مرده کله از بیار
 کام جان تلخ شد از صبر که کردم سید و سنت
 عشوه زان لب شیرین سگم بار بیار
 خامی و ساده دلی شیوه جانبارا
 خبری از بر آن دلبر عیاری بیار
 دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
 حلقه از خشم آن حشره طرار بیار
 روز کار است که دل چه مقصود
 ساقیان قدم آینه کردار بیار

دلوق حافظیچه از زود پیش رنگین کن

و آنکش مست و خواب از بر بار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار
 مبادا غایت شکر ز منقار

سرت سبز دولت خوش باد جاوید
 سخن سربسته کفتی با حسن لیلان
 بروی مازن رز ساغ کلابی
 چهره بود ایسکه ز دور پرده مضرب
 خرد هر چند نقد کاینات است
 یا و حال بس درد بشنو
 بت چینی عدوی جان ماکت
 رزین ایون که ساقی در می افکنند
 مستوران نکو اسرارستی
 سکندر را نمی بخشند آپی
 زمین دولت سلطان مظفر
 صد و ندی بجای سبده کان کرد

ای صرم

که خوش نقش نمودی از خط یار
 عدار ازین مستما پرده بردار
 که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
 که میرقصند با هم مت و شبیار
 چه سجد پیش عشق کیمیا کا

بلفظ اندک و معنی بسیار
 خداوند اول و ددیم کخندار
 حرفه نازانه سرماند و نذستار
 حدیث جان مهرس از نقش دیوار
 بزور و زر میترسیت این کار
 علم شد حافظ اندر نظم اشعار
 خداوند از آفاتش کخندار

ای سترم از فروغ زخمت لاله زار	باز که رحمت پی کل رویت بهار
از دین که سر شاکت جو باران حکیم زوا	کانه غمت چه برون بشد روزگار
اندیشه از محبت فانیست کرم	بر نقطه دستان تو باشد مدار
از هر طرف خیر عادتش کین گهست	زان روغن کین گهست دو اند سوار
این یکدوم که وعده دیدار نمکنست	در یاب کار دل که نه پید گاه عمر
ناکی می صبح و شکر خواب صبحم	بیدار کردمان که نه پید است کار
وی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که بیسج نذیر گذار

حافظ سخن بگویی که در صفحه همان

بفتش مانند زلفت یادگار

زی صبا کجستی از کوی فلانی من آرد	زرد و سبب زغم راحت جانی من آرد
قلب بی حاصل ما را بزنی کسیر مراد	یعنی از خاک درد دست نشانی من آرد
در کمین گاه نظر ما را بگویم	ز ابرو و عنق سفزه او تیر و کمانی من آرد

۲۲۳
 مگر ایوا بیم ازین می جوسته ساغ بچشان
 و کرایشان نماند مدانی بمن آر
 سا فیما عشرت امروز زلف بر دامن
 یا ز دیوان قصه خط امانی بمن آر

دل از پرده بشد دور حاضرت
 مسکنت

ای صبا بختی از کوی فلک بمن آر

قدت براسنی چو سهی سر و جویبار	ای برده کونی حسن زغبان روزگار
موبوم لفظه است نه پنهان نه آشکار	الحق نشان نقش وجود و فان تو
از روی مرحمت دل مار را کجا بدار	داریم دل پست خط و خال زلف تو
قد طویل را بنود هیچ اعتبار	گر سر و پیش قد تو سر میکند مرتج
دارم مصاف روی نترسم ز کارزار	با در بسزارد دشمن اگر دوست با منت
زین دل اگر بر شوم آیم با اضطراب	عفت چه در سر راه دل جایگیر شد

مضروب بوا می تو فقط کنون چرخ است

در شدت عنت دلش افتاده در چاه

ای بر آید وصل تو موقوف کن کار عمر ^{۲۲۴} عمر منی که سپهر شونی در کن عمر
 عمر نیز به دم من باشن کنامی تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
 دانند عاشقان که نیاید هیچ کار عمری که بتو میکند در شمشیر عمر
 عمر منی اگر چه که عمر است بی وفا با دایم از جان کرامی فرامی عمر
 زینسان که عمر بگذرد در فراق تو از جان خود ملول شدم در گذار عمر
 پی عمر زنده ام من و زین پس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر

چون بر مدار عمر دخی است بیارثیت

حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

لبر زین سر کز نه میند هیچ بخارود که همچو من میخاره و مانند حمارود که
 ساقی داریم ما چند کنه می از روی میخوریم و باز منسب کو شیم یکبارود که
 خرقه پشمینه نبروشیم و نغروشیم زیند و رسد کیسوی او پوشیم ز تارود که
 بر که عاشق گشت میگویند خون مهر خود پس نمیدانیم ما جز عاشقی کارود که

حرمت دستار حافظ را بردار ای میسرور

کو حسب زین کهنه نزار در هیچ دستار دیگر

چون صبح کرد غم جهان بگیری آستینار	آفاق را از عله زر لغت شد شما
آفاق را طلوع مهر جهان نشود	آرد آسته چو طلعت خورشید کاهکار
این کو بس از کدام صند نوازت که نهما	بر روی سوز کوب رخشان کند نشا
عوش دولتیت خرم و عوش خردی گم	یار ب ز چشم زخم زمانش لکن همدار
رانجا که پرده پوشی لطف عیتمت	بر قلب ما بخش نقدیت کم عیار
میخیز بشهر بنده در زیب در کرد	جام مرصع تو ازین در شا به اول
فرضت شمار صحبت و بشنو بگوشت و بر شو	از حال کردش فلک و دور روزگار

منصوب به هوای تو محافظ کنون خنشت

در ششدر غمت دلش افتاده در پرد

دیگر ز شاخ سرو سی بلبل صبور
کلبا ملک زد که چشم بد از روی کلید بود

در کل

ار کلشکر آنکه تو بی پادشاهن
 با بیدلان غاشق شیدا کن غم در
 کرد بیکران بعیش و طرب خرمند شاد
 مارا غم نکهار بود مایه سرور
 زاید اگر بجز و قصور است امید وار
 مارا شراب خانه قصور است و بار خور
 می خور بهمانک چک مجوز غصه از کسی
 کوید ترا که باده مخور کو هوا لغور
 ز دست عینت تو شکایت منسکیم
 تانیت یقینی نذبد لذت حضور

حافظ شکایت از غم حبران پیوسته

در بجز وصل باشد و در ظلمت نور

دلچسپدم بر بزنی خون ز دیده سرم دارم
 تو نیز آیدیده خوانی کن مراد دل برار حسنه
 منم یارب چه جانان از عارض بوسه می حسینم
 دعای محبدم دیوی که چون آمد بکار حسنه
 مراد دینی و عقی بن داده است زوری بخش
 بگو شرم قول چک اولی بدستم زلفی یاد حسنه
 چو باد از خسرم دومان ربودن خوشه ما حسنه
 زینب توشه بر واره خود سخی بکار حسنه
 بگو ککات رنگ آمیز نقش بر کجی حسنه
 لک

۲۲۶
ولاد در ملک شیخ زنی که از زانده و نکر زنی
دم صحبت لبنا رتھا بہار در زان دیار است

ہی چون ماہ رانوزد جی پن لعل میں آورد

تو کوی نایم حافظا ز ساقی شرم در آرا

پیش شمع آتش پروانہ بجان کو در کسیر	ردی بنا و مرا کو کہ دل از جان بر کسیر
بر سگ کشتہ خویش آئی دوزخ آتش بر کسیر	بر لب تشنہ ماہین و مدار آب در یخ
دو غنمش سیم شمر اکت و خوش را در کسیر	ترک درویش مکن کہ بنود سیم و در شر
کو نہ ام زرد و لبم خشک و کنارم بر کسیر	رفتہ گیر از برم ہین آتش و آب دل حشم
بر لب جوی طرب جوی بکلف سماع کسیر	میل رفتن مکن ای دوست دی با ما باش
اتنم عشق و دلم عود و تنم مجسم کسیر	چنگ بنواز و بنا زانہود عود چہ بان
سیم در بازو برو سیم بری در بر کسیر	صوف برش ز سر بادہ و صافی درش
ور نہ در گوشہ نشین دلن و ریاد بر کسیر	در سماع آئی و در سحر خرقہ بیند از دبر قض
بخت کو پشت کن و روی زمین نشانی کسیر	دوست کو یار شود ہر دو جہا دشمن با

حافظ ارادت کن بزم و کبود اعظرا

بین مجلس و رکت سحر مبر کبر

رومی بنما وجود خودم از یاد بسبر	خرم سوختن ترا هم که کو باد بسبر
ما که در دلم دل و دیده بطوفان بلا	کو بیاسیل غم و خانه ز نسبت یاد بسبر
رفق چون عنبر عاشق بودید بهیهات	بیدل خام طمع این سخن از یاد بسبر
دولت پیرمغان باد که باقی سهل است	کو برو دیکاری و نام من از یاد بسبر
سعی نابرده درین راه بجای نسی	مزد اگر میطلبی طاعت استاد بسبر
بجز این چه بهره زرد من و خاک درو	با ده پیش آورد اینجا غم از یاد بسبر
دوش می گفت بزرگان در ازت کشتم	یا رب از خاطرش اندیشه بیداد بسبر
روز مرگم نفسی وعده دیدار برده	داکنم تا بلج فارغ و آزاد بسبر
سینه کوشکله اشکده فارسین	دیده کو آب رخ دجله بغداد بسبر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یا	بروز در کمرش این ناله و فریاد بسبر

یلدوساغ شراب ناب بیار	ساجا مایه شراب بیار
یعنی آن اشتر چرب آب بیار	بزن لین آتش مراد اسپے
در میان مرآتقاب بیار	دقتا بت و ماه و باد و جام
کوست در مان شیخ و شاکت بیار	داروی درد عشق یعنی مے
کردش رزمی طباب بیار	میکند عقل سرکشی نسیم
که خطا بست و کرم صوابت بیار	یا صوابت با خطا خوردن
باد و ناب چون کلاب بیار	کله اگر دست کو بسا دی رو
قلق شیشه شراب بیار	غفرت سری از نما نذر و است
نغمه بر بطور باب بیار	غم دوران مخور که رحمت و زلفت
تا لکجا شوم خنراب بیار	گر چه نسیم سه چهار جام و کرم
داروی کوست اصل خواب بیار	و صل و جز بخواب نتوان دید
کرگناه است و کرم صواب بیار	یکدور طمر کران بجای فظا دم

سرو بالا بلند خوش رفتار
 دل ما برده تعبیر می
 دلبر نازنین خوش گفتار
 زلف سبیل اگر بر افشانی
 بود مکت را در مقدار
 بوفا کوشش ای بت عیار
 بیوفایی مکن در هر همیشه
 گاه گاهی بیوسته ام بنواز
 تا بگردی ز عسر بر خور دار

حافظ در دست چو دست

بنده است پی زر و مقدار

شب قدر است و طی شد نامه محشر
 دلا در عاشقی ثابت قدم باش
 سلام و فیه حتی مطلع کعبه
 که درین ره نباشد کار پی
 من از زندی نخواهم کرد تو
 و لولا ذیقتی با آنجبر و آنجبر
 دلم رفت و ندیدم روی دلدار
 فغان از این نظر اول آه ازین
 درخت دوستی تخم و فاکار
 اثر ما چینی ای جانان باین احسن

۲۳۱
دفا خوابی جفاکشش باش حافظ
فان آریخ و آنخردان فکبجر

صبا ز مترل جانان گذر در بیغ مدار	وزان بهاشق مسکین به در بیغ مدار
بگره زکده سگفتی بکام دل ای کل	سیم وصل ز مرغ سحر در بیغ مدار
حریف عشق تو بودم چه ماه نو بودی	که تو که ماه تمامی نظیر در بیغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت	سخن بگوئی ز طوطی شکر در بیغ مدار
جهان و بسره دران بت سهل و مختصرا	ز ابل معرفت این مختصر در بیغ مدار
سافسردان به همت کند سیربط	برای مقدم ایشان سفر در بیغ مدار
مکارم تو بافاق می بردشاعر	ارزان و طیفه راه سفر در بیغ مدار
چه ذکر خیر طلب میکنی سخن این است	که در بهای سخن سیم وز زر بیغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ

تو آب دین ازین ر بگذر در بیغ مدار

عید است و موسم یاران در نظر ^{۲۳۳}
 ساقی بروی شاه بین ماه و می بیار
 دل بر گرفته بودم از ایام کمر و دل
 بکاری بگرد همیشه پاکان روزگار
 گرفت شد سحر چه نقصان صبح است
 از می کنند روزه کشتا طالبان یار
 جز نقد جان بدست نذارم شرب کوی
 کان تیز بر کشته ساقی کنم سار
 برسم که روز حشر عمان بر عمان رود
 فیج شیخ و خرقه رند شرب نوار
 دل در جهان بسند و زمستی سوال کن
 از فیض جام قصه حمشید کامکار

حافظ جناب عشق بلند است بهی

یکونشنو حدیث و قوانین بخند کوشور

که بود عمر بیخانه روم بار در
 بجز از خدمت زندان کختم کار در
 خرم از روز که بادین گریان بروم
 بزخم آب در میکده یکبار در در
 معرفت نیست در بنوم خدا یا سبی
 نام برم کوب بر خود را بخشید در
 زاده سپر بسته مابین که بدستان
 هر زمان باد فونی بر سر بازار در

غمره خویش و آن طسره طزارو دگر	عاقبت میطلبد خاطر م از بگذارند
هم بچنگ آورمش باز به پرکار دگر	که مساعد شودم دایره چرخ کبود
عاشقند که روم من ز پی کار دگر	یار اگر رفت و حق صحبت درین خست
کندم قصد دل ریشتر بازار دگر	هر دم از درد بنالم که فلک بر ساحت

باز گویم نه درین واقعه حافظهاشت
غرق گشتند درین بادیه بسیار

هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر	رضی کنمت بشو و هسانه بگیر
که در کمین که عمر است بگر عالم پسر	ز وصل روی جوانان مستقی بردار
که اندکی نه بوفق رضاست غور کمبر	چه قسمت ازلی بچیزور ما کردند
که این مطاع قبل است و آن بهای کثیر	نیم بر دو جهان پیش عاشقان بوی
که روزگار غمور است و چرخ پر تروید	وصال صحبت جانان غنیمت می دانید
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر	گفتت که حذر کن ز زلف او ایدل

دل رسیده مارا که پیش میگرد ^{۲۳۴} خبر بید بخون حسته در زبیر
 بر آن سر دم که نوشتم می و کنه حکم اگر موافق بدبیر من شود فدی
 معاشری خوش درودی بسازیم ^{۲۳۵} که در دوش جویم بناله بم وزیر
 بهرم توبه نسا دم قبح زلف صبار ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
 چه لاله در قدحم ریز سا قیامی باب که نقش خال نکارم منیر و در صمنه
 بیار سا غیاوت فیض و در غنایا محمود کو کرم آصفی به بین و میر
 می دو ساله و محبوب چاره ساله همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

حدیث توبه درین بزم که مگو و اعظا

که ساقیان کمان ابرویت ز نند تیر

یوسف کم گشته باز آید بکنان غم مجوز کلبه خندان شود روزی گلستان غم مجوز
 ای دل غم دیده حالت به شود دل بدکن دین سر شورین باز آید بهمان غم مجوز
 دور کردون کرد روزی بر مراد ما کجاست دایما یکسان نباشد حال دوران غم مجوز

کوه بهار سس باشد باز بر طرب چمن
 چتر کلبه بر کسش مرغ خوش انجان غم مخور
 بان مشو کونید چون واقف از غیب
 باشد اندر پرده باز بهای پنهان غم مخور
 در بیابان کز شوق کعبه خواهی زد قدم
 سر ز نشما که کند غار مسین غم مخور
 ایدل از سیر قبا بنیاد هستی بر کند
 چون ترا توح است کشتی بان ز طوفان غم مخور
 هر که سس کردان به عالم کشت عجز از سر نیاید
 احوال امر دو مذهب سحر آری رسد ثان غم مخور
 حال با وفرت اجاب و ابرام رقیب
 جمله میداند خدای حال کردان غم مخور
 کوه را بی بس خطر ناکت م مقصد ناید
 هیچ را بی نیست کار نیست پایان غم مخور

حافظ در کج فقر و ناله شبهای تار

تا بود و دردت دعا و در سر قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن خورشید بروی بنار
 عشاق را بنواز تو سس لطف صد نیاز
 خورشید با طلعت نازت در دراز
 بریده اند بر قد سروت قبا ی ناز
 دل کز طواف کعبه گویند و توفیق
 از شوق آن حسرتیم مدارد سحر حجاز

۲۳۶
 آنرا که بومی عیب سر زلف تو از دست
 چون عود کوب بر آتش سوزان بسوز و سوزاند
 پروانه راز شمع بود سوزن ولی
 بی شمع عارض تو دلم را بود کداز
 از طغنه رقیب مگر دد عیب ر کم
 چون زر اگر بر بند مراد در دقان کاز
 هر دم بخون دیده چه حاجت و چه نیست
 بی طاق ابروی تو من از مر اسیر
 صوفی که بی تو توبه زمی کرده بود و شش
 بسکت توبه چون در میخانه دید بان

چون باده باز بر سرم زخم زده گفتن

ما ظاهر دوش از لب ساغوشید روز

بیا کشتی مادر شط شراب انداز
 غیو دلوله در جان شیخ و شاب انداز
 مرا کشتی باده در اسکن ایسانی
 که گفته اند کوی کن و در آب انداز
 اگر چه مست و حسرا بم بیا و اطنی کن
 نظر بر این دل سرشته خواب انداز
 بیا از آن می کلر کت مشکبو جامی
 شکر داشت و حمد در مهر کلاب انداز
 به نیم شب کت آفتاب می باید
 ز روی دختر ز چهره نقاب انداز

ز راه مسیکه بر کشته ام ز راه خط^{۲۳۶} مراد که ز کرم در ره صواب انداز
مهل در روز و فاقم بجاکت بسیارند مرا نیکباده بر در خم شراب انداز

ز جور چسبج به فضا بجان رسیدم

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

بر نیامد از منتی لبست کاتم سوز	بر آید جام لعلت دردی آسائیم سوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سر انجام سوز
ساقیا بجز عده ده زان آب آشگون من	در میان بخت کن عشق او خام سوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبست	جرعه جامی که من مخمور آن جام سوز
پر تو روی تو را در خلوتم دید اقباب	میرود و میسر دم چو سایه بر در و جام سوز
از خطا کفتم شبی موی ترا مشک خفتن	میزند هر موار آن تیری بر اندام سوز
اگر کفتمی جان بده تا باشدت آرام دل	جان بینهایت سپردم نیست آرام سوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبست	آب حیوان میسکد هر دم ز افلاک سوز

حال عین دلان که کوید باز ^{۲۳۸} در جهان خون بسم که بگوید باز
 شر از چشم می پرستان باد / ز کس مست اگر برودید باز
 جز فراطون جسم نشین شرب / سر حکمت بس که کوید باز
 هر که چون لاله کاسه کردون شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
 بکه در پرده چکت گفت سخن / بر شر منوی تا بموید باز
 بکشاید دلس چو غنچه اگر / ساعت لاله کون بشوید باز

کرد بیت الحرام خم حافظ

که تواند بسر بگوید باز

خیز دور کاسه زراب طربناک اندازد / پیش از اندم که شود کاسه سر خاک اندازد
 عاقبت منزل باوردی خاموشانست / حالیا غلغله بر کسند ز خاک اندازد
 چشم آلوده نظر بر رخ جانان دور است / بر رخ او نظر از آئینه پاک اندازد
 غسل در کتب ز دم کابل طریقت گویند / پاک شوا اول و پس دیده بر آن پاک اندازد

یارب آن زاهد خود بین که بحسب غیب تیر ^{۲۳۹} دو و آتش در آتشیسته ادراک انداز
 بسر سبز تو دی سر و که چون خاک شوم ناز از سر سینه و سایه بر آن خاک انداز
 دل مارا که ز مار سر زلف تو تحت از لب خود بشفا خانه تریاک انداز
 ملک اینم ز عه دانی که شبانی نهد آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون کل در کجاست او جامه قبا که حافظ

وان قبا در ره آن قامت پالاک انداز

دلم ر بوده لولی و شیت شور ایستد دروغ دعه و قتال وضع در نکند آتیز
 فرای پیرین چاک ماه رویان باد هزار جامه تقوی و خسر قه پر پیروز
 غلام آن کلام تم که آتشش ایگزود نه لب سرد زند در سخن بر آتش تیز
 مرشته عشق ندانند چه بیت قه مخوان بیار جام و کلای پنجاک آدم ریز
 پیاله بر کفتم بند تا سحر که حشر بی ز دل بیرم جول روز رستاخیز
 مباحش غمه بیازوی خود که در خطراست هزار تعبیه در حکم پادشاه ایگزیز

بیاک

۲۳۰
بیا که با لطف میخانه دوشن ما گفت
در مقام رضا باش و در صفا مگر برز
فقیر خسته بد که بخت آدم رنجی
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست کوین

میان عاشق و معشوق بیچ عایت

تو خود حجاب خودی محافظ میان خیز

ز لعلین سیه خم نجم اندر زده باز	بخت من شورین جسم بر زده باز
راز زوی مگو چشم بدان دور که	بر مرزده طعنه و بر خور زده باز
از غایبه برهنه زده خوش شکر گل	امروز بیمه بر کاش زده باز
بر ساغوشم زده سنک و لکین	با تو چه توان کرد که ساغوزده باز
از دو دو دل خسته حد کن صنم خیز	کاش من سوخته دل بر زده باز
من سرچو تم در سر سودای تو دم	با آنکه من سر زده را سر زده باز
نقد سر قلب چه پالوده ام از چشم	بر سکه رویم همه بر زده باز
شهار نعمت راست کوی تو دل حافظ	هنداره بر صید کوی تو زده باز

در آنکه درد دل سه روان در آید باز	بیا که در تن مرده روان در آید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست	که فتح باب وصالت مگر کشاید باز
پیش آینه دل بسرا بچه میبازم	بجز خیال جمالت نمی نساید باز
غمی که چون سپهر زشت ملک مهر فرست	ز خیر شادی روم رخت زواید باز
بدان مثل که شب آبتن است و روز روز	ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بد کن به بند حیرام	که مرد راه نیندیشد از نسبت و فرزند

بیا که بلب مطبوع طاهر حفظ

بوی گلشن وصل تو می سزاید

عجیب و طرب و عید میام است امروز	کام دل حاصل و ایام بکام است امروز
کو عروس غمگین رخ منما از مشرف	که مرادیدن آن ماه تمام است امروز
صبحدم بلب مست از چه سبب مینالید	کار او چون به بهاران بنظر است امروز
معتب بیده گوید درده می بجزیف	انکه باشا بدومی نینت کدام است امروز

زاید باز

را بدیرانه بودی چه صوامع جای بی بین که در کنج خوابات مقام است امروز

کو به پیشید غلایق که گزین خاطر را

چشم بر روی کنار لب جام است امروز

صبا بمقدم کل راح روح بخشد باز	کجاست ببل شوریده کو برادر آواز
چو غنچه سرور وانش کجانهان مان	دل فرا که نسیم صباست محرم راز
شب وصال نواز عمر خویش خاسته ام	ه با تو شمع سیر انجام خود کنم آغاز
تخم ز بجز تو چشم از جهان فرو میدود	نویذ دولت وصل تو داد جام باز
کحایت شب بچران بدشمنان مکنسید	ه نیت سینه از باب کینه محرم راز
روندگان طریقت ره بلا سپرد	که مرد راه نیندیشد از نسبت و فرار
بیچ در زوم بعد ازین ز حضرت دوست	چه کعبه یا فقم از بت پرستی آیم باز
بیکد و قطره که ایشا رکردی آیدین	بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و نماز
رشتاق مجلس امانه حسره کنی مافظ	کرت چو شمع جنای صد بسوزد بسا

منم دیده بدیدار دوست کردم باز
 نیار منم بلا کورخ از غبار مثنوی
 چه علقهها زدم بر در دل از سر سوز
 ز مشکلات طریقت عنان پیچ لید
 اگر چه حسن تو از غیر عشق مستغنی است
 عوض کرشمه حسن است در نه حاجت نیست
 دو تا شدم چون کمان از غنم و میگویم
 من از نسیم سخن چین چه طرف بزم
 درین مقام مجازی کجسز پیاله کبیر
 غزل سرایی تا بسید صرغ ببرد
 چه شکر گویت ای پادشاه بنده نواز
 که کیمیای مراد دست خاک کوی نیاز
 بهوی صبح وصال تو در شبان دراز
 که مروره نیندیشد از نیشب و فرار
 من آن نیمه ازین عشق بازی ایم باز
 جمال طلعت محمود را بحسن ایاز
 رموز ترک کمان ابروان تیر انداز
 که سرور است درین باغ میث سرمراز
 درین سراپه بار نیچه غیر عشق مبارز
 در آن مقام که حافظ بر آورد خاواز

هزار شکر دیدم بکام نوبت باز
 بزوی صدق و صفا کشته باد لم و سباز

۲۴۸
 عم صیب همان بر بستجوی رقیب
 به نیستند بود که مشاطه قضا ایچخت
 دلان را تجسبر مکن ناله زانکه در عالم
 عمت و شادی و خار و گل و نسیب و فرزند
 چلو مکتب از سوز درون چه می بسیم
 ز اشک پرس حکایت در من نیم غماز
 به نیم بوسه و عای بی بخس ز اهل دلی
 که کید دشمنت از جان و جسم دلبرد باز

فکند ز مرز شوق در عراق و حجاز

لوازی بانگ غزلهای حافظی

مستم از با ده شبانه بسوز
 ساقی ما ز منت خانه بسوز
 میکند این غنم نه میگوید
 تو به کردی ز عشق یانه بسوز
 چشم مستش ز عنزده جادو
 میزند تیر بر نشانه بسوز
 در دریا س عشق میطبل
 جان میا درده در میانه بسوز
 حافظ خسته در میان راه
 میکند بار راز و کورانه بسوز

منم غریب دیار تو ای عریب نواز	دمی بجال غریب دیار خود پر دواز
باستین خیال تو میدهم بوسه	باستان دصال تو نیست دست انداز
هزار دیده بروی تو ناظر اند و تو خود	نظر بروی کسی بر نمی کنی از ناز
خیال قریبند تو میکند دل من	تو دست کوتاه من بین دستین دراز
نه این زمان من شورید دل نهادم برو	باستان تو کا نذرزل نهادم باز
درون سیننه دلم چون گنوتران طلبید	چه آفتابیت که در جان من نهادی باز
بهر گننده خوابی کبیر و با هم	بشرط آنکه ز کارم نظر کنیری باز
دلا منال ز شامی صبح در پی او	که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و دوزار

رشتون مجلس انما حسره کی نظا

کرت چوشع جغای رسد بوزو

دی سببا که بگذری بر حال رود در سر	بوسه زن بر خاک الوادی و مشکین
منزل سلمی که هر دم بادش رزما صد	پر صدای سار بانان مینی و مانک

محل جانان بوس آنکه بزاری عهده دار
 کز فرات خویشم ای مهربان فریاد رس
 سکه قول ناصحانرا خواندمی قول رباب
 کوشمالی خوردم از هجران که اینم ندیس
 عشقباری کار بازی نیت ایدل سر بهانه
 ورنه کومی عشق نتوان زد چو کان بوس
 عشرت شبگیر کن مینوش کا ندر راه عشق
 شب روانرا آشنایهات با میر عس
 طوطیان در شکرستان کاروانی میکنند
 دز تخر دست بر سر سینه زد مسکین مکنس
 دل بر غبت می سپارم جان نجشیمت یا
 کز چه بهشتیاران ندادند خستیا ز خود بس
 محل لیلی برارای ساربان از می برو
 زانکه محسنون عالی دارد با و از جرس

نام حافظا که بر آید بزبان کلک است

از جناب حضرت شایم بس است این طمتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما پیرس
 بیگانه کرد و قصه بسیج استا پیرس
 نقش حقوق صحبت و اعلاص بندگی
 از لوح سیننه محو کن و نام ما پیرس
 هیچ آگهی ز عالم درویشی شر نبود
 آنس که با تو گفت که دروش را پیرس

سن ذوق سوز عشق تو دوانم نه مد
 از شمع پرس قصه ز باد صبا سپر
 از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
 یعنی ز مفسدان سخن کیمیا سپر
 ماقصه سکندر و دارا خوانده ام
 از ما بجز حکایت مهر و وفا سپر
 در دفتر طب حرد باب عشق نیست
 لیدل بدر و فوکن و نام دوا سپر
 زانجا که لطف شامل خلق کریم است
 جرم گذشته عفو کن و جاسر سپر

حافظ رسید موسم کلمه معرفت مخان

در یاب وقت روزه چون چرا سپر

دلدم از زلف سیاهت کله چندان که پر
 چنان زوشده ام پی سرو سامان سپر
 کس با مید و فاکرت دل و دین مکناد
 که چنانم من ازین کرده پشیمان سپر
 گوشه گیری و سلامت بهوسم بود
 فتنه میکند آن بر سر قان سپر
 یکی جرعه که از آن کسش در پی نیست
 زخمی میکشم از مردم نادان سپر
 زاید از ما سلامت بگذر کین لعل
 دل و دین میرد از دست بد انسان سپر

۳۳۸
فکر تا هست حدین ناه که جان بکد از د
نیرس عبده این که مین آن که میسر

کتم از کوی فلک صورت عالی برسم
گفت آن میکتم اندر خم چو کان میسر

گفتش زلف بخون که نشستی گفتا

حافظ این قصه در ازات بفران بگر

درد عشقی کشیده ام میسر
ز هر تجسری پشیده ام میسر

گشته ام در جهان و آخر کار
دلبری بر کزین ام که میسر

انچنان بر هوای خاک درت
میرود آب دیده ام میسر

بیتو در کلبه کدایی خویش
رنجهایی کشیده ام میسر

من بکوشش خود از دانه نش دوشتر
سخنانی ستینده ام میسر

سوی من لب چه میگری که کوه
لب لعلی کنیده ام که میسر

بجو حافظ عزیز در ره عشق

بغای رسیده ام میسر

دلار فین سفر بخت نیکو است بس ^{۲۴۹} نسیم روضه شیراز پیکت را بست بس
 ذکر ز منزل جانان سفر کن درویش ^{۲۴۹} که سیر معسومی کنج خانقا بست بس
 ذکر کین بخشاید غم بکشور ^{۲۴۹} حریم در که سپهر منجان پنا بست بس
 بصد مصطفی بنشین و ساعی تو ^{۲۴۹} که اینقدر ز جهان کعب مال و جا بست بس
 زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن ^{۲۴۹} که شیشه می لعل و بتی چو ما بست بس
 فلک بر دم نادان و بد در مام مراد ^{۲۴۹} تو اهل دانش و فضل چمن کنا بست بس
 هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم ^{۲۴۹} زر هر روان غم کرده عذر خوا بست بس
 بسنت و کمران خو کن که در دو جهان ^{۲۴۹} رضای ایزد و انعام پادشاه بست بس

بهمچو چه ذکر نیست حاجت ایضا

دعای نیم شب و درود بجهت هر

کلعه داری ز گلستان جهان ماندگار ^{۲۴۹} زین چمن سایه آن سر دروان مارگر
 من و هم صحتی اهل ریادورم ^{۲۴۹} از کرمان جهان رحل کز آن مارگر

باغ و عشرت که دنیا بملوک ارزانی ^{۲۵۰} ماکه رندیم و کدو دیرمنان مارا بس
 سود بازار جهان سبکو و آزر جهان کر شمارا نه بس این سود در زبان مارا بس
 بنشین بر لب جوئی گذر عمر بهین کین اشارت ز جهان گذران مارا بس
 یار با ماست چه حاجت از زیادتیم دولت صحبت آن جان جهان مارا بس
 خلوت انس وصالش که بعمری حُتم دست داد دست یما از دو جهان مارا بس
 از دور خویش غذا یا بهیستم معرفت که سر کوی تو از کون و مکان مارا بس

حافظ از شرب قهقه کل بی ایست

طبع چون آب و غزلهای زوب مارا

بوی بیمار آمد بنال بی طبل مشکین نفس در پای بندی بسچو من فریاد میکن در فضا
 بگرد مردم دوستی از بهر دلجوی کسی بر روز خاطر با کسی ما خود کی داریم بس
 من بر سر کوی تو ای آرام تابان بحر فریاد آه و ناله ام از جان بر آید چون
 هر چند میداری مراد در از لب شیرین خود ایم روانی با رئیس پیش نوای جان چون

خود بر کراسیم و در است از درد تمیزم ^{۲۵۱} اکنس فعلش شده من رسی نزار داز
گر پند خوابی دادم در بند خوابی کردم

چون حافظ دخت را بر دم بفرماید
ای ترک شهر استوب من بار بفرماید

ایدل غلام شاه جهان باش و شاد باش ^۱ پیوسته در حمایت لطف اله باش
ارز خارجی بسزای بچو نی ^۲ کوه کوه تا کوه منافع سپاه باش
چون احمد مغبیح بود روز سحر ^۳ کوبین تن بلاش من پر کناه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی ^۴ فردا بروح پاک اما مان کواه باش
از آنکه دوستی علی نیست کافران ^۵ کوزاید زمانه و کوشنج راه باش
مرد خدا که زاید و تقوی طلب کند ^۶ خوابی سفید جامه و خوابی سیاه باش
قبر امام ششم سلطان دین رضا ^۷ از جان بوس و بر در آن بارگاه باش
دست غیر سده که بچنی کلی زباغ ^۸ باری پهای کلبن ایشان کپاه باش

حافظ طریق سبذگی شاه پیشه کن
 ۲۵۲
 وانگاه در طریق چو مردان راه باش

اکر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و کرمابه و گلستان باش
سکج زلف پریشان بدست باد مده	مکو که خاطر عشاق کو پریشان باش
طریق خدمت و آئین بن کی کرد	عذارا که رها کن بهما و سلطان باش
کمال دلبری حسن در نظر بارست	بشوه لظن از ناظران دوران باش
تو شمع انجمنی یگزبان و یکت دل شو	خیال کوشش برود نه بین و خندان باش
کرت بهواست که با حضر پیمانیش کردی	نمان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوزدی نه کار بر غنیت	بیا و نوکل این لبلس غزلخوان باش

حموش حافظ و از جور یار نادم کن
 ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
 دلم از عشوه شیرین سکر خای تو خوش

همچو کلبرک تری هست وجود تو لطیف
 هم کلمان خیالم ز تو پر نقش و نگار
 شیوه ناز تو شیرین خط و قال تو شیخ
 پیش چشم تو میسر هم بدن بیمار
 در ره عشق هر از سیل فنا نیت گذار
 میکنم در درما از رخ زیبای تو خوش
 میکنم خاطر خود را بهتستای تو خوش

در بیابان فنا که پذیر سر سوخت

میرود حافظ بیدل به تو لای تنوش

بیرون من قدر و طاقت و هوش
 لکاری چاکلی شوخی پر یوش
 ز تاب آتش سودای عشقتش
 اگر پوشیده گردد استخوانم
 چه پیراهن شوم آسوده خاطر
 بت سکین دل و سین بنا گوش
 ظریفی موشی ترک قبا پوش
 بسان دیکه دلیم سینم پوش
 مکرده مهرش از جام فراموش
 کرش همچون قبا کیسرم در پوش

دل دیم

دل و دینم دل و دینم بسرد است بر دوشش بر دوشش بر دوشش

دوای تو دوای است مظلوم

لب نوش لب نوش لب نوش

باغبان کز پنج روزی محبت گل بایدهش
برجهای خار بجز آن صبر طبل بایدهش
ایدل اندر بند لغزش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدهش
ناز کاران بر کس مستانه اش بایدهش
این دل شورین را که جلد کاکل بایدهش
با چنین زلف و رخس باد نظم بازی هم
بهر روی یاسین و جعد لب بایدهش
تجیه بر تقوی و دانش در طریقت کاهز است
راه رو که صد هنر دارد تو کل بایدهش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی حکم
کار ملک است آنکه تدبیر و مال بایدهش
ساقیا در گردش ساعه تغل تا کنی
دور چون با عاشقان افتد تسلل بایدهش

کسیت حافظ تا تو شده باده پی اوار
حکمت

عاشق مسکین هر چندین تحمل بایدهش

بدور لاله قبح کیسہ روپی ربا میباش ^{۲۵۵} بیوی کل عسی ہمدم صبا میباش
 حکومت کہ ہمہ سال می پرستی کن ^{۲۵۶} سہ مادمی خوردہ ماہ پارسا میباش
 چہ پیر سالک عشق بی حوالہ کند ^{۲۵۷} بوش و مستظر رحمت خدا میباش
 کرت ہواست کہ چون جم بہر غیب سی ^{۲۵۸} بیا و ہدم جام جهان نما میباش
 چہ غنچہ کر چہ فرو بستگیست کار جهان ^{۲۵۹} تو ہسچو باد ہماری کرہ شایباش
 وفا مجوی ز کیستی ذکر سخن بشو ^{۲۶۰} ہرزہ طالب سیرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بجا کائنات مشوا

ولی معاشر رندان پارسا میباش

باز آئی و دل تنگ مرا مونس جان باش ^{۲۶۱} دین سوختہ را محسرم اسرار نہان باش
 راز بادہ کہ در سیکدہ عشق فرو نشند ^{۲۶۲} ما را دوسہ ساغوبدہ و کور رمضان باش
 در خرقہ چہ آتش زدی ایبارف سا ^{۲۶۳} جمدی کن و سر حلقہ رندان جهان باش
 ای زاید اگر وصلت مینا و ہدیت ^{۲۶۴} از ہمت پیران دو عالم با مان باش

دلخون

دل چون شدم از حسرت آن لعل روان بخشش ^{۲۵۶} ای حرج محبت بهمان مسر و نشان باش
 تا بر دوش از غصه غباری نه نشیند ایسیل سرکت از غقب نامه روان باش
 آن یار که گفتا تو ام دل مکران است گو میرسم اکنون سلامت نکران باش

حافظه بوس میکند شرح جام جهان بین
 کو در نظر صاف جمشید مکان باش

چه برکت صبا زلف عنبر افشانش بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
 زمانه از ورق گل مشال روی بوستا دلی رشوم تو در غنچه که در پنهانش
 نیم صبح وفا نامه که برد بدوشت ز خون دیده ما بود مسر عموانش
 دلم که مهر تو از غنچه تو نهان میداشت برین که دین کند فاش پیشین بارانش
 کجاست همغنی تا که شرح غصه دسم که دل چه میکند از روزگار حیرانش
 باین شکسته میت آنخون که می آرد نشان یوسف دل از پیر زخدهانش
 جمال کعبه مگر عذره روان حواهد که جان حسنه دلان سوخت در بیابانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید ^{۲۵۷} تبارک الله این زده که نیت پایانش
بیکرم ان سر زلف و بدیت خوانم دم که داد من بتاندر مکرود سنانش

سحر لطف چمن میشنیدم از طبل

نویده حافظ خوش لجه خوشحالش

خوشا شیراز و وضع بهمشاش ۳ خداوند اکند از زوداش
زرگناباد ماصد لوحش الله ۴ که عسر خرمی بخش زلاش
میان جعفر آباد و مصلی ۵ عبیر امیز می آید شماش
بشیر از آبی و فیض روح قدسی ۶ بخواجه از مردم صاحب کاش
که نام تند مصری برد حجاب ۷ که شیر بیان ندادند البعاش
صباران لؤلؤ شکول سرست ۸ چه درمی آگهی چونت ماش
گردان شیرین سپر خاتم بریزد ۹ دلا چون شیر مادر کن حلاش
بکن سید ازین خوابم خدارا ۱۰ که دردم عشق خوش باجاش

۲۵۸
سپهرا حافظا که تیر سیدی کبریا

کز دی شکر ایام و صباش

بجز در کاری منید و در پیش	بجز در کاری منید و در پیش
ز سنک تفرقه خواهی که منهنی نشوی	ز سنک تفرقه خواهی که منهنی نشوی
بد لر بایی اگر خود سر آمدی چه	بد لر بایی اگر خود سر آمدی چه
پیا دشا ہی عالم سرش فرو ناید	پیا دشا ہی عالم سرش فرو ناید
ریای زاهد سوسان من نشود	ریای زاهد سوسان من نشود
بنوش باده که قسم صبح فتمت کرد	بنوش باده که قسم صبح فتمت کرد
ریا حلال شناسند و جام باده حرام	ریا حلال شناسند و جام باده حرام

دخان تنگ تو دلخواه جان حافظ

بجان بود خطرم زین دل مجال بدش

دلیم ر سیده سد و با فلم من درویش
که آن سخاری سرگشته راجه آمدیش

چه بید بر سر ایمان خویش می‌دریم
 که دل بدست کمان ابرویت کافریش
 بنامم اغرؤ شوق عافیت کش را
 که موج میزندش آب نوش از سریش
 زاستنن طیبان هنر از خون چکد
 کرم تخریر دستی همتد بر دل ریش
 بکوی مسکده گریان دسر فکندہ روم
 چرا که شرم ہی آیدم ز حاصل خویش
 خیال جوصله برب میرم بیہمات
 چہاست بر سر این قطرہ مجال آیدش
 تو بندہ کل از دوستان کن یارا
 کہ شرط عشق نباشد شکایت از کم پیش
 نہ عمر خضر بماند نہ ملک اسکندر
 نزاع بر سر دنیا ی دون کن درویش

بران کمر بندت هر که در حافظا

خزینہ کجف اور ز کنج قارون

دوش با من گفت پنهان راز دانی تیر خویش
 که ز شما پنهان نشاید داشت راز می‌خوش
 گفت بر خود کیر آسان کار تا کز روی طبع
 سخت میگرد جهان بر مردمان سخن خوش
 در انجمن در داد جامی کز فروغش بر فلک
 زبرہ دررقص آمدو بر بطر زمان میگفت خوش

تا نگردی آشنایین پرده بویی نشوئی
 کوشش نامحرم نباشد جای پیغام سرش
 در عریم عشق نتوان زد دم از کلفت و شنود
 را که آنجا جمله اعضا چشم باید بود و کوشش
 در بساط نکته دانان خود فروشی شریعت
 یا سخن دانسته کو ایرد سخن در یا تموش
 بادل خونین لب خندان بیا و همچو جام
 نی کرت رنجی رسد آبی چونی اندر حوش
 کوشش کن پندای سپهر ز بس درین عالم نمود
 کفتمت چون در حدیثی که توانی در او کوشش

ساقیامی ده که رذیلهای جاعفو کرد

خسر و صاحبقران و جرم بخش عیب پوش

در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش
 حافظ قرابه کش شد مضطرب بیاله پوش
 صوفی ز کج صومعه در پای خم نشست
 تا دید محتب که صبو میکشد بدوش
 روحالشیخ و قاضی و شربالیه و پادشاه
 کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
 گفتا نه گفتنیت سخن که چه محسرمی
 درکش زبان و پرده بگنجد از پوشش
 تا چند همی شمع زبان ادوی کنی
 پروانه مراد رسیدای محب نمودش

ساقی بهار میرسد و جر می ماند ^{۲۶۱} فکری بکن که خون دل آمد ز غم بچوش
 عشقت و مصلحتی و جوانی و نو بهار عذرم پذیر و جسم بنیاد و خطایوش
 ای پادشاه صورت معنی که مثل تو نادیده هیچ دیده و شنیده هیچ گوش
 چندان بمان خسرو دزدق کند قبول بخت بخواست از فلک پیر زنده پوش

عافظ مراد بستم ازین حسن بی وفا

که گفتا برو میکده و جام می نوش

سحر ز ما نغف عیبم رسید مرده بگوش که دور شاه شجاع هست می دلیر خوش
 شد آنکه لیل نظر بر کساره می نشند هزاره کوزه سخن درد آن و لب غموش
 شراب خانگی در تن معتب خوردن بروی یار بنوشیم و با بک نوشاوش
 با بک خنک بگویم بسی حکایتها که از نغفن آن دیک سینه میزد خوش
 ز کوی میکده دوشش بدوش میزد امام شکر که سجاد می کشد بدوش
 دلا دلاست خیرت کنم ز راه بخت مکن بفض مباحات و زید هم بدوش

محل بوی بخت رای اورش د به قرب او طبعی در صفای نیت کوش
بجز شای جمالش مساند ورد صمنیس که بست کوش دشس محرم پیام سزوش

صلاح مملکت و ملک خسروان نند
کدای کوشه نشینی تو حافظا محرومش

که تا یکدم یاسایم زدینا و شر شورش	شراب تلخ میخو اینم که مردان کن بود زورش
مذاق زبیر او ایدیل بشو از تلخ و از شورش	سماط دسردون پرور نذر و شهید است
که من پیو دم این محرانه بهرام است نه کوش	کمند خضید بهرامی بخیل جام جسم بر کوش
ملعبت زبیره چکی و مرتج صلح سورش	بیا درمی که نتوان شد ز مکر آسمان این
بشرط آنکه نتای بی کج طبعان دل کوش	بیا تا درمی صافیت راز و سبغایم
سلیمانی بدان چشمت نظر تا بود با موش	نظر کردن بدو دشان منفی بزرگی نیت

کمان ابروی جانان نمی چید لرغواظ
و لیکن خنده می آید باین بازوی سزوش

صوفی کلی بچین و مزق بخار بخش^{۳۶۳} وین زبده شکست رای بی خوشکوار بخش

تامات و زرق در ره آینه ک خنک نه تیغ و طیلسان بگل لاله زار بخش

زاهد کران که شاد و ساقی نمیزند در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

ساقی خیال بیهوده بگذارومی بیار و انگاه بسرعه بمن میکسار بخش

راهم شراب لعل زدای میر عاشقان خون مرا بچاه رخندان یار بخش

یار بوقت گل کشته بنده عفو کن وین ماحب را بر لب جویبار بخش

ای اکره ره بمشرب معصوم برده زین سحر قطره بمن خاکسار بخش

سگرانه که چشم تو روی بدان ندید مارا بعفو لطف خداوند کار بخش

ساقی چه شاه نوش کند باده صبح

کو جام زر بجا فوط شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه است که گل شد بارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بشند خواجه است که باشد غم خدمتگارش

ببل از فیض گل آموخت سخن در نه نبود ^{۲۶۳} این همه قول و نعل تمبیه در مفارش
 جای است که خون موج زند و دل لعل زین تقابن که حرف میشکند با زارش
 صوفی سرخوش ازین دست که کلاه ^{۲۶۴} بد و جام دگر آشفته شود دستارش
 ای که در کوه معشوقه ما میکزری بر حذر باش که میشکند دیوارش
 صحبت عافیت کرده خوش افتاد ایدل جانب عشق عزیز است فرو مکدارش
 اگر از سوسه نفس و هوا دور شو ^{۲۶۵} بیشکی ره میری در حرم دیدارش
 آن سفسر کرده که صد قافله دل همه او ^{۲۶۶} هر کجا هست خدا یا سلامت دارش

چشم حافظ که بیدار تو گو کرده بود

ناز پرورد وصال است مجوار از شر

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری شن ^{۲۶۷} معاشر دلبهر شیرین و ساقی کلنداری شن
 الا ای دولت طالع که قدر وصل میدا ^{۲۶۸} کوزا با دست این عشرت که داری روزگار
 هر آنکس را که در خاطر ز جهر دلبری بار ^{۲۶۹} پند می گو بر آتش نه که داری کار و باری

شب صحبت غنیمت دان و داد نوشدی لب^{۳۳} که محتاب دل افروز است و طرف لاله رازی

عروس طبع مار یوز ز نسک کبر می بندم بود که لغتش ایام بدست اقد کھری^{عونش}

بغفلت عمر شد حافظی با ما بیجانہ

که شکم کولان شیرت بیاموزند^{عونش}

من جزا بم غم یار خراباتی خویش	میزند غمزه او ناوکت غم بردل ریش
کر جلیبای سز زلف زهنم بکشاید	بس مسلمان که شود کشته آن کافریش
با تو پیوستم و از غیر تو نیز ارشدم	آشنای تو ندارد سر بیجانہ خویش
بغایت نظری کن که من دلشده را	زود بسید و لطف تو کاری از پیش
سخنرای پادشہ حسن و ملاحت شود	که لب لعل تو زیند منکی بردل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بساد	چشم مست تو که بکشد کمین از پیش

حافظ از تو نش لب لعل تو کامی کی یافت

که نزد بردل ریش دو بهر لاله رازی

لیکش مهر و وفایت ندایا بدش	مجمع غوغی و لطف است غدار پیش
که چنان حلقه کبوش است مه چاروش	چارده ساله بق پاکت و شیرین دارم
که چه خون میخکدار نشیوه چشم سپیش	بومی شیراز لب همچون شکرش می آید
بگنجد زارم و در شرح نباشد کنش	دلبرم شاد بود و مفضل است به بازی روزی
که بدو نیک ندید هست و نزاردش	من بجان به که زو نیک نگه دارم دل
بیرد زود بجان داری خود پای شهرش	یار و دلدار من از قب بدینسان شکنه
خود کجا شد که ندیدیم درین چند کمش	از پی آن گل نورسته دل مایار ب

جان بشکاید که حرف که آن دانه در

صفت دیده حافظا بود اراکمش

بیرون کشید بیدارین در حد نخت خویش	ما از موده ایم درین شهر سخت خویش
استش زدم به کل بر تن لخت لخت خویش	از سب که دست میزغم و آه میکشم
کل گوش بهن کرده رنشاخ درخت خویش	دو چشم ز بلبلی به خویش اندک می سرود

خوابی که سخت دست جهان بر تو گذرد ^{۲۶۷} بگذر ز عمدت و سخنهاي سخت خویش
 که موج حسینه عاده سر بر فلک زند عارف باب تر کند خست پخت خویش
 ایدل تو شاد باش که آن یارند خو بسیارند روی نسیف در خست خویش

ای حافظ از مراد میسر شدی ملام

جمید نیز دور نمای ز خست خویش

تا تخی از گوشه نیغانه خویش گفت بچشند کنه می بنوش
 عفو الهی بکند کار خویش مرده رحمت برساند سر خویش
 لطف خدا بیشتر از جرم مات کخته سر بسته چکوی خموش
 این حسد و خام میخانه بر تامی لعل آوردش خون خویش
 چشم من و حلقه کیسوی یار روی من و خاک در میفر خویش
 کرچه و صاش نه بگوئش بند هر قدر ایدل که توانی بگوئش
 داوردین شاه شجاع انکه کرد روح دس حلقه لعرش بگوئش

ای ملک العرش برادش بند ^{۲۶۸} در خط چشم بدش دار کوشش

رندی حافظه کنایت صعب

با کرم پادشاه عیب پوش

یار بآن لوکل خندان که سپردنش	می سپارم بنواز چشم سود چه منشش
کر چه از کوی وفا گشت بصد مراد دود	دور باد آفت دور قمر از جان و تنش
کر بمرسبل سلی رسی ای باد با	چشم دارم که سلامی برسانی منشش
بادب ناله کشای کن از آن لطف سیا	جای دلہای عزیز است بهم بر منشش
چون دلم حق وفا و خطا و غاش دارد	محترم دار در آن خطبہ عنبر شکنش
هر که ترسد ز طلال اندوه عشقش بحلال	سر ما در قدمش یاللب ما در منشش
در مقامی که بیاد لب اومی پوشند	سفید است که باشد خبر از خوشنش
عرض مال از در میخانه نشاید ارد	هر که این آب خورد در حنت بصحرانش
شعر حافظ همه بیت و قول و معرفت است	آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

از رقیبت دردم نیافت خلاص مثل القبا سس لایحی القاص
 محبت خم سگت بنده سرش سنس بالکن و آنجس روح قصاص
 آنچه عیسی است جام می که درام مرده رازنده میکند بخواص
 مطرب مار سی بزده که بچرخ مشتری بسچو زهره شد رفاص
 مطلب از عشق جوی نزار عفتل تا که خالص شوی چه زرقلاص
 کوه را در جبر کی برون آرد ترک سرتا نمیکند غواص

حافظا دل مصحف روح دوست.

خواند الحمد و سوره اخلاص

نیست کس راز گسرس زلف تو خلاص میکشی عاشق مسکین دسترس زرقاص
 ناوک عنسره تو دست به بردارم صاحب ابروی تو برد کرد روز و قاص
 جان نهادم بمیان شمع صفت از سر سو کردم ایتار تن خویش ز روی اخلاص
 اشکی در دل دیوانه ما مسکندی کریم بودیم همیشه بهوایت رفاص

بهواداری آن شمع تو پر دانه ز ^{۳۶۰} ما نسوزی ز غم عشق نیانی تو غماهر
 عاشق سوخته دل تا به میان من
 کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
 زرد در حرم دل نشود حاصل آن خاص
 زر حاصل کند از چند بود بهر چه حاصل

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
 حافظا کو هر یکدانه مدو بخر کوچک

حسن جمال تو جهان حمید گرفت طول و عرض
 زرخ نت مقبلس خورز چهارم آسمان
 دیدن حسن روی تو بر همه خلق واجبست
 سجده دد که نوتشد بر همه شاه ارض فرض
 کرب روح پرورت کل شکری بخیم
 کی تن در دست من رسته شود ازین برهن

بوسه بجاک پای او دست کجا بدتر

قصه شوق حافظا خود که رساندش بوی

بیای که می شبنوم نوبی جان از انار ص
 که یا فتم دل خود را نشان انار ص

کرتة نافه چین بوی مشک از آن کبوتر ^{۲۱۱} کلاب یافته بوی جهان از آن فارض

ر مهر روی تو نورشید کشته غرق عرفا نزار مانده مداسمان از آن فارض

بشرم رفته کل یا سمن از آن اندام خجل شده است کل بوستان از آن

ز نظم دلکش حافظ حکایت

چنانکه خون شده جانا چکان از آن فارض

سوادین من شد از آب چشم بیاض هنوز چشمه کنار از من کنی اعراض

بیان کنار یکسیریم داشتی یکجیم گذشته یاد چه آری مضمی ماضی یا ماض

چه تیرست بزرگان چشم او یارب بریده جامه تقوی بعسره چون مغان

چو عکس رلف و حجت در میان چشم افتاد گرفت دیده مردم از آن سواد بیاض

غرض بغایفه صادق نادوست حافظ

مگر هم از تو بیاید طبیعت قیاض

کرد عذار یار من تا بنوشت دور خط ماه رخس روی او راست قناد در غلط

از بجز

از جوکس لبش که آن زاب حیات خوشتر است ^{۲۷۲} کشته روان زویدده ام چشمه آب چشم سحر
 خال سیاه را بر آن عارض نیم رنگین است راست مشک ماند آن بر رخ ماه یک لفظ
 موی کشاده کرده خوی تا بچمن در آمدی شدرخ کل چه زعفران مشک و کلابند ^{سقط}
 که بهواش میدهم کرد مثال جان و دل گاه باب میگویم آتش عشق چشم سحر ^{بط}
 کربغلامی خودم شاه قبول میکند تا مبارکی و هم بنده به بندیش حظ

آب حیات عاظا کشته تجل نظر تو

کس بهوای عشق روشت کفایت زین مظا

رخسرم بدرخ خوب ترا خدا حافظ که کرد جسمه کنوی بجای ما حافظ
 بیا که نوبت صلح است و آشتی و صفا که نیت با تو مرا جنک و ما جراح حافظ
 چه ذوق یافت دل من بذوق آن محبوب مراست تحفه جان بخش و غمزدا حافظ
 اگر چه خون دلت خود لعل من استبان بجای اوز لیم بوسه خون بها حافظ
 بزللف و خال تبان دل میندو جان کز اگر بختی ازین بند و این بلا حافظ

نواز کجا و اسب وصال اوز کج^{۲۶۳} بر آتش زسد دست بسر کدا حافظ

بیا بخوان غزل خوب تازه و پر نور

که شعر است فرج بخش و غم زد حافظ

با مداران که ز غلظت که کاخ ابداع	شمع خاور فلکند بر همه اطراف شمع
بکشند آینه از نصیب افق چرخ زنا	بنمایند رخ کبیتی بهر از دن انوار
در زوایای طسیر بجانه جبین فلک	ارغنون ساز کنند زبیره با کت سماع
نپنک در غلغله آید که کجا شد مسکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناسع
وضع دوران بسکر ساغر عشرت بر کبر	که بهر حال همین است همین ارضاع
طره شاید و نیا همه مکر است و مکر	عارفان بر سر این نکته بخوید بر ارضاع
عمر خسر و طلب در نفع جهان مطبلی	که وجودیت عطا بخش و کرمیت نفع
مظهر لطف از دل روشنی چشم اطل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع
ما نظر ارباده خوری با ستم کلر بخ نور	که ازین به نبود در دو جهان هیچ مطالباع

درو فای عشق تو مشهور بنام زخم چو شمع ۲۷۳
 کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت
 بی جمال عالم آرای تو روز من شب است
 رشته صبرم بقراض غمت بیریشه
 کرکیت اشک کاکو زخم بنودی تند
 روز و شب خانم نمی آید چشم می پرست
 در میان آب و آتش بچنان سرگرم
 در شب بجزان مرا پرورند و صلی فرست
 سر فرازم کن شبی از وصل خود دیماه زد
 بچو صبحم کی نفس باقیست میدیدار تو

شب نشین کوی سربازان ورنه نام چو شمع
 تا در آتش آتش عشقت کدازم چو شمع
 با کمال عشق تو در عین نقص نام چو شمع
 بچنان در آتش مهر تو سوزم چو شمع
 کی شدی روشن یکیتی راز پنهانم چو شمع
 بسکه در بیماری، حجب زکر یا نام چو شمع
 این دل زار و نزار اشک بارانم چو شمع
 ورنه از آسم جهانی را بهوزانم چو شمع
 تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
 چهره بنام لبر اما جان براف نام چو شمع

آتش مهر تو را ملاحظه عجیب در سرگرفت

آتش دل کی با ب دیده بنام چو شمع

قسم کجاست جاہ و جلال شاه شجاع
 که نیست با کسم لذهر مال و جاہ سزاع
 شراب خالکیم بس می معنائہ بیار
 حدیث باوہ رسید ای رفیق تو بہروداع
 بیار می کہ چه خورشید شعله افروز
 رسد بکلبه درویش تیر فیض شجاع
 صراحی و حریفی خوشم زد دنیا بس
 که غیر ازین همه اسباب تفرقه است صداع
 عذرا بر ایم شست و شوی خسرو کنید
 که من نمیشنوم بوی خسیه ازین اوصاع
 زمبجدم سحر بات میفرستد عشق
 بسرهی روم ایجان نمی کنیم نزاع
 ز زبد و اعطوات مات او طول شیم
 بساز رود غزلخوان و می بسیار و سماع
 بیا که رقص کنان میرود تباله چنگ
 کسی که رخصنه نقشه نمودی استماع
 برو ادیب نصیحت ملوک که دیگر تو
 نیزینیم پس ازین چه چکاره بکنج بقاع
 بجز نمیزد ایام بیش ازینم نیت
 کجا روم تجارت بدین کساد مطاع
 بفر دولت کیتی فرود شاه شجاع
 که نسبت در نظر من جهان کیستہ مطاع
 بعاشقان نظری کن بشکرین
 که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بعضی حجره جام تو شده ایم ولی ^{۲۷۶} نیکیم دلیری میسیدیم صدراع

جبین و چسره حافظ خدا جدا کند

ز خاک باد که کسب ریای شاه شجاع

سحر چه بلبل بیدل می شدم در باغ	که تا چه بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچه کل سوی نگاه می کردم	که بود در شب تاری می روشنی چه چراغ
کشاده ز کس رعنا بسمت آب چشم	هناده لاله جسم را بجان دل صدراع
زبان کشیده به تنی ببرزش سوسن	دغان کشاده شقایق چه مردم انعام
یکی چه پاده پرستان صراحی اندر دست	یکی چه ساقی مستان بکف گرفته ایام
چنان سخن جوانی خویشش معسور	که داشت از دل بلبل سزار کونه فرام

نشاط و همیش جوانی چه غنیمت دان

که حافظ نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مد کند دانش آورم کف
ور بکشد زهی طرف در بکشد زهی طرف

کوه سخن بی رود صدمین بهر طرف	طرف گرم کس نسبت این دل سپهر من
یاد پدر میکند این پسران ناخلف	چند بنا ز پرورم همسرتان سناک
کس تو دست زین مکان تیر مرد بر بند	ابروی دوست کی شود دست کش من
وہ کہ در این خیال کج عمر ز بسد تلف	از خم ابروی تو ام هیچ کس تاشی نشد
مست ریاست محتاب بادہ بخور و لا	بیخیزند ز ابدان نقش بخوان و لاقسل
مبغچه ز بهر طرف میزندم بچکت و ف	من بخمال ز ابدی کوشه نشین و طوطی لنگه
یال و دمش دراز باد این عیوان جور	صوفی شمس بدین که چون لغتہ شبنم مخورد
کبر پس و پیش خاطر م شکر غم کشیده	من بکدام دلجوئی میخورم و طرب کنم

حافظ اگر قدم نمی در ره خاندان بصره
 بدرقه رهت شود بهمت شهنش

و کز نه شرح دهم با تو داستان فرا	زبان خامه نذر دسر بیان فراق
قرین محنت و اندوه و بمقران فرا	رفیق خیل خیالیم و هم کسب کسب

در بیخ مدت عمرم که بر امید وصال
 بسزای که بر سر کرده ام غمخیز میوم
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال
 بسی مانند که گشتی غمخیز شود
 فلک چه دیدم سرم را اسپر خیز عشق
 کنون چه چاره که در جسمم بگردا پی
 چگونه دعوی به صلت کنم چنان که شده است
 فراق و جسر که آورد در جهان یارب
 بپای شوق کز این ره ببردی حظ
 بدست بجز نادگی کسی غمان فرست

مباد کس چون خسته مبتلای من
 که عمر من همه بگذشت در بانی من
 عزیز و عاشق و مسکین و سیر و سرگردان
 کشیده محنت اندوه و درد قای من

کجا روم چکنم حال دل کرا کو نیم ^{۲۶۹} که داد من بستاند و بدسزای فرات
 اگر بخت من افتد خسران را بکنم ز آب دیده دهر باز خون بهای فرات
 فردقرا بفسرآن تو مستلانم چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فرات
 من از کجا و فسرآن از کجا و غم ز کجا چه بلبل سحری میزنم نوای فرات

مرا بخت فراق وصال اوجافظ

مشکته باد سبک فراق تا فرات

مقام امن و محیش و رفیق شفیق کورت مدام میسر شود ز بهی تو رفیق
 فدای حسنه ساقی هزار جان اندم که ترکند لیلی از شراب بیجو عشیق
 بیا که توبه ز روی بخار و حسنه جام تصور است که عقلم بسکند تصدیق
 کجاست اهل دلی تا کند دلالت که تا بدوست بنزدیم ره بسیج طریق
 ملاحظی که ترا در چه رنخدان است بکنه او رنشد صد هزار فکر عمیق
 اگر چه نوی میانت چون منی رنشد خوش است خاطر م از فکر این خیال دقیق

۲۸۰ اگر بر ملک عقیق است اشک من عجب
چو مهر خاتم چشم من است به سچو عقیق

در بیخ و در دکه تا این زمان ندانستم
که گیمیا نی سعادست رفیق بود رفیق

بمانی زود فرصت شمر غنیمت عسر
که در کمین که عسرند قاطعان طریق

جهان و کار جهان حبیبیچ در بیخ است
هزار بار من این کجاست کرده ام تحقیق

سجده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

بین که تا بچه عدم بهی کند تصدیق

ای دل ریش مرا با تو بسی حق ملک
حق بگذارد که من مسیروم الله محک

توئی آن که هر یکدانه که در عالم قرص
ذکر خیر تو بود حاصل نیج ملک

بگشایم خندان و شکر بریزی کن
خلق را از دین خویش مینداز ملک

در خلوص مت از هست شکی بخت کن
کس عیار زر خالص شناسد بچک

فقه بودی که شوم مست و دو پوست بدم
و عده از حد بشد و مانده دیدیم و نیک

رخ بر هم زخم از عسیر مرادم کردد
من نه ام که زبونی کشم از رخ فلک

چون بر حافظ خویشش گذاری باری

ای رقیب از بر او یکد و قدم دور

اگر شراب خورجی حبه رفته فشان بر گشت	از آن گناه که نفعی رسد بپسیر چه باک
برو بسهر چه تو داری بخور در بیخ مدار	که بیدریغ ز نذر روزگار تیغ پلاکت
بزن بر اوج فلکت حالیا بسرد و عشق	که خود بردار جلالت عاقبت بزیر معاش
مهندس فلکی راه دیرت شش بجهت	چنان به بست که ره نیست زیر دیر معاش
چه دوزخی چه بهستی چه آدمی چه ملک	بمدتیب همه کفر طریقت هست امساک
فریب دقت ز طرفه مسین ز نذر عقل	مباد تا بقیامت خراب تارم تا ک
بجاک پای تو ای سرد و ناز پرور من	که روز واقعه پاوا کمیسرم از سر معاش

براه میگردم فضا خوشش از جهان نفی

دعای اهل دلت باد نموس دل پاک

هر روز ششم از میکتند قصد بلاکت
 گرم تو دوستی از دشمنان نذارم پاک

مرا مید وصال تو زنده میدارد ^{۳۸۲} و گریه صدر هم از حجبست بیم بگاست
 نفسش اگر از باد بشنوم بویت زمان زمان کنم از غم هم چو گل کریان چنان
 رود بجاوب دو چشم از خیال تو هیبت بود بسور دل اندر فراق تو عاشق
 اگر تو زخم زنی به که دیگران مرسم و گویوز هم سردی به که دیگران تریا
 عمان نه پیچم اگر میزنی بشنوم سپر کنم سرودست ندارم از فراق
 ترا چنانکه تو طی بهر نظر کجا بسند بقدر پیش خود هر کسی کند اوراکت

بچشم خلق عزیز از زمان شود حافظ
 که برره تو نه سردی سگت بر گشت

ای بیکت پی خسته پی نامی فدیت ملک هرگز سینه چورده ندیدم بدین ملک
 جوان سزد که بردت آیند - جنگلک و نگاه خاک راه تو باشد کایت بیکت
 هم ظاهرا زود چشم تو در دیده مرد هم روشن لزد و لعل تو در دیده مرد
 آدم ز عکس روی تو که بر سره داشتی از دیدنش سجده پذیرا حتی ملک

صورت کران چین گریں چہ رسد سبک بند^{۳۸۳} نقش بخار خانہ چین را کنست نہایت
از طرف بام روی چہ ماہ تو بہر شہی مانند آفتاب ہی تابدار فلک

در دوستی حافظ اگر باشد سنگی

ز رخالص است و باک نیندازد

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول رسد بدولت و صلت نوای من بجهول
قرار برده زمن آن دو سبیل رعنا فرایع برده زمن آن دو کس مکحول
ل از جوار مهر تو صیقلی دارد بود ز زمان حوادث بر آئینه مشعل
من شکستہ بد حال زندگے یا بم در آن نفس کہ بہ تیغ عنایت شوم مقول
چہ برد تو من بینوای پی ز روز زور بھیج باب مدارم رہ حسرت و خول
کجا روم پنہم حال دل کرا کونیم کہ کشتہ ام ز غم رخ روزگار نول

بدر عشق بس ز غموش شو حافظ

حدیث عشق مکن فاش بین مقول

۲۸۳
 ای رس چون سدر و لعلت سلبیل
 سلبیلت کرده جان و دل سبیل
 بهر پوشان خلت بر کرد لب
 بنسج حورانت کرد سبیل
 ناوکت چشم تو در بر کوشه
 بسچو من افتاده دارد ضد سبیل
 من غمی آرام مجال اید و ستان
 زانکه او دارد حبلی بس جمیل
 پای مالک است و منزل بس دراز
 دست ما کوتاه و حسر ما بر سبیل
 یارب این آتش بر جان من است
 سرد کن زانسان که کردی بر سبیل

حافظ از سر نچه عشق بخار

بسچو مور افتاده شد در پای

ای برده دلم را تو با این شکل و شمایل
 پروای کت نیست جهانی بنو مایل
 که آه کشم از دل و که تیر تو از جان
 پیش تو چه گویم که چاه میکشم از دل
 و صف لب لعل تو چه گویم خیر لبان
 نیکو نبود معنی نازک بر جاسل
 هر روز که حسنت زد که روز منزون است
 مده را نتوان کرد بر روی تو مقابل

دلبردی و جان مطبلی در چو سبزی ^{۲۸۵} چون نیک صبر بعینم چه حاجت محصل

حافظ چه تو پادشاهم وصل نهادی
بر دامن او دست زن و از بیمه کنسل

بعد کل شدم از تو به شباب محصل که کس مباد و ز کردار نا صواب محصل
صلاح من بیمه بام می است و من زین بخت نیم رنما بدو سانی تیج باب محصل
رو است نیک مست را کند سر در پیش که شد رشیوه آن چشم پر عتاب محصل
تویی که خوب تری از نقاب محصل جدا که نیمم ز تو در روی آفتاب محصل
رخ از جناب تو عمریت بر نماندم نیم بیاری تو منق از انجناب محصل
ز خوان که رفت مرادوش در سه چهارم شدیم در نظر ریر روان جواب محصل
بود که باز نپرسد کنه بخلق کریم که از سوال طولیم و از جواب محصل

حجاب ظلمت از آن است آب خضر که است
ر نظم حافظ و از طبع بهر کتب محصل

۲۸۶
 عوس حبر باسی ای نسیم شمال
 که با میرسد زمان وصال
 مابسی و من بزی سلی
 این ما آتش و کین انحال
 عوشت برز مگاه غالی ماند
 در خسته بجان و حس مال مال
 عصه الدار بعد عافیه
 فاستوی حالنا عن الالوال
 سایه افکند عالیا شب تبر
 ناچه بازند شب روان خیال
 قصه العشق لا نقصا لهم
 فصحت پاهن لسان مقال
 ترک ماسوی کس معی الخرد
 آه ازین کبریا و جاه و جلال
 ما برید الحما حماک الله
 مرجها مر حب انحال تقال

عافیا عشق و صابری حسیب

نال عاشقان خوش است بنال

بجز چشم تو ای لعبت حجتت خصال
 بر مرز خط تو ای آیت بیا یون فال
 بوشش لعل تو ای آب زندگانی من
 بر بک و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفه عارض که گشت گلشن چشم^{۲۸۷} بآن صدیقہ میسر که شد مقال خیال
 بآن عقیق که ما راست مهر نام چشم بآن کهر که شمس راست در بلای مقال
 بطیب خلق تو و نغمه شمس کبر بیوی زلف تو و کجنت نیم شمال
 بگلوفای تو و شیوای رفتن چشم ببنوهای تو و خسروای چشم غزال
 بگردره تو یعنی بسایه امیت بجاک پای تو یعنی بر شک آب زلال
 بسروماه نمایت بافتاب بلند باستان رفیعت باسماں جلال

که بیرضای تو عاقل گرفتار کند

بهر بازماند چه جای مال و منال

دارای جهان نصرت دین خسر و کامل یحیی ابن مفضلت ملک عالم و عادل
 ای در که اسلام سپناه تو گشوده بر روی جسم آن روزنه جان تو در دل
 تعظیم تو بر جان خسر و لازم و واجب انعام تو بر کون و مکان فاضل و شام
 روز از آن از کجکلت تو یک قطره سبایی بر روی دل افتاد که شد حل مسایل

نورشید که آن فال رخت دید بدل گفت ^{۳۸۸}
 ای کاشش که من بودی آن بنده و بی مقبل
 شنا تا فلک لذت برزم تو در قص و سماع است
 دست طلب از دامن این مرغانه مکمل
 می نوش و جهان بخش که از زلف کند
 شد کردن بدخواه گرفت از سلاسل
 دور فلکی بگیرد بر منج عدل است
 خوش باش که ظالم بنسب در راه نبرد

حافظ شاه جهان قسم رزق است

رزق بر معیشت مکن اندیشه باطل

ریزد از غمق لبس باشد دلیل
 زب چشم اندر ز بخش کردم سیل
 پی می و مطرب بفرود سم خوان
 راحت فی العشق لانی اسبیل
 صحن شک ماکی آرد در حساب
 آنکه گشتی را ز بر خون مستبیل
 ختمی بی نیست بدنامی ما
 غلق فی العشق من هیب اسبیل
 آتش مهر تان بر خود مز
 یاد آتش خوش گذر کن چون سیل
 یا بنه بر خود که مقصد کم کن
 با من با اندرین ره بیدلیل

یا مکن چهره نیل عاشق	با فو در جاده تقوی بسیل
یا رسوم پیل بانان یادگیر	یا مده بملدوستان بر یاد پیل
معجز است این شعر یا سحر حلال	یا قف لور و این ناز یا جبر شیل
شاه عالم را عبا و عتر و جواه	با در جبر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظا که معنی دردی بسیار
 دورند دعوی نیست غیر از قافیل

شمت روح و در دو شمت برین بصل	بیا که بوی ترا می رسم ای نسیم شمل
اما دیا بجمال التجیب قف انزل	که نیت صبر حمیم در اشتیاق جمال
سختی است شب سحران فسر و گذار لید	ببگر آنکه بر انگشتر پرده روزه بر لیل
چه یار بر سر صلح است و عذر مجوزید	توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده کل زیر بهفت خانه چشم	کشیده ایم حشر بر کارگاه خیال
بجز خیال و مان تو نیست در وطنک	که کس مباد چه من در پی خیال جمال

۲۹۰
طلال مصطفیٰ مبینیم از جانان . که کس سجد نماید ز جان خویش طلال
مراد لیت پریشان بدست غم پامال چنانکه چاکسی نیت واقف الاحوال

قیل عشق تو شد حافظا عیب ولی

بخاک ما کذری کن که خون مات ملال

هر کوشید گفت الله در قبایل	هر کجکه که گفتم در وصف آن شایل
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل	تخصیل عشق در ندی آسان نمود آیل
گفت از زمان که بنود جان در میان آیل	بگفتم که کی بخشد بر حال ما تو را غم
از شافعی مهر رسید امثال این سایل	صلاح بر سر در این نکته خویش سر آید
ممدوخته اسبایا محسوده انحصایل	فلان آید لهم بیماری شوخی کشی ری
اکنون شدم چو سنان برابر روی تو آیل	در عین گوشه گیری عقلم زره بیندخت
وز لوج سینه نقت هر که نکشت ز آیل	از آب دیده صدره طوفان لوج دیدم
یارب به یزیم اورا بر کردنت حمایل	اید و سرت و پست حافظا تو یزیم زحم آست

ساقی سیار باده که آمد زمان کل ^{۲۹۱} تا بشکیم تو به ذکر در میان کل
 کوری خار نسره زان تا چمن رویم چون بلبان ترو ل کنیم آستان کل
 در صحن بوستان قبح باده نوش کن کایات خوشدلی برسد از زمان کل
 کل در چمن رسید مشوا مین از خزان یار و شراب جوی و سرا بوستان کل

حافظ وصال کل طلبی سپید بلبان

بان کن فدای خاکت ره باغبان کل

هر کس که نذر در جهان مهر تو در دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل
 کشیم جهانرا که به بینیم و ندیدیم مثل آن کسی را که بود میر تبایل
 از عشق تو نامح چه مرا منع نماید ای خوابه مگر هسم تو کنز عمارت ایل
 برداشتن از عشق تو دل منکر محال است از جان خود آسان بود از غم تو منگول
 از وصل تو شستند رقیبان ز طبع دست تا گشت مرا کام دل از وصل تو حاصل
 ای زاید خود بین بدر مصوبه بگذر آن دلبر من بین که بود میر قبایل

حافظ تو برو سبندی پیرمغان کن ^{۲۶۳}

بنشین بر آن شاه کهن شج غم دل

اگر بر خیزد اردستم که باد لدرار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ غلذگان حسینم
شراب تلخ صوفی سوز بسیادم بخوابد بود	بزم برب نه ایساقی و بستان جان شیرینم
لنت شکر بستان داد و حسنت می بخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که تابان	سخن با ماه سیکو نیم پری در خواب می بینم
چه هر خاکی که باد آورد فیضی بود و نبی می	ز حال بنده یاد آور که خد مستکار دیرینم
نه هر کوفتش نظمی زد کلاش بسندید آمد	تذرو طرفه مسیکیم که چالاک است شایم
سگر با در نیداری روز از صور تگر پنهان	که مانی نسخه میخوابد ز نوک کلاک مشکینم

و فاداری و حق کوی نه کار هر کسی باشد

غلام آصف دوران جلال الحق و آلدنیم

این چه شور است که در دور قمری حسینم ^۷ همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد از آیتام ^{۲۹۳} علت آن است که هر روز بستن میثم
 ابلهان را همه شربت زنگنه است ^{تست} فوت دانا همه از خون حکرمی بسیم
 اسپ تازی شده محسود بریز پالان طوق زرین همه در گردن حکرمی بسیم
 دختر از همه جنک است و بدل با مادر سپه از همه بدخواه پدر می بسیم
 بیج رحمی نه برادر بر برادر دارد و بیج شفقت نه پدر را به سپهر میثم

پند حافظ بسنو خواهه بر و نیکی کن

که من این پند به از در و کهر میثم

آنکه پامال جفا کرده خاک را رسم خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم
 من نه آنم که بجور از تو بنالم عا شاکر معتقد و بنده دولت خانم هم
 بسته ام در خم زلفین تو امیت دراز آن مبادا که کند دست کوبانم
 دره خاکم و در کوی تو ام وقت شربت ترسم ایخواه که بادی سبزه ناگام
 بر سر شمع قوت شعله صفت میسرزم کرده دانم که هوای تو کشد ناگام

پیر میثام -

پیر میخانه سحر جام جهان بسیم داد	و نذران آینه از حسن تو کردا گاه هم
با من راه نشین چنین و سوی میگرد آئی	تا به بینی که در آن حلقه چه صاحب بایم
تو فی صومعه عالم قدسم لیکن	حالیادیر مغالنت حوالت کا بسم
خوشم آمد که سحر خضر و غا و میکفت	با همه باد شمی بنده توران شاه بسم

مست بگوشتی و از غفلت اندیشه نبود

آه اگر در من حسن تو بکبیرم

بزرگان سیه کردی هزاران رخصه در دهنم	بیا که چشم بیارت هزاران در دهنم
صبح آنخیزد بلبل کجایی ساقیا بر خیزند	که غوغا میکند در در سحر خار خوک دو چشم
شپت شب هم از بنبر روم تا قصر حور لعلین	اگر در وقت جان دادن تو باشی شایعینم
الای بنشین دل چه یارانت برفت از یاد	مرار زوری مباد اندم که پی یاد تو نشینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق غرق چون گل	بیاری باد شبکیری بینی زان غمخیزم
اگر بر جای من غیر می گزیند دوست عالم اوست	حرامم باد اگر من جان بجای دوست کنیزم

جهان پیراست و پی نیاید ازین فرمادش فریاد
 که کرد افنون و نیز کش طول ازجان شیرینم
 جهان فانی و باقی فسادای شاهد و ساقی
 که سلطانی عالم را طغییل عشق می سینم
 رموز عشق و سستی ز من بشنونه از د^{عظ}
 که با جام و قوح هر شب قرین ماه و پروتیم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

بهمانای غلط باشد که حافظ داد تقسیم

بیانا کل برافشایم و می در سوغ اندازیم
 بساط کهنه برپینیم و طرح نو بر اندازیم
 شراب از خوانی را کلاب اندر قوج مییم
 نیمم عطر کرد و نراشکر در محجر اندازیم
 اگر غم مشکرا بکنزد که خون عاشقان یزد
 من بسا آه بسم سازیم و بنیایش بر اندازیم
 یکی از عقل می لافدی کی طامات می باشد
 بیالکین داور بهار را به پیش راه اندازیم
 صبا خاک وجود ما بر آن عالیجناب انداز
 بودگان شاه خوبانرا نظر بر مظهر اندازیم
 بیاجانمانه منور کن ز رویت مجلس ما را
 که در میشت غر لخواهیم و در پایت سر اندازیم
 سخن حافی و خوش خانی غیر روزند سیر
 بیاحافظ که ما خود را بملکت دیگر اندازیم

بگذارتان شاعر محییانه بگذریم
 روز سخت چون دم زندی زودیم و عشق
 جای که تخت و مسند هم میسر و دیار
 داعی مکن نصیحت شودید کان که ما
 چون صوفیان بحالت وجدند مفتدا
 شاید که دست در کمر او توان زبون
 زان پیشتر که عسر کرانسیه بگذرد
 بگذارتان معتابل روی تو بگذریم
 شکر ز بهر جرعه همه محتاج این خوریم
 شرط آن بود که حسرت زه این شیوه نپریم
 که غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
 لذت خاک کوی دوست بفرودس نشیم
 ما تیریم تبعیده دستی بر او رسم
 در خون دل نشسته چه یا قوت احمدیم
 بگذارتان معتابل روی تو بگذریم

عاجزانه بنام شکر کناخ و صلیت

ما خاک استانه این در سیر بریم

بعرق توبه سحر کفتم استخاره کنم
 سخن در دست بگویم منیت تو از خود دید
 بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
 که میوزند حسرت یغان و من نظاره کنم
 گردنم لاله دماغ مرا عطلج کشید
 گر از میانم بزم طرب کناره کنم

اگر کشتی بزبانم حدیث توبه رود ^{۲۹۷} زنی طهارتی آنرا بی غساره کنم
 ذکر رفس لب یاربوشه یابم ^{۲۹۷} چون شوم رخسار و زندگی دوباره کنم
 بهشت کل بنشایم تی چه سلطانے ^{۲۹۷} زینل و سمنش ساز طوق پاره کنم
 ز روی دوست مرا چون کل مرادے ^{۲۹۷} حواله سرد شمن لبکت خاره کنم
 نه قاضیم نه مدرس نه محتب نه فقیه ^{۲۹۷} مرا چه کار که منع شراب خاره کنم
 که ای میکده رم لکایت وقت مسی بن ^{۲۹۷} که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
 چه غنچه بالب حدان بیاد مجلس شاه ^{۲۹۷} پیاله کبیرم و از شوق جامه پاره کنم
 مرا که نیت ره و رسم لغت پر پیری ^{۲۹۷} بهمان نیت است که میخا نه ز راه جاره کنم

زباده خوردن پنهان طول شد مفا

بر باکانت بر بطاونی زارش استکار کنم

بشری اذ التلاوت و ملت بندی سلم ^{۲۹۷} لند محمد معترف غایت لغسم
 درینل غم قدام و عشقم بطعن کفت ^{۲۹۷} الآن قد غرمت و ما نفع الکندم

آن خوش

آن خوش خبر کجاست که این فتح مرده در ^{۲۹۸}
 از سر گذشت شاه چنین طره نقش بست
 میخت از سحاب لعل رحمتی و لے
 چون خون خشم سپو صراحی بر سخته
 ساقی بیا که موسم شیرست و وقت گل
 ایدل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه
 بشو ز جام باده که این زلال نو عروس
 تا جان فنامش پر زرو سیم در قدم
 اینک خشم او بسرا پرده عدم
 جز دیده اش معاینه بیرون ندادم
 بادوستان بعیش و طرب کیر جام جم
 پیش آ جام و بیج مخور غم ز بیش و کم
 کین بود قول لبس لبان ساری جم
 بسیار گشت شوهر چون کیف بادو جم

حافظ کج میگرد در درو تیرارگاه

کا الطیر فی التحذیفة والکلیت فی الاجم

باره گفت ام و باره کبر کویم
 در پس آئینه طوطی صفتم داشته اند
 که من دلنده این ره نه بخود میجویم
 آنچه استا دازل گفت بگو میگویم
 که هر دست که می پر در دم میسر ویم
 من اگر فارم اگر کل چمن آرایی هست

دوستان عیب من بیدل حیران مکسند ^{۹۹} تو ببری دارم و صاحب نظری پنجونم
 خنده و گریه عشاق ز جای دگراست می سرایم شب و وقت سحر می بوم
 کرچه با دلق بلخ می کلگون عیب است مکنم عیب کزان رنگت ریا میسویم

حافظ گفت که خاک در میخانه مپوی

کو مکن عیب که من مشک و قطن میوم

بغیر از آنکه بشودین و داندش اردستم
 اگر چه حسرم عمرم غمسم تو دادیجا
 چه دزه کرچه حصیرم مبین بدولت عشق
 بیار باده که عمرت تا من از سر مهر
 اگر ز مردم بشیاری ای بیضت کونی
 چگونه سسز خجالت بر آورم بدست
 بسوخت حافظ و آن یار دلنواز گفت
 بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
 بجاک پای عزیزت که عهد شکستم
 که در هوای رحمت چون بهسیر بستم
 کجج عاقبت از بهر عین ز بستم
 سخن بجاک میفکن چسرا که من مسم
 که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
 که مریمی بفرستم چه خاطرش خستم

بازای ساقیا که هواخواه خد مسم	مشاق بندگی و دعا کوی دو لثم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ نش	بیرون شدن نمای زطلعات حیرتم
هر چند غرق بحر فقایم رشن جهت	تا آشنای عشق شدم ز اهل حرمتم
می خور که عاشقی نه کجب است و اختیار	این مو بهت رسید ز دیوان قسمتم
کردم زنی ز ستره مکین آن کنار	فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
عیسیم کن برندی و بد نامی ای حکیم	کین بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
من گز و طن سحر نگریدم بعبر چو نژ	از نبرد دیدن تو هواخواه خد مسم
در پا و کوه در ره و من حسته ز صغفا	ای خضر پی حخته مدد کن بهستم
دورم بصورت از درد دولت سرای	لیکن ز جان و دل رفیقان حفرتم
در ابروی تو تیر لطف تا بگوشن نش	آورده و کشیده و موقوف فرستم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
 در این خیال که از بد بد عسر مهلتم

پی تو ای سروروان باکل پیش چشمم
 آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت
 بروای ناصح و بردردگشان خورده سیر
 برق غیرت که چنین میجسد از پرده عجب
 شاه ترکان چه پسندید بچاهم انداخت
 مددی که بچسراغم کنشش طوط
 دلف سنبلی چه چشم عارض بوسن حکم
 نیت چون آینه ام روی ز این حکم
 کار فرمای قدر میکنند این من حکم
 تو غمناک من موخه حسرت من حکم
 دستگیر لطف تهنیت حکم
 چاره تیره شب وادی ایمن حکم

حافظا خلد برین خانه موروث

اندرین منزل ویرانه بر نشین حکم

پهنم که ز نزد ستنش بکنیم
 گمان ابروی کو مار ز فرزند
 برای آفتاب صبح امید
 بیکسوی تو خوردم دوشش گویند
 و گرتی سرم ز لذت پذیرم
 که پیش دست و بازویت مبیم
 که در دست شب بهجران اسیرم
 که از پای تو من سر بر بکنیم

عمر کبیر

غم گیتی را از پایم در آورد ^{۳۰۳} بجز ساقی که باشد دستگیرم

بجز یادم رس ای پر خرابات بیک جرعه جوادم کنم و پریم

بسوز این خسته تقوی چو حافظ

که گراشتش ستوم در روی بکسیرم

تو بچو صبوحی و من شمع غلوت سحرم

بهر نظر سرت ما جلوه میکند لیکن

چنین که درد دل من دراع زلف کسرت

باستان امیدت نهاده دم در چشم

چو مشک کوبمت ای خیل غم عفاک الله

غلام مردم چشمم که با سباه پلچ

بجز زلف سوره بیار و چه مدول شرم

سجاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق درد دل آن است گنا کفن بدرم

چراند در پی غم دیا خود باشم ^{۳۰۳}
 چراند خاک سرگومی یار خود باشم
 غم غمیری و عنت چه برمی تا بم
 لبهر خود روم و سهر یار خود باشم
 ز محران سر پرده مصاب شوم
 ز بندگان حسد او بند کار خود باشم
 ز دست بخت کرا پنجاب و کار بیسان
 کرم بود کله راز دار خود باشم
 همیشه پیشه من عاشق و زندی بود
 دگر بگو شوم و منزل کار خود باشم
 چه کار غم ز پیداست باری ان
 که روز واقعه پیش نگاه خود باشم

بود که لطف از آن رسین شود ماضی

و گرنه تا با بدیش مسار خود باشم

چهل سال پیش رفت که من لاف میسزیم
 کز ساکنان در که سپهر معنان مسم
 بر کز زمین عا طفت سپر میفرودش
 ساغر تهی نشد ز مرصاف روشم
 در شان من بدر کشی فلن بد مبر
 کالوده کشت خسرت ولی پاک و منم
 شهباز دست پا دوشم یارب از چه
 کز یاد برده اند هوای بشینم

حیف است طایری چه من اکنون درین قفس ^{۳۰۴}
 باین لسان و عذب که خامش چه سوختم
 لب و هوای فارس عجب مغلطه پرور است
 کوه سرریه خیمه ازین خاکت بر کنم
 توران شده خسته که در من مزید خضد
 شدت مواهب او طوق کردم

حافظ بزرگوار قدس سره تاجی کشی

در بزم خوابه پرده رنگارنگت برافکنم

عاشا که من بموسم که ترک می کنم
 من لاف ختم سیریم این کار کی کنم
 مطرب کجاست تا همه محصول زد علم
 در کار چپک و بر لب او آواز منی کنم
 از قال و قبل مدرس عالی دلم گرفت
 یچند تیر خدمت معشوق می کنم
 از نامه سیاه سرشتم بر روز حشر
 با فیض لطف او صد ازین نامه طلی کنم
 کی بود در زمانه وفا جام می بسیار
 تا من کجاست جم و کاوس کی کنم
 گوپیک صبح تا کلهای شب فراق
 با آن خسته طالع و خرنده بی کنم
 این جان عازبت که بجا حفظ سپرد دوست
 روزی رحمتش به یلیم و تسلیم می کنم

خوش دنی جازن جسده پرده برنگم	حجاب چسبده جان مشود عنبر نغم
روم لکهنس رسولان صمغ آن چسبم	چمن نفس به سزای من خوش الحانت
چرا کوی خسراستان بود. ظنم	مرا که منظر خلد است مسکن و ماوی
که در سبزه پدید ترکیب سخته ستم	چگونه طوف کتم در مضای عالم ترس
در لیح و درود که عاقل ز کار جو بستم	عماں شد که چسرا ادم کجا بودم
عجب مدار که به سردر دمانه چسبم	اگر خون دلم نوی عشق سے آید
که سوزناست بهانی درون پیر نغم	طرارز پیر بین زر کسم مین چون شمع

بیا و پرده حافظار پیش رو سردار
 که با وجود کس نشنود ز من که منم

که کشم رحمت میخانه و جو بس مسیم	عالیها مصلحت وقت در آن می بسیم
تا حریفان دغا را در جهان کم بسیم	جبر صراحی و گت بهم نبود یار و دیدم
یعنی از ازل جهان پاکست دلی بجز نغم	جام می کس برم و از خلق جهان دور گام

سر با زادی از خلق بر آرم چون شمع
 بکه در حسرت تقوی زده ام لاف صیقل
 کرد بد دست مرد من ز جهان بر حسینم
 شرمسار از رخ ساقی دمی ریختم
 بر دلم کرد استمات خدایا پسند
 که مگذر شود آئینه مهر را کینم
 یبند تنگ من و بار غم او سپهات
 مردین بار کران نیت تن میکنم
 ببنده اصفی عدم دلم از راه مدار
 که اگر دم زخم از چسب رخ بخواهد کینم

من اگر ز رخسار با تم و کمر شسته

این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

خیزنا حسرت و صوفی سحر ابات بریم
 تا بجه غلوتیان جام صبوحی کسیرند
 دفر زرق بیازار خسرافات بریم
 باد بوشیدن پنهان نه نشان گرم است
 خنک صبحی بدر سپهر مناجات بریم
 در نهد درزه ما خار علامت زاهد
 این میا سخی برابر باب کرامات بریم
 از کلمه ستانش بر بندان مکافات بریم
 بس خجالت که ازین حاصل لوفایریم
 فرودت از نشاند مهر و کاری بکنند

در بیا بان فدا کم شدن آخسر تا چند ^{۳۰۶} روزه پر پریم مگر پی بهتات بریم
 با تو آن عهد که در وادی این بستم پیچ موسی ارنی کوی بیقات بریم
 شرم می آیدم از خسته آلوده خویش در باین فغسل و هنر نام کرامات بریم
 فتنه می بار و ازین سلف معرّس بر خیزد تا بیجان پناه از همه کفایت بریم

حافظ ارباب رخ خود بر در سینه میز

عاجت آن به که بر قاضی عاجتیم

خیال روی تو بر کارگاه دین کشیدم بصورت تو کجاری ندیدم و نه شنیدم
 امید خواجگیم بود و بندگی خویشتم هوای سلطنتم بود و خدمت تو کردیم
 رشوق خیزه نوشت پر قطره که نشانم ز لعل باد و فروشت چه عشق ما که خنیدم
 رنغزه بردل ریشم چه تیر ماه کندی ز غصه بر سر کوبت چه بار ما که کشیدم
 اگر چه در طلبت بهمنان باد شالم بگرد سرو خزان قامت نرسیدم
 کناه چشم سیاه تو بود برودن دلس که من چو آهوی وحشی زاد می بر میدم

رکوی

زکوی یار یارای نسیم صبح غباری ^{۳۰۸} به بوی خون دل خوش از آن غبار نسیم
چه غنچه بر سرم از کوی او که نشسته شبی که پرده دل خونین ز بوی او بدریدم

سجاک پای تو کون روز دیدم فقط

که بی سر و تو نور از خورشید و غنچه

خیال روی تو که بگذرد بکشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی کس چشم
بیا که لعل و کمر در تار مضمون تو	ز کج خانه دل میکشم مجنون چشم
سزای تجیه کهست گوشه نمی بینم	منم ز عالم و این گوشه معین چشم
بیوی مرده وصل تو تا سحر شب	براه باد نهادم پسران روشن چشم
سحر سحر تو روانم سر خراپی در	اگر بخون دلم میکرفت درون چشم
مخت روز که دیدم رخ تو دل میکینت	اگر در ضرری خون من بگردن چشم

بردمی که دل در دست حافظا

مزن بر دم دلدوز تا وقت افکن چشم

خرم لوز کزین مسزل ویران بروم
 بهواداری او ذره صفت رقص کمان
 نذر کردم کز این غم بدر لیم روزی
 کز چه دادم که بجای نب در راه غریب
 چون سبب با تن بیمار و دل بی طاقت
 در ره او چه قسم کز سهرم بایر رفت
 فارغ از آنچه غم از حال گران بار داشت
 دلم از وحشت زندان سکنز کج رفت

در چه حافظ نسیم ره زیبا بان برید
 بهره کو که آصف دوران بروم

دهستان وقت کل آره بعشرت کوشیم
 سخن پیر معانست بجان مینو سیم
 نیت هر کس طرب و وقت طرب میکند
 چاره آنت که سجاده بی بغر و شیم

خوش بختی فرج بخش خدا با هر سر
 در غنای سار فلک ریزن لبت سراسر
 جوانی که برویش می گلگون نوشیم
 چون این عفت نه نالیم و چرا بخشیم
 دل بچوس آید و از می نزدیش آبی
 لاجرم زاتش حیران بوس مجوسیم
 می کشم از قریح با دره سدراب مو بوم
 چشم بدود که بی مطرب در بوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

بله با بزم که در موسم گل غاموشیم

دیشب بیدار گشت ره خواب میزدم
 لعل حال ری تو تا وقت صبحدم
 لعلی بی دروی تو را مستردم
 بر کارگاه دیده بخواب میزدم
 روی که از نظرم جلوه می نمود
 در دور بوسه بر رخ مهابت میزدم
 ابروی پارد در طر و حیر سوخته
 حامی بیاد کوننه محراب میزدم
 بر رخ فکری که در سراج طرب سحر
 بارش نظره تو مصراب مستردم
 چشم بروی سانی و گوشه نقول چکت
 خالی بچوشش و چشم در این باب میزدم

ساقی بصوت این غلام تمسک گرفت ^{۳۱۱} میکتم این سرودومی ناب سینوم
 خوش بود وقت فضا و خال مراد کام
 بر یاد عسر و دولت احباب بنیم

در خرابات معان نور خدای بیغم	این عجب بین که چه نوری نه کجای بیغم
خواهم لرز زلف بتان نافه کشای کجی دن	مگر دور است همانا که خطای بیغم
کس ندیده است ریش خلق و ناهن	آنچه من بر سر از باد صبا می بیغم
هر دم لرزوی تو نقش زنده ام راه خیل	با که گویم که درین پرده چهای بیغم
گیت دردی کش این مسیکه با کربش	قبله حاجت و محراب دعای بیغم
جلوه بر من مفروضه ملک التجاج تو	خانه می بینی و من خانه خدای بیغم
میت در دایره حسن نطقه خلاف بزم	که من این سلسله بچون و سپهرای بیغم
سوز غم لاش رو در ناله شب راه سحر	همه از مرتبه لطف شامی بیغم
دوستان عیب نظر بازی حاطه کشید	که من اور از محبتان شامی بیغم

دیده دریا کنم و صبر بجزا منکم
 ۳۱۲ و مدین کار دل خویش بدریا منکم
 از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی
 کاش اندر کنه آدم و حوا منکم
 خورده ام تیر نظر یاده بدو تا سرت
 عقده در بند کمر ترش جورا منکم
 جرحه جام بدین تخت روان افشام
 خلخل چنگت با این کسب دنیا منکم
 بکشا بند قبا میه خورشید لقا
 تا چه زلفت سر سود زده بر پانگم
 مایه خوشدلی اینجا است که دلدار اینجا
 میکمم جبهه که خود را مگر اینجا منکم

عافیا کیمه بر ایام چه سست و خطا

من چه اعرش است امروز نفس درانم

دوشن بیماری چشم تو به بردارم
 لکین از لطف لب صورت جان می رسم
 عشق من با خط مشکین تو امروز نیست
 دیر کا دست کزین جام هلالی مستم
 بوسه بزورج غریق تو حلال است مرا
 که با منون و جفا عهد وفا نشکستم
 از شات مخم این کخته عشر آید بر بخور
 بر سر کوی تو از پای طلب نشستم

در ره خاطر از فرقا صد خطرات ^{۳۱۳} تا نگویی که چه عسرم مبر آمد دستم
 بجز اینم چه عسرم از تبر کج انداز حسود
 صنم شکرم غارت دین کرد و گرفت
 عاقبت چشم مدار از من محبت این بین
 آه اگر مر حمت شاه کجی در دستم
 که دم از صحبت رندان زده ام تاستم

رتبه دانش حافظ افلاک بر شده بود

کرد عسولدی شمشاد بلندانستم

دو شهر سحر رخس کفتم ز سر بیرون کنم
 کفت کوز بخیر تا ندی سر این مجنون کنم
 فاش را سوختم کس کشید از من چشم
 دوستان از راست میخندد کنار چون کنم
 کخته ناسنجیده کفتم در لب را معذوردا
 عشوه فسرهای تا من طبع را موزون کنم
 زرد روی می کشم زان طبع نازک بکلاه
 ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
 من چه ره بردم کج حسن بی پایان
 صد کدایی سپه خود را بجز این قان کنم
 ای نسیم حضرت سمر فلز در تابک
 ربع را بر هم زخم افلاک را چون کنم

۳۱۳
ای مه نامسیران از بند و حافظ یا کون
تا دغای دولت آن حسن روزگار کنم

صحرای سحره و حجاب ده روان در بازم	در خرابات مغان که گذر افتد بازم
خازن میگرد فرود آکنند در بازم	طلقه توبه که امروز چه زنا در زخم
از خیال تو کجا با او گری پر دارم	حسرت مخرنجا ایسم که بود عین مقصود
جز بران عارض شعی نبود پر دارم	مرجه پروانه دهد دست فراغ الهامی
چون بی آن خیز زلباست بدی بنوام	پنجونیک از بکناری ندیدی کام دلم
چشم تر دامن اگر فاش کنودی نام	سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
با میدی که مگر صید کند شهبازم	میخ سان از نفس سینه بهوایی کشتم

گر بهرموی سری بر تن حافظ بودی

پنجونگت همه را در قدم اندازم

در نهان خانه عشرت صنی خوشتر دارم
کرب و اعل و خسر نعل در آتش دارم

عاشق در مذم و محیاره با دوز بلند ^{۳۱۰} این همه مصیب از آن جور پر یوسر دارم
 که بگشاید زندان قد می خواهر زرد نقل شکرین و می معیش دارم
 و چنین حسود نماید خنجر کفار در دست من رخ زرد بخون ما به منقش دارم
 ناوک غمزه بیاور ز روز زلف کرم جگنها بادل مجروح بلاکش دارم
 که تو زین دست مرا بیسر و سامان داری من باه سحر زلفه مشوش دارم

حافظا چون غم شکر جهان در کردار

بهتر است در من خاطر خود شمشیر دارم

در دم لذت یار است در مان نیر هم دل فری اوشد و جان نیر هم
 ای که میکشید آن بهبت در حسن یا زمان در دو لین نیند هم
 بر دو عالم بگشود رخ روی اوست کفش پیدا و پنهان نیر هم
 یاد باد آن کو غضب جان ما عمد را بگشت و پنهان نیر هم
 چون سر آمد دولت شبهای صبر بگذرد ایام بحیران نیر هم

خون ما آن کس مستانه رحمت ^{۳۱۶} وان سر زلف پریشان نیز هم
 دوستان در پرده میکویم سخن گفته خواهد شد بدستان نیز هم
 اعتمادی نیست بر کار جهان بکنه بر کردون گردان نیز هم
 عاشق از غازی ستر سدی بیاید بلکه ازیر غوی سلطان نیز هم

محبب داند که حافظ می خورد

دصف ملک سبیلان نیز هم

دیدار شد میتر و بوس و کنار هم از سبخت شکر دارم و از روزگار هم
 راهد برو که طالع اگر طالع من است جامم برت باشد و زلف کنار هم
 ماعیب کس بر ندی و مستی منیکنیم لعل تیان خوش است و مر شو کار هم
 ایدل بش رتی دهمت محبب مانند دزمی جهان پر است و بت میکنار هم
 آن شده چشم بد کنران بود از کین خضم از میان برفت و سبخت از کنار هم
 خاطر بدست تفسره دادن نیز بر کیت مجموعہ بخواد و صراطی بیار هم

بر خاکین عشق نشان جسمه بشیر
 تا خاک لعل کون شود و مشکبارم
 بر یاد رای انوار آفتاب صبح
 جان میکند فدای کوب نثارم
 چون آبروی لاله و کمر فیض حسن است
 ای لبر لطف بر من خاکی بیارم
 چون کاینات جمله بوی تو زنده اند
 ای آفتاب سیه زما بر مدارم
 کوی زمین ربوده چو کان عدل است
 دین بر کشیده کبند نیلی حصا راسم
 تا از نیتچه فلک و طور و دود است
 تبدیل سال و ماه و حسرت آن و بهارم
 خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
 وز ساقیان سرد قد کل غرارم

حافظا سیر زلف تو شد از خدا برتر

وز انتصاف صغف جم افتد از رسم

روز کاری شد که در محینه ندمت میکنم
 در لباس فقر کار راهل دولت میکنم
 تا که اندر دام وصل آرم تدروی خوشخام
 در کسینم انتظار وقت فرصت میکنم
 یاد آرایدل که چند میت نصیحت میکنم
 زلف دلبر دام راه غمخسره اشک تبر بلا

چون سبا آمان و خیران میروم تا کوی دوست
 خاک کوبت رحمت ما بر تا بدین زمین
 عاشق غمگن حساب روز حشرم بیمت
 و اعظما بوی حق نشنید بشنود این سخن
 ناکه لردنستم بر آید تیر تیر صواب
 دیده بدین پوشان ای کریم عیب پوشر
 از زمین عرش آین میکنند روح الاین
 خسر و امید اوج جاه دارم برین بسبیل
 و زرققان راه همداد همت مسکنم
 لطفنا کردی بیا تخفیف خجست مسکنم
 فال فردا مسکنم امروز عشرت مسکنم
 در خصوصش تیر مسکنم کویم بغیبت مسکنم
 در کسبم انتظار وقت فرصت مسکنم
 برین دلگیر بیا که من در کج غلوت مسکنم
 چون دعای پادشاه دین و ملت مسکنم
 آسمان آستان بوسی حضرت مسکنم

ما فظم در مجلسی دردی کشم در محفل

بشولین شوخی که چون باله بر شست مسکنم

ز دست کوه خود زیر بارم
 مگر رنجبیر موی کسیر دم دست
 که از بالا بلندان شد مسارم
 کوزه بشید ای برارم

ز چشم من بپرس او ضاع کردون
 من لذ بازوی خود دارم بسی شکر
 ه شب تاروز دختر می شمارم
 که زور مردم آزاری نذارم
 مکن عیسم ز خون خوردن درین دشت
 که کار آموز لاهی ستارم
 تو از خاکم آسوخا سے بر گرفتن
 بجای انگت اگر کو به سر بهارم
 بدان شکرانه میبوس لب جام
 که کرد اگر ز روز روز کارم
 اگر کفتم دعای میفروشان
 چه باشد حق نعمت میکندارم
 مٹی خوردم من از میخانه عشق
 که ه شباری و سبیداری نذارم

سری دارم چو حافظت کین

ملطف آن سری امیدارم

رلف بر بادده ناندی بر بادم
 رخ بر آسرد که فایغ کنی از برك کلم
 ناز بنیاد مکن تا نخنی بنیادم
 فر بر آسرد که از سر و کنی از دارم
 شور شیرین منمانا نخنی فر دارم
 شجره شمشو تا نسیم سر در که

یار بیگانه مشوتان سبزی را خوشم	غم آسیدار مغز تا کننی ناشادوم
می مغز باد که ان تا نخورم خون جگر	سرکش تا بکشد سر بختک فریادوم
شمع بسرجع مشوور نه بسوزی مارا	یاد همسر قوم مکن تا نزوی از یادوم
رحم کن بر من مسکین و غنبد یادوم سر	تا بجاک در آصف برسد فریادوم

چون فلک سیر مکن تا بخشی حافظ را

رام شو تا بدید طالع مست خیزادم

سالمها پیروی مدبب رندان کردم	تا بقوی خسرد حرص برندان کردم
من بس منزل عفا نه بخود بردم راه	قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمده عادت بطبعی ری و من	کس جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه ز بردل ریشم فلکن ای کج معاد	که من این خانه بودای تو ویران کردم
تو بر کردم که بنوسم لب ساقی و کمون	میگزرم لب که چرا گوشش بنادان کردم
عش مستوری و مستی نه بدست من دست	اچیز استاد لزل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل حبت و محبت طمع
 که بر دیوان عزل صدر نشینم چه عجب
 انیکه پیرانه سرم صحبت یوسف بود
 که بر دیوان عزل صاحب دیوان کردم
 کریم در بانی میخانه خسروان کردم
 سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون ^{فظ}

دوچکر کردم همه رز دولت قرآن کردم

سرم خوش است به بانگ بلای میگویم
 ضحکم چه کنی نا صحا تو میدانی
 عروس زبد بوجه حسار نشیند
 که در پیرمغان در بروی کشتید
 شدم فانه بهر کشتگی چو بروی
 عباد راه طلب گیاه بسرو نیست
 رشوق رنگس مست بلند با لای
 که من نسیم جات از پیاله میجویم
 که من نه معتقد مرد عاقبت جویم
 مرید خسرو در دی کسان خوشنیم
 کجا روم حکم حال دل کرا گویم
 کشیده در خم چو کاک جوش چون گویم
 علامت است آن خاک عسبرین گویم
 چه لاله با قبح افتاده بر لب جویم

بیاری که بفتوی حافظ از دل کت^{۳۲۱}

عبازرق بیض قدم فرو شویم

سما با غم عشق تو پر تدبیر کنم	تا بجی در غم تو مال شب بکبر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان	گرشس بهر زلف تو ز بجزیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش	کو مجالی که بکامیت همه غم بر کنم
آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد	در نظر غمش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که فصل تو باین دست دیر	دل و دین را همه در بازم و تو غیر کنم
دور شو از برم ای واعظا و بیهوده لژی	من نه آنم که دگر کوشش تند ویر کنم
آنچه در مدت عمر از تو کشیدم مهیبتا	در یکی نامه محال است که تقریر کنم

نیمت او مکان خلاص از غم دوران مفا

چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خسته سالوسن بر کشیم
دین نقش زرق را خط بطلان بر کشیم

دلوق ریا با آب خراب است بر کشیم	مدرستیج صومعه در وجه می همیشم
مستانه اشش نقاب ز رخسار بر کشیم	سرخساکه در تنق غیب مترویت
فارت کشیم با دو و شاد بدیر کشیم	بیرون جسم خمرش و در بزم عارفان
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم	کام از جهان برادر بخش خدا گناه
غلمان ز غوفه حورز جنت بدر کشیم	فردا اگر نه روضه رضوان بماندند

جا خطه عدم است چنین لافها زدن

پار از کلیم خویش چرا بیشتر کشیم

بدورتر کس است سلامت را دعا کشیم	صلوح از ما چه بسجوی که مستانرا صلایم
کرت باور بود و در نه سخن این بودیم	در میخانه را بکشا که هیچ از خانه نخواستیم
بلاهی که غیب آمد هزارش درجا کشیم	من از چشم ساقی خراب افتاده ام لیکن
که این نسبت چرا دادیم و این بهمان چرایم	قدت کفتم که شمشاد است غلبت ما آورد
بناظر دار این معنی که در خدمت کجا کشیم	اگر بر من نه بجای پشیمانی خوری آ

بگر چون نازدهم خون گشت به زینم نباشد ^{۳۲۳} جزای آنکه بار لعلش سخن از چمن خاکم

نوازش کشتی ایجا فزونی بایار در کفست

ز بد عسری کل کوی کحیت با کفستیم

عمریت تا من در طلب هر روز کامی میزنم دست شفاعت هر دمی در نیکنامی میزنم

بی ماهه سرافروز خود تا بگذرانم روز خود دایمی برای می نهسم مرغی بدایمی میزنم

تا بو که یا بم آنکی زان سایه سردستی کلها نکت عشق از هر طرف بر خوشتر میزنم

هر چند آن آرام دل در غم نه بخشد کام نقش خیالی میکشیم فال دوامی میزنم

لور نکت کو کلچهر کو لفتش و فاو مهر کو عالی من اندر عاشقی دا و تمام میزنم

دایم سر آید قصه ام چندان نماند غصه ام زین ده خون افشان که من بر صبح و شب میزنم

با آنکه از رخ فایم وز می چه حافظ تا بیم

در مجلس رو مایان که گاه جامی میزنم

عمریت تا براه غمش رو نهاده ایم روی وریای خلق بیکو نهاده ایم

صد و ده ایم بار جهان بر دل ضعیف
 تا سحر چشم یار چه بازی کند که کار
 تا موسی چند ساله اجداد نیک نام
 ما ملک عاقبت نه باشد که فرستد ایم
 پی نازز کوشش سر سودای از ملک
 بر بوی عیب وصل چه نظر ارکان ما
 بیم جان بر آن دور کس جا دو سپرد ایم
 فرما اشارتی که دو چشم امید دارد
 گویند بیدلان دل سر کشته ات کجاست

این کار و بار بسته بکیونست ده ایم
 بنیاد بر کوشش جا و ونست ده ایم
 در راه جام ساقی مهر و نوست ده ایم
 ماتحت سلطنت نه بیاز کوش ده ایم
 همچون سفینه بر سر زانو نهنست ده ایم
 چشم طلب بر آن حسم ابر و نوست ده ایم
 بهم دل بر آن دو سنجس پسند و نهد ده ایم
 پیوسته در کوشش ابر و نوست ده ایم
 در حلقه های آن حسم کیونست ده ایم

حافظ بشوق کوشش که ما عقل و پیوسته
 از خبر یار رسد کیونست ده ایم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
 مجلس انس و حرفی بدم و سرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن	بمئین نیک کردار و ندیم سبک نام
شادبی در لطف پاکی رشک آب زکلی	دلبری در حسن خوئی غیرت ماه تمام
عمره ساقی بجای حسد و توتخت	زلف جانان از برای صید دل گزیده نام
بادها کلرکات و تلخ و تیز و خوشبو از سبک	نقل از لعل سکار و نقل از یاقوت جام
بزم کابلی دلنشین چون مضر فردوسین	کلتشی پیرمیشس چون روضه داران سلام
صف نیشیان نیکو آد و پیش کاران با آد	دوست پیران صاحب اسیر و یو یو اعجاز
کخته سبخی بزله کوپون عاقلان شیرین سخن	مخبتش آموز جهان انس روز پون حاجی قوام

بر که این صحبت بخوید خوشدلی از وی محوی
 و آنکه این عشرت نخواهد زندگی بروی آسم

غم زمانه هر پیش کوران می بسیم	دو اش جز می چون از غوران می بسیم
بترکت صحبت پیر مغان نخواهیم گفت	چرا که مصلحت خود دران نمی بسیم
نشان مرد خدا عاشقت با خود دار	که در مشایخ شهر این نشان می بسیم

راقب فوج ارتقا عیش کیر
 چرا که طالع وقت انجان نمی بسیم
 در این حسار کم جسم نمی بخشد
 بین که اهل دلی در جهان نمی بسیم
 قد تو تا بس از جو یسار دیده من
 بجای سر و جز آب روان نمی بسیم
 باین دو دیده که بیان من بسزرا کنی
 که بادو آینه رویش رعیان نمی بسیم
 نشان موی میاست که دل دران بسم
 ز من مهرس که خود درشیا نمی بسیم

من و یغنه حافظ که حسرت در این دریا

بصاعت سخن درشان نمی بسیم

عاشق روی جوان خوش نخواستم
 در خدا شادی این غم بد عا خواستم
 عاشق در بند و نظر بازدم و میگویم عاشق
 تا بدانی که بحسبین هنر آردم
 شرمم از خسران آوده خود می آید
 که بر آن پاره بصد شجده پیراستم
 با چنین دانشم از دست بندم در کار
 در غم آفرینم زده ام آنچه از دل جان تسلیم
 خوش لب از غمش ای شمع که اینک من
 هم برین کار گریسته و بر خواستم

بمحو حافظ بجز ابیات روم جا بر قبا

بوکه در بر کشد آن دلبر نونوا ستم

فانش میگویم و از کفایت خود دادم	بندۀ عشقم و از بنسب دو جهان از دادم
طایر کاشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دایره حادثه چون هست دادم
من ملکت بودم و فردوس برین جا بزم بود	آدم آورد درین دیر شراب آبادم
سایه طوفی و دلجویی حور و لب محض	بهوای سحر کوی تو بر رفت از یادم
مینت بر لوح دلم حسرت الف قامت با	چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
تا نددم حلقه بگوش در محبت نه عشق	هر دم آید غمی از نو مبارکت بادم
میخورد خون دلم مرد مکت دیده سر است	که چه سزا دل بجز کوشه مردم دادم
کو کب بخت مرا هیچ منجم نشانت	یارب از مادر کیستی بچه طالع برادم

پاک کن چهره قضا بمر لطف سگت

در نه این سیر و مادام سیر دنیا دم

قوی پیرمغان دارم و عهد سین قدیم
 چاک حواهم زدن این دلن ریایا حکیم
 دلبر اول بعد امیتدین بتدول
 تا مگر حبه قشاند لب جانان برین
 مگرش صحبت دیرین من از یاد بر رفت
 بعد صد سال اگر نبوی تو بر خاک وزد
 غنچه کو تنگدل از کار فرود بسته باش
 کوه معرفت اندوز که تا جان پیری
 فسکر بیو و خود ایدل زوری دیگران
 دامن سخت است مگر یار شود لطف خدای

۳۳۸
 که حرام است می آنجا که نه یار راست و مدیم
 روح راحت نا جنس غلامیت ایلم
 سالها شد که شدم بر در میخانه محسیم
 ظاهر اعدا فراموش کنده خلق کریم
 ای نسیم سحری یاد دهنش عهد قدیم
 سر بر آرزو ز کلمه رقص کنان عظم بریم
 کردم صبح مدویانی و زانفاس نسیم
 که لایب دکرا نیت نصاب زروسیم
 درد عاشق نشود به مبادای حکیم
 در نه آدم بنبرد و صر فر نشیطان نسیم

حافظ از رسم و زرت نیست خدایا شکر با شکر
 چه به از کوه سر لطف و سخن طبع سلیم

پادشاهان ملک صبح کسیم	کر چه ماسند کان پاد سسیم
جام کبستی نما و خاکت رهیم	کنج در استین و کسیر تنی
بجز تو خبید و غسره که نسیم	هوشیار ز خود و منت غسره دور
ماش آینه رخ به محسیم	شاهد بخت چون کرشمه کُشد
روی همت بهر کجا که نسیم	شاه مسفور و واقف است که ما
دوستان را قبا ی منج دسیم	دشمنان را ز خون کفن سازیم
شیر سرخیم و افخی سسیم	رنک و تذویر پیش ما بنود
ما کهنان افند و کلمسیم	شاه بیدار بخت را همه شب
که تو در خواب ما بیدیه کسیم	کو غنیمت شمار بخت ما

وام حافظ بگو که باز دهمند

کرده استند و ما کو هم

کر من از سر ز نش مدحان اندیشم شیوه رندی دستنی زود از بهشیم

۳۳۰
 روبرو در آن و او موسی را بی بری است
 شاه شورین سردان خون من پی سامان
 من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم
 زانکه از کم حسرو می از همه عالمیشم
 تا بد است که مستربان تو کافر گیشم
 که اثر در تو کند که جزا شای ریشم
 شعر خونبار من ای دوست بر یار بچون
 که ز مرغان سیه بر یک جان زویشم
 اعتمادی بنا و بگذر بهر خدای
 تا به بینی که درین حلقه چه نا درویشم

من اگر ندوم اگر بشنم چه کارم با هر
 حافظ را از خود عارف وقت خویشم

که ازین مثل غیبت بسوی خانه روم
 دگر آنجا که روم حاصل و فرزند روم
 زین سفر که به است بوطن بازیم
 تدر که روم که هم از راه میحشا نه روم
 تا بگویم چه کشف شد ازین سیر سنوک
 تا در مسی که با بر بط و سپا نه روم
 آسانان ره عشق تو کم خون بخورند
 ناکسم که گشایدت سوی یکانه روم

بعد ازین دست من در لاف چو تخییر کفار^{۳۳۱} تا بچند از پی کام دل دیوانه روم
که به بستم خم ابروی چو محرابش باز سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خزم اندم که چه حافظ بتولای وزیر

همشش از میکده بادوست بگاشانه روم

کر چه افتاد ز زلفش گریهی در کارم	بهمان چشم کشاد از کرمش میدارم
بصد امید نهادم چه درین مرحله پای	ایدیسیل زه کم کشته فرو مگردارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چه جام	خون دل عکس برون میدد با زر خارم
اعلم الله که خیالی ز تنم بیش نماند	بلکه آن نینر خیال است که می بندارم
دیدۀ محبت با فسانه او شد در جواب	کو نسیمی ز عنایت که کند میدارم
پایان حسرم دل شده ام شب همیش	تا درین خانه حسرت اندیشه او نگذارم
چه منشش بر گذر باد یعنی آرام دید	با که گویم که بگوید سخنی با یا روم
پسده مطربم از دست بخواهد بردن	ده گرز آنکه درین پرده نباشد رانم

۳۳۲
منم انشاء ساحر که با فنون سخن مازنی کلکت همه قند و شکر میبارم

دو شعر مسکیت حافظ میرزا

بجز از خاک درت با که در دلم

چون کوی چه سمرنا که بچوکان تو بارم	کردت دبد در خشم زلفین تو بارم
از نش دل پیش تو چون شمع که دارم	پر روانه راحت بده اشع شب
محراب کما سخا نه ابروی تو سازم	در مسجد و محف نه خیال تو کراید
چون صبح در آفاق جهان سفر دارم	گر خلوت مارا شبی از رخ بغزوری
در دست سر موی لاین عمر دارم	زلف تو مرا عمر دراز است دلی نیست
ستان تو خوا هم که گذارند نمازم	انکه که بیک خنده دهم جان چه صراحت
گر سر پرود در سر سودای ایازم	محمود بود عاقبت کار در این راه
در مسیکه زان کم نشود سوز و گذارم	چون نیست نماز من آوده نیازی
جز جام نشاید که بود محرم رازم	حافظ غم دل با تو نکویم که درین دور

من دوستدار روی خوش و موی لکشم
 کفتی ز سر عهد از دل نکتت بجوی
 در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز
 استاد دام چو شرح مترسان را بشنم
 من آدم بهبستم و انا درین سفسر
 عالی اسیر روی جوانان مهوشم
 بخت از مدد کس نماند که کشم ز خست ازین بار
 کیبوی جور کردش نذر مهرشتم
 حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوت
 آئینه نذازم از آن آه سبکشم
 شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
 من جو سوری مغلس از آنرو مشوم
 از لب که چشمت درین شهر دیده ام
 حفا که می میخورم اکنون و سر جو شوم
 شهری پر از کرشمه و خوبان ز شش جهت
 چیزیم بنیت در نه حسد بدار سر شوم

حافظ ز تاب فکر ت بجایلی حجت

سانی کجاست تا ز ندایی بر شوم

من ندانم که ترک شابد و ساعوشم
 محب دانم که من این کار را گمتم گفتم

تو به از می وقت کل دیوان باشم که کنم
 میروم تا مشورت باشاید و ساغ کنم
 عهد با پیمان بندم شرط با ساغ کنم
 داوری دارم بسی یارب که داد و کسرم
 سر سر و بردم در این تا تا کجا کسرم
 چون در افتادم سپرا اندیشه دیگر کنم
 که باب چشمه خورد شید و من ترک کنم
 کی طمع در کردش که دون دون پرور کنم
 تنگ چشم که نظر بر چشمه کور کنم
 از دل خوان که نظر بر صفی دفتر کنم
 ترا شک دیدم راهت پر زرد و کسرم
 تا در اینجا بسچو مجنون در عشق از بر کنم

من که عیب تو به کاران کرده باشم بارها
 وقت کل کوی که ز اید شو بچشم و جان و
 عهد و پیمان حکایت را نیت چندان آستبار
 لاله ساغ کبیر و نرگس مت و بر ما نام عشق
 عشق در دانه است و من غواص دریا مگیره
 شیوه رندی نه لایق بود اما زین زمان
 که چه کرد او دوده فغتم شرم با دارم
 من که دارم در کرد ای کج سلطان بدست
 عاشقانرا که در آتش می نشاند لطف دوست
 چون لبست مجبوره کل را باب لطف شست
 بادش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من
 کوشه محراب ابروی تو میخوانم ز غنچه

دوس لعلت عشوة میداد حافظ را ولی

من ندانم کردی ابن افسانه باور کنم

ما براریم شبی دست و دجایی بکنیم	غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل که سیمت رشد از جبر رفیقان بودی	تا طیش سهر آرم و دوا می بکنیم
انکه بحیرم بپنجد و ازین مجلس در	بارش آید هزارا که صفایی بکنیم
در ره نفس کرد سینه ما بگده بود	تیرایی بگنازیم و قضایی بکنیم
صکت شدی چ طرب راه خرابات گنا	تا در آن آب و هوا نشو و نما می بکنیم
مدد از خاطر ندان طلب ایدل و رند	کار صعبت مباد که خطایی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نیکند	طلب سایه میمون همسایی بکنیم

دلم از پرده بشد ما فاخته اش لعل گنا

تا بقول و عرش ساز و نوای بکنیم

ما کجوتیم بدو مسل بناحق بکنیم

جا به کس سیر و دلی خود ازرق بکنیم

رقم مغلط برداشتم کنشیم ^{۳۳} ترقی بر درون عبودیت علی کنشیم
 خوش بر اینم جهان در نظر را برودن ^{۳۴} گلرآب سپه وزین مغشوق کنشیم
 شاه اگر سب بر عدوان ز بجزمت نوشد ^{۳۵} التفاتش بی صاف مردن کنشیم
 آسمان کشتی از باب بنز می شکند ^{۳۶} کینه آن به که برین بحسب معلق کنشیم
 کرمی گفت سودی در فنی رخسار ^{۳۷} کو تو خوش باش که ما گوش با هم کنشیم
 عیب درویش و تو از کرم و بیش مکن ^{۳۸} کار بد مصیبت است که مطلق کنشیم

ماظار خصم خطا گفت کبریم بران

در سخن گفت جمل با سخن حق کنشیم

ما زیاران چشم یاری داشتیم ^{۳۹} خود غلط بود آنچه ما پیدا داشتیم
 تا درخت دوستی کی برود هر ^{۴۰} عالیار منسیم و سخنی کا داشتیم
 گفتگو استین درد لیشی بنود ^{۴۱} در نه با تو ما صاحب را داشتیم
 کختها رفت و کثایت کس بخود ^{۴۲} با سب حرمت فرد گنذا داشتیم

کلبن حنت نه خود شد لفسر روز ^{۳۳۳} مادام بهمت بر آن بکما شتیم
 شیوه چمت فریب خجک داشت ماند استیم و صلح اکما شتیم
 گفت خود ادوی بمادل مافظا

ما محضل بر کسی کما شتیم

مرجا طایر فتح پی و خنسد پیام	خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یارب آن قافله را لطف لزل بدرقه	که از آن خصم بدام آید و معشوق بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	اچنه آقا ز ندارد نپذیرد انجام
تو ترسم بکنی بر من مسکین دادم	سر و مینازد و خوش نیست خزار بجزم
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد	برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام
مرغ غیشیم که بی زدن سر صد ره بیز	عاقبت دانه و خال تو کنگه شر در دام

مافظا از میل به برودر تو دارو دنیا

بای در کوشه محراب کند بر طایف

۳۱
 من بر دل ز نوک عنبره تیرم
 که پیش چشم بیارت لبم
 لصاب حسن در مد کمال است
 ذکواتم ده که مسکین و فقیرم
 چنان پر شد فضای مینه اردوشت
 که فکر خویش کم شد در صنوبرم
 خوشالذم کز استغای مستی
 فراغت بخت از شاه و وزیرم
 چه طفلان تا بجی زاهد فیر بی
 بوی بوستان رشده شیرم
 قراری کرده ام بامی نشد و شام
 که روز غم بجز ساغ و کخیرم
 قیج پر کن که من از دولت عشق
 جوان بخت جهانم کرم چه پیرم
 در آن غوغا که کس کس را پرسد
 من از پیر مغان منت پذیرم
 مباد احسن حساب مطرب و می
 اگر حرف ز کتد کلکات دیرم
 من اینکه دل نه هستی بر کوفتم
 که ساقی کشت یار ناگزیرم
 من از غم که بنه شام و سحر گاه
 ز بام عیش می بید صغیرم
 چه حافظ کج غم در سینه دارم
 اگر چه مدتی بسند صغیرم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم اوقات دعا در ره جانانه نهادیم
 در خسر قه صد زاهد و عارف زندانش این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
 سلطان ازل که غم عشق بماداد تا روی درین منزل دیرانه نهادیم
 در دل نذیم ره پس ازین مهربانرا محراب دعا بر در میخانه نهادیم
 در خرقه ازین پیش منافق نتوان بود بنیادش ازین شیوه زندانه نهادیم
 الممت ولله که چه ما بیدل و دین بود از آنکه خسر در در و فرزانه نهادیم
 چون میرود این کشتی کشته که اختر جان در سر این کوه بر یکدانه نهادیم

فارغ نجیالی ز تو بودیم چه حافظ

یارب چه کذا هست شامانه نهادیم

ما بدین دره پی خمت و جاه آمده ایم از بد حادثه اینجا به سپاه آمده ایم
 رهبر و منزل عشیقم در سر صدمم تا با قلم وجود این همه راه آمده ایم
 بجزه خط تو دیدیم ز بستان بهشت بطلبکار می این مهر گیاه آمده ایم

با چنین کج هر شد غارن اوروح لایم
 بگدای بی بدرخانه شاه آمده ایم
 لکنر علم تو بی کشتی تو فین کجاست
 که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
 ابرو مسرجه ای ابر خطا پوشش به
 که بدیوان غسل نامه سیاه کرده ایم

حافظ این حسرت پیشینه بنداز که ما

از بی قافله با ناله و آه آمده ایم

مرا عهدیست با جانان که تا بان در بد
 بود اوران کوشش راه جان خویشتم دارم
 مرا در خانه سروی است کاندز سایه برتر
 فراغ دلش در بوستانی و گلهای سخن دارم
 بکام لرزوی دل چه دارم حسرتی ما
 چه باک از خبثت بدگو یان میان سخن دارم
 صفای خلوت خاطر از اشع حکم نجوم
 فروغ چشم و نور دل از آن ماه سخن دارم
 کرم صد شکر از زبان لعل بر کین سارند
 بجمه الله و آلمن بهت شکر شکر دارم
 چه در کلزار اقباش خرد ما نم به الله
 نه میل لاله و سرین ز برکت یا سخن دارم
 سرز کر غم تلخش زند لاف سیلانی
 چه اسم اعظم باشد چه باک از این سخن دارم

۳۳۱
 تدرار ایریب نشب زمانی چشم بر بزم
 من بالعل نوشینر نهانی صد سخن دارم
 ای پیرفرزانه کفن عیبم ز میخانه
 که من در ترک پیمان دل پیمان شکن دارم
 شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساق
 نذار و بچکس یاری چنین یاری که من دارم

بر ندی شمس و شد حافظ میان مردمان

چشم دارم که در عالم این چنین دارم

من که باشم که بر آن خاطر خاطر کدرم
 لطفها میکی اینجا ک درت تاج سرم
 دلبرابنده نوازیت که آموخت بگو
 که من این ظن بر قیاسان نوهر کز نرم
 ای نسیم سحری بسد کی ما برسان
 کو فراموشش مکن وقت دعای سحر
 راه غلو که خواصم بنامت پس ازین
 میجوزم با تو و دیگر چشم دنیا خورم
 پای لطف بلند است و هماغیر کجوی
 تا کند پادشاه بحر دنان پر کرم
 بهم بد زنده راه کن اطایر قدس
 که در از دست ره مقصد من تو خرم
 در سر کوی تو پرسند رفیقان خرم
 خرم از روزگرنین مرحله بر بندم رخت

حافظا شاید اگر در طلب گویم مصر

دیدم دریاکم زراکت و دروغ و غول خوم

مژده وصل تو که گزسرجان بر خینم	طایر قدسم دازدم جهان بر خینم
بولای تو که کرسند خویتم خوانی	از سر خواجهی کون و مکان بر خینم
کوچه پیرم تو شبی مست در غوشم کیم	تا سحر که زکن رتو جوان بر خینم
بر سر تربت مای می و مطربین	تا بسویت ز لحد رقص کنان بر خینم
خیزد بالا بنای بت شیرین حرکات	تا چو حافظ ز سر جان و جهان بر خینم

باید زار بر اینت بر اینت بر اینت
 من ترک عشقازی و سوسنیکم
 صد بار توبه کردم و دیگر منسکنم

باغ مهبت و سایه طوبی و مصر خور	با خاک کوی دوست برابر منسکنم
ناصح بلطف گفت برو ترک عشق کن	محتاج جنت نیت برادر منسکنم
شیخ بطعنه گفت حرام است می مخور	کشم بچشم کوشش بجز خسته منسکنم

ملین

ملعین در سبب لفظ نیک اشارت است
 ۳۲۳ گروم اشارتی و کفر منیکنم
 این تقویم بس است که چون را بدان
 نازد که شمشیر بر سر منیکنم
 پیرمغان حکایت معقول میکند
 مغرورم از جمال تو باور منیکنم
 بر کز نمیشود رنسر خود خنبر مرا
 تادر میان مسی که سر بر منیکنم

حافظ جناب پیرمغان تامن وفات

من زک خاکبوسی این در منیکنم

مرا می بینی و دردم زیادت می کنی
 ترا می بینم و دردم زیادت می دهی
 بسا مانم میپرستی میدانم چه دردی
 بدر مانم منی کوشی میدانی مگر دردم
 نذاه است ایله بنیانی برابر عا و بقدر
 کدری آرد بازم پرس تا خاک برت کم
 نذازم دست از دامن بخیزد خاک اندم
 چه بر خاکم روان کردی کجی در دست
 دمار از من بر آوردی منی کوی بر آوردم
 بستی دل را بتاریکی زلفت باز می بستم
 رخت میدیدم و جامی برویت باز نمودم

کشدم در برت ناکاه و شد در تاب کیوت ^{۳۳۴} ننادم بر لب تاب را و جان و دل خدا کنم

تو خمش بیانش با ما فظ برو کو خشم جان کن

چه گرمی از تو می بینم چه بان از خشم دم

ما سر خوشان مست دل از دست درویم ^{۳۳۵} بجز از عشق و بمقتس جام با ده ایم

بر ما بسی گمان ملاست کشیده اند ^{۳۳۶} ناکار خود ز بر روی جانان کشاده ایم

بهر سخنان ز تو به ما که ملول شد ^{۳۳۷} کو با ده صاف کن که بجز ایستادیم

چون لاله می بسین و قبح در میان کاه ^{۳۳۸} این دروغ بین که بردل پر خون ننهادیم

الکس تو دوشش دروغ صبر کردی ^{۳۳۹} ما آن شقایعیم که با دروغ زاده ایم

ما را تو ساده طبع بدان ای و قیاس بین ^{۳۴۰} چون زاهدان نه مستعد روی نهادیم

کار از تو سبزه مددی ای و سیل را ^{۳۴۱} انصاف میدهیم که از زلفت داده ایم

کفره حافظ این همه رنگ و چمن است

نقش غلط مخوان که همان لوح سادیم

مار سام عریان چه کز تیر آغازم
 بویهای غنسیبانه قصه پردازم
 بیاد یار و دیار آنچنان بجزیم زار
 که از جهان ره رسم سفر بر اندازم
 خرابی را مدوی دید لیس راه که من
 بگوی میسکده دیگر علم بر آسازم
 من از بلاد حبسم نه از دیار رقیب
 مهینا بر رفیقان خود رسان بازم
 بجز صبا و شالم نمی شناسد کس
 عزیز من که بحین باد نسیت هم ازم
 سرشک که در عیبم کجف روی بود
 کشتایت از که کنم خاک نیت غمازم
 هوای مثل جانان چه آب زندگیت
 صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
 عز در پیری من کی حسابت کسیر
 که باز با صتم طفل عشق میسبازم

ز چک زهره شدم که صبحم صفت

مرید حافظ خوش لجه خوش دوزم

بر چند پیر خسته دل و ناتوان شدم
 بر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
 شکر خدا که همه چه طلب کردم از خدا
 بر منتهای همت خود کامران شدم

ای کلین چمن بر دولت بخور که من
 اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود
 در شاه راه گنبد فیروزه تخت بخت
 قسمت حوالتم بحسب ارباب می کند
 از من چو عسر میگذری پیر از آن شدم
 من پیر سال و ماه نیم یار بی وفاست
 امین ز شرفشته آخر زمان شدم
 زان ساعتی که فتنه چمنت من رسید
 کز ساکنان در که سبب برهان شدم
 امروز بر دلم در معنی کشت ده شد

دو ششم نوید داد عنایت که حفظا

بارا که من بگوگانا بت ضمان شدم

روز عید است و من امروز درین تنهیم
 که دهم حاصل سی روزه و ساغو کبیرم
 جز صراحی و گت بم نبود یار و ندیم
 تا حرفیان و غار از جهان کم بسیم
 چند روز است که دورم قریب ساقی نمجم
 بس خیالت که پدید آید ازین تقصیرم

من محبوت نه نسیم پس ازین که مفضل
 پذیرانه دیر زابد شرم لیکن
 میباشدم می و سجاده تقوی بر عرش
 اگه بر خاک در میگذرد جان داد بکست
 زابد صومعه در پای نه سر زنجیرم
 من نه آنم که دگر سپد کسی پذیرم
 آه اگر خلق شوند که ازین تذریرم
 تاختم در قدمش این سر و پیش میم

خلق کونند که حافظ سخن پیر زینش

سالخورده میم امر دزد از صد پیرم

کوه از آتش دل چون جسم می در جوتم
 قصد جان است طبع در لب جانان کردن
 من کی آزاد شوم از غم دل چون جوتم
 غرقه پوشی من از غایت دیندار چی
 مضر بر لب زده خون میخورم و غاموشم
 تو مرا بین که درین کار بجان میگویم
 بندویی زلف بتی حلقه کند در گوتم
 پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
 ایقدر بست که که که قدحی مینوشم
 مکنم که سخن پیر معنان بی نوشم
 من که باشم که نوشم بجز لند اوق حنم

پدم روضه رضوان بدو کند ^{خشت} ^{۳۴۷} تا خلف باشم اگر من بجوی نفوسم
 بست امیدم که علی زغم عدو در حسنا فیض عیوشش نه مند بار کران برداش
 که ازین پرده زنده مطرب مجلس ره عشق

شعر حافظ بسبب در وقت سماع از پیغمبر

بروای طلبیسم از سر که ز سر خبر ندارم
 بجداره تا کنم جان که ز جان خبر ندارم
 بیجا دم قدم نه که ز بیخودی شوم به
 می ناب نوش و هم ده که غم دگر ندارم
 غم از خوری ازین پس کختم زغم خوری
 نظری بجنبه تو با کس کس دگر ندارم
 ز زرت گشتند ز یور بزرگ گشتند
 من میوای پی زر حکم که زر ندارم
 دگر مملوک که خواهم که ز در کت برانم
 تو بر این دمن بر آنم که دل از تو بر ندارم
 بن لر چه می پرستم مدید می بدستم
 میرید دل زدستم که دل دگر ندارم

دل حافظ از بجوی غم دل تشنه خوی

چه بگو میت بکوی سر در سر ندارم

مقدش یارب مبارک باد بر سمن	امیر سلطان کل پیدا شد از طرف چمن
تا شنید هر کسی اکنون بجای خویشین	خوشن بجای نویسن بود این نشت خرمی
کاسم اعظم کرد از دو کو تا ه دست این	خاتم جم را بنهارت ده بحسن حالت
بفرس با بوی رحمن میوزد باد یمن	تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
شهو را چون میدان آمدی کوی بن	خاک چو کانی بچرخت رام شد در زیر
تو درخت عدل بنشان رخ بوغوان کن	جو بار ملک را آب روان شیرین
در همه شهنما هما شد داستان انجمن	شوکت پور شکست و تیغ عالم کیر او
خیزد از صحرای ابرج نانه مشک خلق	بعد ازین نشکفت کز آنکست خلق نشت
بر سکن طرف کلاه و برقع از رخ بر کن	کوشه کیران تنظ را جلوه خوش میکشد
تا ازان جام زرافشان جبرئیل بخشیدن	ای صبا بر ساقی بزم اناکب عرضه دار

مشورت با عقل کردم گفت حافظ بپوش

ساقی می ده بقول متش رو نمون

ای روی ماه مطهر فونوبهار حسن
 خال و خطا تو مرکز لطف مدار حسن
 ماهی تافت چون رخت از اوج سینه کجا
 سروی بخواست چون قدت از بویار حسن
 خرم شد از ملاحظت تو عهد دلبری
 فرج شد از لطافت تو روز کار حسن
 در چشم پر شمار تو سپان فنون سحر
 در زلف تا بدار تو سپید افرا حسن
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان
 یکمخج دل نماز نکشته سکار حسن
 دایم بلطف دایه طبع از میان جان
 می پرورد سب از ترا در کنار حسن
 کرد لب سغشته از آن تازه و تراست
 کباب حیات میخورد از بویار حسن

حافظ طبع برید که سینه سیر تو
 دیار نیت جز رخت اندر دیار تو

ای نور چشم من سخی هست کوش کن
 چون سموت پر است بنوشان و نوش کن
 پیران سخن جسد بر کونید کفتمت
 مان ای پسر چه پیر شوی بند کوش کن
 بر بوسه سلسله تنها دست عشق
 خوابی که زلف یار کشی ترک بوش کن

در راه عشق و سوسه ابر من بسی است ^{۳۰} بشدار و کوشش دل به پیام سروش کن
 باد درستان مضائقه در عمر و مال نیست صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن
 تسبیح حنجره لذت مستی نه تجددت هست درین عمل طلب از می فروش کن
 برکت نوابه شه و ساز طرب بسازند ای خلکت ناله برکش و ایدف خور کن
 ساقی که جامت اندمی صافی تنی مباد چشم عنایتی بمن درو نوش کن

سرست در قبای زرافشان چه بگذری

یکبوسه نذر حافظ شینینه پوش کن

اینخسرو خوبان نظسری سوی کد کن ^۴ مسی من خسته پی سهر و پاک کن
 باد لشکرکان ناز و جفا تا کی احسن اینک و خاترک جفا بهر ضد کن
 دارد دل درویش مستی کجایی زان چشم سیه مست بیک غمزه و فغان کن
 رماه زندان با بروی تو شاید بنمای رخ خویش و مرگشت نما کن
 امیر و چمپان از چمن و باغ رمانه بگرام درین بزم و دو صد جا مرقا کن

شمع و گل در پروانه و لبلب چمن بند ۳۵۲
ایدوست بیارحم به تنهای ماکن

مشو سخن دشمن بدگوی خندار را

با حافظ مسکین خود ایدوست و فاکن

بهار و گل طرب انجیر گشت و تو بکن
نشادی رخ گل بیخ عشم ز دل بر کن

دمید باد صبا عجب از وفاداری
ز خود برون شد بر خود در پیر این

عروس غنچه پر از زبور و چشم
ز عاشقان دل و دین میبرد بوجه حسن

ز دست برد صبا کرد گل کلاه کج
سکج کیوی سبیل نگر بروی سخن

طریق صدق بیاموز ز آب صافی دل
براستی طلب از ادکی رسد و چمن

صغیر بلبل شورین و عنبر سوز
برای وصل گل آید بر و از زلفت خزان

مریث غنچه دوران ز جام نجو حافظ

بقول مطرب و ساقی و پیر صبا من

بالا لبب عنوه کرسه و ناز من
کوتاه کرد صفت عمر دراز من

دیدی دلاک حسر پیری و زید و علم ^{۳۰۳}
 کتم بدلق زرق پوشم نشان عشق
 با من حکر دیده معشوقه باز من
 غمت از بود انگت و عیان کرد از من
 نقشی بر آب میزنم از گریه حالی
 تا کی شود تیرین حقیقت مجاز من
 زاهد چه از من ز تو کار می نیست
 همستی شبانه و سوز و کد از من
 می رسم از خصره ای ایمان که می رود
 محراب ابروی تو حضور نماز من
 از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
 کو فاش کرد در همه آفاق راز من
 با خود چه شمع گریه کنان خنده بکنم
 ما با تو سگندل کلند سوز و ساز من
 محمود را دمی چه با خسر رسیدم
 میداد جان بزراری و سیلعت ایاز من
 یاران بنا ز غمت و ما غرق محبتیم
 یارب بساز کار من ای کار ساز من

ما فظ از غصه سوخت بگو حالش ای صبا

باشاء دوست پروردشمن کد از من

چند آنکه گویم غم با طیبسان در مان نگرند مسکین خویبان

یارب امان ده تا باز سیند ^{۳۵۲} چشم مجبان روی خسیبان
 آن کل که بسرد دم در دست غازیب
 کوشتم بادش از عند لیبان
 وج محبت بر مگرد جوین است
 یارب مبادا کام رفتی بان
 مادر و پنهان با یار کهنیم
 نتوان نهفتن در و از طلبیان
 ای منم آخر بر خوان وصلت
 تا حیند باشیم از پی نصیبان

ماظا کنشتی رسوای کیستی

گرمی شنبندی پنداریان

چو کل هر دم بوسیت جامه بر تن
 کتم چاک از گریبان تا بدامن
 منت را بد کل کوی که در باغ
 چهستان جامه را بدرید تر تن
 منت در جامه چون در جام باده
 دلت در سینه چون در سیم آهن
 من از دست عننت مغلل برم جان
 دلی دل را تو آسان بروی از من
 مقبول دشمنان بر کشتی از دست
 مگر در سبچ پس با دو دست دشمن

علم را

دلم را شکن و دریا مینند از ^{۳۵۵} که دارد در سر زلف تو مسکن
 کن که نسیند ام آه جگر شود بر آید بسجود و از راه روزن
 بهار ایشمع اشک از دیده چون میخ که شد سوز است بر خلق روشن

چه دلرا بست در زلف تو فظ

بدینسان کار او در پا مینکن

از قفس تنی ملول سیر شده از جهان	مرغ دلم طایر سیت قدسی عرش اشیان
باز نشین کن بر سر آن اشیان	از در این اشیان چون سپهر مرغ ما
تجوید و بود کلاس مع جمال	عالم علوی بود جلوه که مرغ ما
کان وی بضمین سب جای بی بی	هر دو جهانش مکان نیست که لیسب
که کند مرغ و پیل و پری در جهان	سایه دولت قدم بر سر عالم

چون دم دصرت فی س قط سوره

عامر لوح کس برورن شش جان

خدایا که نشین با حشره پوشان
 رخ از زندان بی سامان می پوشان
 درین حشره بسی آلودگی هست
 خوشا وقت قبای می فروشان
 درین صوفی و شان دردی ندیم
 که صافی باد عیش در دوشان
 بیاد زرق این سالوسیان بین
 صراحی خون دل و بر لب خویشان
 تو نازک طبعی و طاقت نداری
 که اینهای مشت دلیق پوشان
 چه مستم کرده مستور منشین
 چه نوشم داده زهر نسیم منوشان

زدل گرمی حافظ بر حسد بر بار

که دارد سینه چون دیکت جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بود
 تا به بنیم که سر انجام چه خواهد بود
 پیر میخانه چه خوش گفت مسامی و دوش
 از خطا جام که سر جام چه خواهد بود
 باوه خور غم مخور و پند مقلد مشو
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند
 کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

۳۵۷
مخکم حوصله را گوسه خود کیرد برود زخم آنس که نهد دام چه خواهد بود
دست رنج تو همان به که شود صرک کام تا به بنیم که بنا کام چه خواهد بود

بردم از ره دل حافظ بدف و چنک و نزل

تا سبزی من بد نام چه خواهد بود

دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن در کوی او که ای بر حس روی کرین
رزجان طمع بریدن اسان بود لکن رزد و ستمان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن بهستان چون غنچه بادل دا بجا به نیک نامی پیراسنی دریدن
که چون نسیم با کل راز نهفت کفتم که ستر عشق بازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکندا با حسر ملول کردی از دست لب کنیدن
غمت شمار صحبت کر این جو راز چون بگذریم دیگر نتوان به ستم رسیدن

کوی که رفت حافظ از یاد شاه منصور

یار بیا دش آرد درویش پروریدن

شراب لعل کش دروی چربینان بین
 خلاف مدرب امان جمال اینان بین
 بیزد لوق طمع کسند تا دارند
 دراز دستی کوتاه استینان بین
 کوه زابروی مشکین نمی کشید یا
 نیاز اسل دل و ناز نازینان بین
 حدیث لیل محبت ز کس نمی شنوم
 وفای صحبت یاران و هم نشینان بین
 بجز من دو جهان سرفرو نمی آرند
 دماغ کبر که ایان خفته چیمان بین
 اسیر عشق شدن چاره خلاص من است
 ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ به بردست عشق

صفای آینه پاک پاک بینان بین

دلبر جانان من برد دل و جان من
 برد دل و جان من دلبر جانان من
 از لب جانان من زنده شود جان من
 زنده شود جان من از لب جانان من
 روضه رضوان من خاک سر کوی است
 خاک سر کوی است روضه رضوان من
 ایندل حیران من والد و شیدای است
 والد و شیدای است ایندل حیران من

یوسف کنعان من مهر ملاحمت تراست ^{۳۵۹} مصراحت تراست یوسف کنعان من
 سر و گلستان من قامت دلجوی ^{لست} قامت دلجوی است سر و گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث

نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

رد در او بمان ما منور کن	دماغ مجلس رو عانیان معطر کن
ستاره شب هجران نمی فشا ندوز	پیام قصه بر او حیران مبر کن
از آن شمایل زینا و خلق خوش گویا	میان بزم حریفان چه شرح سر کن
چه شادان چمن زیر دست حسن تواند	گر شمه بر سمن و جلوه بر صغیر کن
طبع سبقت وصال تو حسد ما بنود	حوالتم لعل بسچو شکر کن
ازین مرقع حسرت چه نیک در تکلم	بیک گزینم صوفی دشمن قلند کن
بچشم و ابروی جانان سپرده ام و جان	یا بیاید تماشا ی طاق و منظر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مع از دست و می بسا کن

بیا و خسر که خورشید را منور کن	حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیتحف بر سوی فردوس و محمود کن	بو بخازن میخانه خاک این مجلس
بدین لطیفه شام خسر و مطهر کن	لب پیاله بپوش ای کجی بستان ده
پیاله بدیش کوه دماغ را ترک کن	و کرمغیبه ملامت کند که می مخورید

پس از ملازمت عیش و عشق مده رویان
 از کارها که کنی شعری حافظ از بر کن

دور فلک در تک ندارد شتاب کن	صبح است ساقی قدحی پر شرب کن
ما را ز جام باده کلکون خراب کن	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
که برکت عیش مسطبل بی ترک خواب کن	خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
با ما ز جام باده کلکون خطاب کن	ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم
دین خانه را قیاس اساس از جناب کن	بمچون جناب دیده بروی قبح کشا
ساقی بدور باده کلکون شتاب کن	ایام کل عوسر بر فتن شتاب کرد

۳۶۱
 کار صواب با دہ پرستت حفظ
 بر خیر و عزم جسم بکار صواب کن

فانسخہ چہ آوری بر سر خستہ بچوان	لب بکشا کہ مید بر اعلیٰ لب برده جان
اگر پیرش آمد و فاسخ عاقلد میرود	کو نفسی کہ روح را من کم از پیش روان
انی کہ طیب خستہ روی زبان من بین	کین دم و دود سینہ ام بار دست بزبان
بار نشان حسرت تم زاب دودین و بین	بخش مر که مسید پر سح رزندگی نشان
حال دلم چہ حال تو بہت در تشنگی وطن	چشم از آن روز چشم تو خستہ شدہ است نالوطن
کو چہ تب استخوان من کرد ز مہر گرم درنت	بجو تیم مسی رود استش مہر استخوان

حافظ از زاب زندگی شعرة و ادو شرم

ترک طیب کن بیان شہ شرم بچوان

نماہ شست و قدان حسرت شیرین در بیان	کہ بر کان سنگت قلب بر صف سنگان
ست بجز نشت و نظر بر من در پیش آمد حنت	گفت کی چشم چہ پانچ ہمہ شیرین در بیان

تا کی از سیم وزرت کیه متی خواهد بود
 بنده من شود بر خورد همه سیم بران
 کمر از زده نه نسبت مشو مهر بوز
 تا بخوبی که خوردشید رسی چرخ زمان
 بر جهان کیه مکن درت مدحی می دارد
 شادی ز هر چه بیسان خورد نازک بریا
 پیر پیمان کنش من که روانش خوش باد
 کفت پر هیز کن از خجست پیمان شکن
 دامن دوست بدست آرزو دشمن بکل
 مرد بزدان شو دامن گذر از راه برین
 با سبها در حسن لاله مسی کفتم
 که ششیدان که اند این همه خونین کفان

کفت حافظ من و خوشم این از زیم
 از می لعل حکایت کن و شیرین دهان

کبرک را در نوبل مسکین نقاب کن
 یعنی که رخ پشوش و جهانی خراب کن
 بفتان عوق ز چهره و اطراف باغ
 چون سیشهای دیدۀ ما پر کلاب کن
 بکشا بعبثه ز کسین بر خواب مست را
 دزد ز شک چشم ز کس رعنا بچواب کن
 بوی سغفنه بشنو و زلف بخار کبر
 نگر بروی لاله و عسرم شراب کن

با بخت خویش و غوی ترا از نموده ایم ^{۳۶۳} با دشمنان قبح کش و با ماغاب کن
 روزی که چرخ لنگل ماکوزه پاکند ز نهار کاسه سر ما پر شراب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا

یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

کوشته کن و بازار ساحری بسکن	بغمزه رونق بازار سامری بسکن
بیادده سرد و ستار عالی بیسنه	کلاه کوش جا بین دلببری بسکن
چو عطر سالی شود زلف سنبلی از دم باد	تو قیمتش بس زلف عسبری بسکن
زلف کوی که این دلببری بگذرا	بغمزه کوی که قلب ستمگری بسکن
با بوان لفظ شیر آفتاب کعبه	با بروان دو تا قوس مشتری بسکن
برون حصارم دبر بر کوی خوئی از بجه	سزای عور بده رونق پری بسکن

چو عند لیب فصاحت فرد شود حافظ

تو قدر او بسخن گفتن دردی بسکن

منم که شعله شرم بسوق و رزیدن ^{۳۶۳} منم که دیده نیالوده ام به بدو دیدن
 قفا خوریم و ملاست کشیم و خوشباشیم که در طرولیت ما کا فرست رخیدن
 رنظ یار یا موز منسربارخ دوست که کرد عارض خوبان خوش است کردین
 برحمت سرزللف تو واقفم ورنی کشش به بود از آن سو چه سود کوشیدن
 مراد ما ز تماشای باغ عالم است بدست مردم چشم از رخ تو کلچیدن
 به پیر سیکده کفتم که حصیت راه نجات بجو است جام می و گفت راز پوشیدن
 عنان مسیکده خوابیم تا فت زین مجلس که و عطا بیعلمان واجب است نشیندن

موسس خراب معشوق و جام می حفظ

که دست ز بد فروشان خطا سبب بودین

میکن در صف رندان نظری بهتر ازین بر در سیکده میکن گذری بهت تر ازین
 در حق من لب آن لطف که میفرماید سخت خوب است ولیکن قدری بهتر ازین
 ناصح گفت که خبر غم چه بسند دارد عشق کفتم اینجا به عاقل پس سری بهتر ازین

من کجایم

من مگویم که قبح کسیر و لب ساقی بس ^{۳۶۰} بشنوا ز من که مگوید دگری هست ازین
 بر که فکرش کرده از کار جهان بکشاید کوه درین نکته بغر ما نظری بهتر ازین
 دل بر آن یار کرامی حکم کند هم مادر دهر نژاد سپری هست ازین

کلک حافظ سگرین شاخ بنایت سین

که در این بلخ نه بینی نری بهتر ازین

میوزم از فرقت رواز جفا بگردان	بهران بلای ماشه یارب بلا بگردان
مر جلوه مینماید بر سبز خاکت کردون	تا او بسر در آید بر جرشس با بگردان
مرغوله را بر نشان یعنی بر سمنبل	کرد چمن بخوری بچون سب با بگردان
بر بای عقل و دین را بسرون غرامت	بر سر کلاه بسکن در بر فبا بگردان
ای نور چشم مشنان در عین نظارم	چک حزن و جامی بنوازا یا بگردان
دوران که میونسد بر عارض بنان خط	یارب نوشه بدار یار ما بگردان
عاقظ ز خوهر و یان بخت جز اینقدر نیست	گر نیست رضای حکم قضا بگردان

عقل و جانرا بسته تیر آن کیسو بین	نکته دلکش بگویم خال آن مرد و بین
گفت چشم نیم مت و غمخ آن آهو بین	عیب دل کردم که وحشی طبع و بجای بی
ای صیحت گو خدازارو نه بین و رو بین	عاشقان آفتاب از دلبر ما غنم
ناخدا خون در جگر آن زلف غمخو بین	روزه بر اعضای مهر از رشک آن مرد و کج
جان چه صاحب سحر دل انجاست بگو بین	حلقه زلفش تماشا خانه باد صباست
با هواداران ره سر و حیلست هند و بین	زلف لبندش صبا را بند بر کردن هند
کس ندیده است و نه بیند مثلش از بر سو بین	انگه من در جستجویش از خرد بیره و شک
تیری شمشیر بگرفت بازو به بین	از مراد شاه مضمور ای فلک رخ بر تن

ما خوار در گوشه محراب او نال کردوا

ای نصیحتگو خدازار آن خم آرو بین

وان سسی سرور و امنای بچمن باز رسا	یارب آن آهوی مشکین سخن باز رسا
یارمه روی مرا تیر بمن باز رسا	ماه و سحرشید بمنزل چه با مروت رسا

دل از زده

دل از رویه ما را به سیمی در یاس
 یعنی آن جان ز تن رومه بن باز رسان
 سنگ به کل گشت عشق از کز که زمین
 یارب آن کو بر رخشان همین باز رسان
 برو ایضا بر میمون بس یون آمار
 پیش عفا سخن زاغ و زغن باز رسان
 سخن این است که مانی تو سوا هم جات
 بشنوی ای یکت سخن کز سخن باز رسان

با که نومی در طش دیده حافظ یارب

بر ادبس ریغری بوطن باز رسان

ای لب آب حیات و ای قد سرتون
 ای رخت خورشید خاور و می خلت
 بچو بر دست بچشم من کم آید ماه نو
 چون لب لعلت نمی باشد عقیق اندرین
 تا رخت دیدن است کل در باغ ابرورد
 بر تن خود چاک میسازد و نخلت پیرین
 سرشته عمل است آن یا سبزه موی بنان
 در ره خورشید یا درج در دست آن یاد
 بوسه میخوانم ز تو لب را بدندان میکانی
 میکنی جانم جرات بار دیگر جان من
 این حکایت را بداند اسکارا مر دور
 عاشق روی تو ام ای شاه خوبان جهان

مرد محافظ و زحمت در کردن خون من ^{۳۶۸}

داد من بستاند از تو روز محشر ^{آیندگان}

ما سر خوشیم و بادۀ ما در سپاه کن بدست را بفرزۀ ساقی حواله کن
در جام ماه بادۀ چون آفتاب ریزد بزروی روز سنبس شب کلاله کن
ای پیر خاتمه بخبر ابا است بشود می غنلی برار و تو بیهوشت سه ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشوید شمع اینک رقص ما همه از آه و ناله کن

کوفه عروس عشق در آید معشبه تو

مهر و دگون خاطر لندر قباله کن

ای قبا ی پادشاهی راست بر بالای تو تاج شاهی را فروغ از کو بر والای تو
آفتاب صبح را بر دم من دروغی میدید از کلاه خسروی رخسار من سیامی تو
جلوه گاه طایر استال کرد و هر کجا سایه لند از دهمی خیر کردن سالی تو
گرچه جو زشید فلک چشم و چراغ هست روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

در دم

در رسوم شیخ غلامت با هزاران اصلا^{۳۶۹} کتبه برگزشتند فوت از دل دانای تو
 آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار جبرئیل بود از زلال جام روح افزای تو
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد طوطی حوشن لہج یعنی کلک شکر خای تو
 عرض حاجت بر جبرئیل حضرت محتاج نیست راز کس مخفی نماند بر سر و رای تو

حافظ اندر حضرتت کاف غلامی میرند

بر آید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای غوغنهای نافه چین خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
رکنس که شتمه میرد از صد برون حسرام	ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال	از دل نیایدش که نوزید کس تو
بلیر ستاره سرو کار سیت جبرئیل	از حضرت فروغ رخ همچو ماه تو
ار آنم و صبر خلق جهان را سبب تویی	زان شد کنار دیده و دل کجیه گاه تو
بزرگواران بمنشین هم از بیم جداش رند	ماییم استانه دولت پناه تو

عافظ طبع مبرز غنایت کفایت^{۳۷۰}

استش زنده بجز من غم دود آه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجره کرد این خال تو
صحن سدرای دین بشستم ولی چو چو	کین خانه منیت در خور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن	یار ب مباد تا این است زوال تو
مطبوع تر ز لطف تو نقش دیر کز نیت	طغرا لوئیس ابروی مسکین مثال تو
برخواست بوی گل ز در آشتی درای	ای نوبهار مارخ خر خنده خال تو
تا پیش بار نخت ز دم تنیت کنان	کو مرده ز ممت دم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بلو شان شود	کو عشوه ز ابروی سپین بلال تو
در پیش خواجه عرض کرد این جنب کنم	شرح نیاز نشندی خود یا بنیال تو
در چین نقش ای دل مسکین چو چو	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
عافظ در این کسند سر سر کفایت	سودای کج مبر که نباشد مجال تو

ای بیت

انی بیست رستان حسبر یار ما بگو
 بر این فقیه نامه آن مجتهد سجون
 ما مهران خلوت انیم نم دراز
 ما کشف در صورت انیم علم مجوز
 انیس که منع ما رخ بر پست می کند
 دلها ز دام حشر چه برخاک میفشانند
 پرچین چه میشد آن سر زلفین مشکباز
 آن می که در صوب دل صوفی معشوه برد
 کرد یکیرت بر آن در دولت گذر بود
 در راه عشق خرق غنی و فقیر نیت
 بر چند ما بدیم تو ما را بدان سیر
 و بیجا کرت مجلس او بار می رسند
 احوال کل به بلبل دستان سرا بگو
 با این که احکامیت آن پادشاه بگو
 با یار استناسخن استنا بگو
 رزمی بر آن سجون و صدی بیابا بگو
 کو در حضور پیر من این صاحب را بگو
 بر آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
 با ما سه چه داشت زهر خدا بگو
 کی در ترحم کرشمه کند ساقیا بگو
 بعد از ادای خدمت و عوض دعا بگو
 ای پادشاه حسن سخن با کدا بگو
 ستا تا نه صاحب ای کناه کدا بگو
 می نوش و ترک زرق زهر خدا بگو

کهن عیش مید ساقی کلزار کو ^{۳۲۳}
 باد بهار میوزد باد و خوشکوار کو
 بر گل نوز کلینی یاد همی کند ولی
 کوشش سخن شنو کجا دین استار کو
 مجلس نرم عیش را غالیه مراد نیست
 ای دم صبح خوش نفس ناله رفت یار کو
 صن فروشی کلم نیست تحمل ای صبا
 دست زدم بخون دل بهر خدایار کو
 شمع سحر بر بزم که لاف ز عارفان
 خدمت بن در روز شد خنجر آبدار کو
 گفت مگر ز لعل من نوبه ندارد آرزو
 مردم لرزین جو بس دلی قوت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است

از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

بجان پیر سرباط حق نعمت آو
 که نیست در سر من خمر هوای من
 بهشت اگر چه نه جای کنه کاران است
 بیار باد که مستظرم برست آو
 چراغ صاعقه آن جناب روشن باد
 که زد سخن من من است محبت آو
 بر آستانه مخانه کرسی بینی
 مزن بجای که معلوم نیست آو

بیار باد که دوشم سروش عالم غیب^{۳۶۳} نوید داد که عامست فضل رحمت او

مکن بچشم خفارت نگاه در من مست که نیت معصیت وز بد بی مینت او

نیکند دل ما میل ز بد توبه ولی بنام خواجه بگویشیم و فرد دولت او

مدام حسرت مافظ با ده در گرو است

مگر ز خاک حسرات بود نیت او

ب بنفشه مید بد طره مشکسای بو پرده عجب میدرد خنده دلگشا تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خوش نوا سوز که ز سر صدق مشکین شب بر شب عای تو

عشق تو سر نوشت من خاک ریش بین محو حجت سرشت من راحت من بر صفا تو

مگر ملول کشته امی از نفس درشتگان قال و مقال عالی میکشیم از برای تو

و دلون کدای عشق را کنج بود در استین زود سلطنت رسد به که بود کدای تو

خرق ز بند و بام می کر چه نه در خور من است این همه نقش نیز نم در طلب و فانی تو

از درد شراب و سوز عشق آن نفهم ز سر زود کین سر پر هوس شود خاک در سزای تو

شاه نین چشم من تحب که خیالت ^{۳۷۳} جامی دعاست جان من پی تو مباد و بماند

خوش چمنیت غاضبت خاصه که در بهار سن

عافظ خوش کلام شدم سخن بهای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از تو خوش طلقه است لیکت بر نیت زاده از تو

بر روی دوست گوشه محراب دوست انجمنال صبر - به حاجت بخواره از تو

ای سهره نوش مجلس چسبید با کورت آینه است جام جهان بین که از تو

سلطان غم بر آنچه تواند بگوین من برده ام بیاد و فروشان سپ از تو

ایا ازین خیال که دلار و کدای شمس روزی بود که یاد کنند پادشاه از تو

کو در راه بسل صومعه ام کردی پرست این دود بین که نام من شد سیاه از تو

ساقی چراغ می برده آفتاب دار کو بر فروز مغر صبحگاه از تو

آبی بروی نامه امسال ما فشان بتوان مگر ستر و حدود کنه از تو

عافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد عالی مباد عرصه این بزم مکاره از تو

کفتا

گفتا بزون شدی سبب شای ماه نو
 از ماه ابروان منت شرم باد رو
 عمریت تا دم زاسیران رفت
 غافل رنحفظ جانب باران خود مشو
 ساقی بیار باده که رمزی بگویت
 از سیرا حنت ان کمن سال و ماه نو
 تخم وفا و مهر در این کهنه گشت زاده
 اکله شود عیان که بود موسم درو
 مهر و شش عشر عقل هبند و رسد یاد
 کاسخا به از انا فز مسکین به نیم جو
 شکل بلال هر سر مه مید نشان
 از افسه اتا تکب و فت کلاه زد

حافظ جناب پیرنمان مامن و فاست

درس وفا و مهر بران خان و زان

چشمیت چون امان رسد آن کجا ابرو
 جهان پرست نه می نیم از انجم و از آن ابرو
 غلام چشم آن بزم که در خواب مستی
 کجا این کلشنش رویت و مسکین سببان ابرو
 بلالی شدتم زبن غم که باطن می کشیش
 که باشد مه که نمساید رطاق آسمان ابرو
 رقیبار غافلند از ما که زان چشم سینه
 بزازان کونه پیغام است و صاحب میان ابرو

تو کانسر دل نمی بندی نقاب هم پریم ^{ح ۳۷} که محرابم ببرد اندخم آن دلشان لبرو
 دکو حور و پریرا کس کموید با چنین حسنی که این را این چنین حسن است و اینرا چنان
 اگر چه مرغ زیرک بود حفظ در وفادار
 پرتیزه عسفره صیدش که در چشم آن کمان لبرو

مطربش نو با کجا تازه بتازه نوبنو ما جگر کشا جو تازه ستازه نوبنو
 با سسلی چه یعنی خوشن شیرین سبزی بوسه ستان بکام دل تازه بتازه نوبنو
 برز حیات کی خوری کوزه مدام می خور باد بجزر بیاد او تازه بتازه نوبنو
 شاهد دلر بای من میکنه از برای من نقش و کنار و رنگت و بوتازه بتازه نوبنو
 باد مسبا چه بگذری بوسه کوی آن پری
 قصه ما حفظش بگو تازه بتازه نوبنو

مرغ بزر فلک دیدم و داس مه نو یادم از کشته خویش آمد و بسنگام درد
 کفر ای بخت بکنیدی و غور شید و کفت با این همه از سابقه نمیشد سوز

از فروغ تو بجورشید رسد صد پر تو	از روی پاک و محبت چه میجانفت
در قفای خوری از دایره نوش مرو	اندین دایره میباش چه دنف حلقه کبک
حزن من نه بجوی خوشه پروین بدو جو	آسمان کو مفروش این عظمت کاند عشق
تاج کا و دوسر بود و کمر کجند و	تکیه بر خاست شرب کرد مکن کین عیار
ز در روی کشتی دراز حاصل خود وقت	هر که در مریخ دل تخم و فاسب نکند
بیدقی راند که برد از موهوشید کرد	چشم بد دور زغال تو که در عرصه حسن
درد خوبی گذار است نصیحت بشنو	کو شوار درو لعل لاله کران دارد گوش

آتش ز بند و ریاح من دین خوابد چشم

حافظ این حسرت پشمینه بنید از و برو

چین شکن زلفت چون نافه چین سنبو	بی در چو خوب ازویت چه کل خورد
سیم است برت یا عاج سنک است دلیارو	ه است رخت یار و مشک است خطای شب
زلفت نخم چو کان بر بودد لم چون کو	اتا بدردندان شکست لب پسته

آن را بجز زلف است یا غنچه سر
 باغالیه می ساید در باغچه حسن
 کفتی سخن خود را بیا بر بیاید گفت
 ایگش تو انشی کشتی سخن با او
 بدگوی تو آن باشد گریار کس منفعت
 گریار کنو باشد منمو سخن بدگو
 با ما به ازین میباش تا راز نگرود عاقل
 نبود بد اگر باشی با و لشکران نیکو

استاد غزل سعادت پین به کین لکون

دارد سخن حافظ سخن خا جو

ای که با سلسله زلف دراز آمده
 فرصت باد که دیوانه نواز آمد
 ساعتی ناز عبس را و مکر و ان عادت
 چون پر سپیدن ارباب نیاز آمد
 پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بر
 که هب حال بر ازنده ناز آمد
 ز بد من با تو چه سخن که بیغای دلم
 مست داشتند بجز نکته راز آمد
 آفرین بر دل نرم تو که از راه صواب
 کشته عنسره خود را بنباز آمد
 کفت حافظ در کت خرقه شراب بود است
 مگر از ندهب این طایفه باز آمد

از من جدا شو که توام نور دیده
 از آن تو دوست ندارند عاشقان
 از آرم جان و مونس قلب رسیده
 در دلمبری بغایت خوبی رسیده
 منم مکن ز عشق وی ای منستی زمان
 معذور دارمست که تو را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست ملاحظا
 بیش از خوش مگر پاشیده

چراغ روی ترا شمع کشت پروانه
 خرد که میتد مجانبین عشق میغیر نمود
 مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
 بوی حلقه رلف تو کشت دیوانه
 ز شمع روی تو آتش چون رسید پروانه
 بس زار جان کرامی فدای جانان
 بغیر حال سیاهش که دید به دانه
 که بر زبان نرود حبه صدایت جانان
 هزار بد و رلب دوست هست پیغامی

۳۸۰
 من رسیده ز غیرت ز پا فادوم دوش نکار خویش چه دیدم بدست بجان
 چه قصهها که بر آن خجسته و سود نداشت فنون او بر ما کشته است افغانه
 حدیث خانقاه و مدرسه کلوی که بنا

فادوم در سر حافظ بهوای میخانه

از خون دل نوشتهم تو دیاب یار نامه اتنی راست و سر آمدن بجزک العیانه
 دارم من از فراتش در دیده صد علا لیس و دموع عینسی بذالنا اعلیانه
 هر چند از مودم از وی بنود نمودم من حجب المجر بعلت به الندا
 کفتم ملالت از او که کرد دوست کرم و الله ما را این جبا بد ملامه
 پرسیدم از طبیبی احوال عشق گفتا فی قریب عذابی فی مبداه اسلا
 حال درون ریشم محتاج شرح نبود خود می شود محقق از زاب جسم غما

حافظ به طالب آمد جامی و جان شیرین

حتی بیذوق منه کاست من الکرامه

در سرای مسان رعبه بود و آب زده
 صبویشان همه در بند کیش بسته کرد
 فروغ جام قسح نوز ماه پوشید
 ز شور عریض شادان شیرین کاد
 عروس محبت در آنجمله با سوزان
 سلام کردم و با من بروی حسرت
 که این گفته که تو کردی بصفعت
 وصال دولت بیدار تر سمت بند
 ملکات خفیه کش شاه نصرت آید
 بجان تا که کز نسل کربش کرد
 خرد که مهم غیب است بهر کسب شرف
 همایبیکه حافظ که بر تو عزمم
 نسبه پر و مصلاهی بشج و شتاب زده
 ولی ز غلظت کله گوشه بر حساب زده
 عذار مغسب چکان راه افتاب زده
 شکسته سمن ریخته رباب زده
 شکسته کشته و بر برکت کل کلاب زده
 ز کج خانه شده خمیه بر حساب زده
 که خفته تو در آغوش نخت خواب زده
 بیاب به بین حلکش دست در کلاب زده
 ز بام عوشش صدش بوسه بر جناب زده
 برای فخر صدش بوسه بر قراب زده
 نیز از صف زد عا نامی مستجاب زده

دوش رقم بدریکه خواب آلود	خضر تردامن و سجاوه شراب آلود
آمد افروس کمان مغنچه باد و منبروش	گفت بیدار شو ای ز سر و خواب آلود
شت و شو بی گنی و اوله بجز ابا حرام	تا نکره در تو این دیر شراب آلود
بهارت کدزان منزل پری و کلن	حلفت شب به شریف شراب آلود
بهوای لب شیرین و همان چند کنی	جو هر روح بیا قوت مذا ب آلود
پاک و صافی شو و از پناه	اک عای زهد اسب تراب آلود
اشنایان ره عشق در این بحب عمیق	عرق کشند و نکشند با سب آلود
کفتم ای جهان جهان دفتر کل عیب نیست	که شود فصل بهار از می ناب آلود

گفت نظار برو که به با قفل مهرش

که ازین لطف با نواع عتاب آلود

دامن گشان می شد در شراب ز کشید	صد ماه روز رشکشن جب عقب دریده
از تاب آتش می بر کرد و عارشن می	چون قطره های شبنم بر برکت گل چکیده

یا قوت

یاقوت جان فرایش از آب لطف زاده
 شمشاد جان خورشید از ناز پرورین
 لفظ ضییح و شیرین قد بلند و جامت
 روی لطیف و دلکش چشم خوش کشیده
 آن لعل و گلشن من و آن خنده پراشیده
 دان رفتن خوش من و آن کام آریده
 آن ابوی سچیم از دام ما برون رفت
 یاران چه چاره سازیم با این دل زده
 صد شکر باز گویم در سدا کی خواهم
 کرد قدم بدستم آن میوه رسیده

گر خاطر است سحر رخسار زلف

باز که تو بر کردیم از گفته و شنیده

ای از سر برایت روشن چراغ
 مانند چشم مست چشم جهان ندید
 همچون تو ناز نینی سر تا باطلت
 کبیتی نشان نداده ایزد نیامید
 در خنده جان عشاق ابرو و چشم است
 که این کین نموده که آن کمان کشیده
 هر نه بادی که دیده یاقوت میفرودشت
 سجاده ترک داده پیمان در کشیده
 تا کی که تو در دل چون مرغ نیم بسمل
 باشد ز تیغ هجرت در خاک و خون طسیده

از نور سینه هر دم دو دم بسبر در آید
 چون عود حسند باشم در آتش آرمیده
 کردست من بگیری بکس خواجه باز گویم
 گزعا شکان میکن دل برده در سینه
 زینهار تا توانی اهل نظر میاراز
 دنیا و فانداد و ای نور سهر دو دونه

گر خاطر شرفیت زنجیده شد زلف

باز که توبه کردیم از کفته و شمشینه

خاک نیم منبر شمساده دلخواه
 در هیوای تو برخواست با مدار بجای
 دلیل راه شوای طایر خجسته لقا
 که دین آب شد از شوق خاک اندر گاه
 بهین کس شخص تر از دم که غرق خون دست
 هلال را ز کت رافق کنند نگاه
 منم که پی تو نفس میزخم زبجی خلعت
 مگر تو عفو کنی در نه صیبت عذر کنه
 بهش روی تو روزی که از جهان بروم
 ز تر بتم بدم سرخ کل بجای کبیا ۱۰
 ز دوستان تو آموخت در طریقت
 پند و دم که صبا چاک زد شمسایه
 مدد بخاطر نازک ملالی از من مست
 که حافظ تو بهین لحظه گفت بسم الله

سحر کاهان

سحر کایان که محسوس شبانه
 گر رقم بادیه و چکبک و چنانه
 نهادم عقل را دره توت در می
 بکلیت بستیش کردم روزانه
 بخار میفرودشم عشوه و داد
 که این کشتنم از مکر زمانه
 بدو کشتی می تا خوش براهیم
 ازین دریای ناپید اگرانه
 ز ساقی کمان ابرو شنیدم
 که ای تیر سلامت را نشانه
 نه بندی زان میان طسفی کمر
 اگر خود بر بسینی درمسانه
 ندیم و مطرب و ساقی همه دوست
 خیال آب و گل در ره بهبانه
 برو این دام بر مرغ دگر نه
 که عفت را بلند است آشیانه
 سراغ لیسیت از بیکانه می نوش
 که حسرت و عنیت ای مرد یگانه

و بود ما مستانیت حافظ

که تحقیقش فنون است و فسانه

عید است و موسم گل ساقی بیار بادد
 هنگام کل که دیده بی می قوج نهادد

ساقی بدو سحرانی تا دل شود کشته	زین زبید پارسی بگرفت ظاهرین
امروز دیدمش مست تقوی روستا در	صوفی که دی بوضیحت میگرد عاشقانرا
پی بانگ روده چسکی پی یار و جام	کل رشت ای حرفیان غافل چه نشیند
گر عاشقی طرب کن با سابقان ساد	این یکدور رود دیکر کل را عنایت می دان
عکس عذار ساقی بر جام می قناده	در مجلس صبر سوچی دانی پر خوشنماید

مطرب بر پرده سانی شاید اگر بخواند

از طرز شکر حافظ در برم شاد بزد

کارم بجام است آتحمم الله	عیشم مدام است از لعل دلخواه
که جام زرکش که لعل دلخواه	ای بخت کزش تنکش برکش
از وصل جانان صد خوشن الله	دیشب برویش خوش بودم
پیران جابل شیخان راه	مارامستی فسانه کردند
وز فضل عابد استغفر الله	از قول زاهد کردیم توبه

جانا چکوم شرح فرات
 حسی و صد نم جانی و صد آه
 شوق لبست بد از یاد حافظ

درس شبانه و درسگاه

کردن نه زیم نمک و الله	کر تیغ بارو در کونی آن ما
لیکن چه چاره با سخت گمراه	ایتن تقوی ما سینه در انیم
استغفر الله استغفر الله	من رنذو عاشق الکاه توبه
یا جام باده یا صخره کوتاه	باشیخ و و اعظمت شناسیم
صوفی ندانند این رسم و این راه	دلق طبع ز ناز راه است
ایینه رویا آه از دلست آه	عکس ز منسرت بر ما خستاد
از قاست سر و از عارضت ماه	کاکمخر مبینا درین غم گیریده است
یا لیت عشری حتی من القاه	الصبر و التمسر فانه
خون بایدت خورد در گاه و بلیه	نه مطب چه نالی از درد کستی

ناکمان پرده بر انداخته یعنی چه
 زلف در دست مبارکش به پیام پرست
 شاه خوبانی و منظور که ایان شده
 سخنت رمز دمان کعت و کمر ترمین
 بازم از پای در انداخته یعنی چه
 هر کس از طره زلف تو بخشش اول
 مست از خانه برون چنانچه یعنی چه
 اینچنین با همه در ساخت یعنی چه
 قراین مرتب نشناخته یعنی چه
 در میان تیغ مبارخته یعنی چه
 بازم از پای در انداخته یعنی چه
 عاقبت با همه در باخته یعنی چه

حافظا درد دل تنگ پر فرو و دل دیا

خانه از عنبر نه پر دراخته یعنی چه

نصیب من بخرابات کرده است اله
 کسی که در ازتش جام می نصیب افتاد
 درین میان بگو زاهد امر چه گناه
 چرا کسب کنند این کتا از دور خواه
 دلم ز ندر سه و خافاه کشت سبزه
 مراد من خرابیات چونکه حاصل شد
 که دست زید در از است و آئین گناه
 بگو بر اید سالوس خرقه پوش دورو

تو خسته و زار برای ریا همی پوشی که تا بزرق بری سبک آن حق از روزه
 غلام سمیت رندان پی سرو و پام که هر دو کون نیز زد به پیش نشان کلاه
 بود کدای در هر کجا مشو حاضا تو این مراد نیانی مگر بشی آنگاه

و صلا اور عسر جا و درن به

سند او نذا مرا آن ده که آن به

بیشترم ز دو با کس گفتیم که راز دوست از دشمن نهان به
 بدایغ بند که مردن برین در بجان او که از ملک جهان به
 بشی می گفت چشم کس ندیده است ز فر و ارید گوشم در جهان به
 خذ راز از طلبیب من به پرسید که آن خسر کی شود این ناتوان به
 کلی کو پایمال سرد باشد بود خاش ز خون ارغوان به
 نخلدم دعوت ای زاهد معصوم که این سبب ریخ رزن بوستان به
 رویه و ایم کدای کوی او باش بکلم آنکه دولت جا و درن به

جوانا سرتاب از پند پیران ^{۹۰} که روی پیر ز سبکت جوان به
 اگر چه ز نذر و داسب حیات است ولی شیرازما از صغمان به
 سخن اندر دغان دوست کو به
 ولیکن گفت حافظ از آن به

احمد الله علی معدلت السلطانے
 خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد
 دیدہ نادیدہ با مبال تو ایمان لور
 برشکن طرہ ترکانہ کہ در کاکل بست
 ماہ اگر پی تو بر آید بدو نمیشن زنند
 جلوہ حسن تو دل میرد از شاه و کدا
 کہ چه دوریم بسیار تو قبح مینویم
 از کل فارسیم غنچه عیشی نشلفت

احمد شیخ لولیس حسن التحر فانی
 اقلہ میرید اگر جان جہانش خوانے
 مرجای ہی ہمہ لطف خدا در روانے
 بخشش و کوشش خاقانی و پند خا
 دولت احمدی و محبت سلطانی
 چه شد دور که ہم ہانی ہم جانا
 بعد منزل نبود در سفر روانے
 حننا دجلہ لعنہ رادومی روانے

ای نسیم سحری خاک ره یار یار
تا کند حافظ از آن دیده دل لورا

آت روایح وزید الحمی وزرد غمی	من آلمبغ عتی الی سعاد سلامی
وان دعیت بخبر و صوب ناصح	فما یطیب بنومی و استطاب منامی
پیام د دست نشین سلامت است بجهت	فدای خاک در دوست باد جان کرامی
بیا بشام غم خیر بان و آب دیده مان	بسان باده صافی در آب کینه شامی
خوشامدی که در آیی و کولیت بست	قدت خیرت در دم کلت خیر مقامی
عبت منک و قد جدت دایما بهلا	اگر چه روی چه ما بست بیدیه ام تبارمی
امید هست که زودت بخت خوشین پیغم	تو شاد گشتی بغیران دهی و من بغلامی
من از نه بپسچ ندارم سرای ز غم شایان	بهنسب کار تو ز غم قبول کن بغلامی

چه سلاکت در خوشی است تخم پاک تو ظاف

که گاه طبع سبق میرد ز نظم نظامی

ای دل اندم که خراب از می کلگون شی ^{۳۹۲} پی زرد کج بصد مشت فارون باشی
 در مقامی که سدرت معنی سران بخشند چشم دارم که بجا از همه فسنرون باشی
 در ره سسر لیلی که خطره باست درو شرط اول قدم است که مجنون باشی
 نقطه عشق نمودم تو مان سهو کن ورنه چون سبکری از دایره میرون باشی
 کاروان رفت و تو در خواب و بیابان کی روی ره ز که پر سی کلپی چون باشی
 قدحی نوش کن دجبر برافاک فشان تا بچند از غم ایام سبک خون باشی
 تاج شاهی جلای جو سهر خاکی بنما در خود از کوه سهر جمید و فریدون باشی

محافظ از مفتر کن ناله که گستر این است
 هیچ عاقل نه پسندد که تو مخزون باشی

ایدل بگوی عشق که داری مسیکنی اسباب جمع داری و کاری مسیکنی
 چو کان بدست داری و گویی مسیکنی بازی چنین بدست و شکاری مسیکنی
 در استین کام تو صد نامه سدرج از مای طره یاری مسیکنی

این خون که موج میریزد اندر سکر ترا
 در کار رنک و بوی خماری مسکنی
 ساغر لطیف و دلکش دمی افغانی بجان
 اندیشه از بلای خماری مسکنی
 ترسم که زین چمن سبزی استین کل
 که گلشنش تحتل غاری مسکنی
 حافظ برو که بندگی بارگاه دوست

که حمزه میکند تو باری مسکنی

ای دل که از آن چاه رخندان بدرستی
 هر جا که روی زود پشیمان بدرستی
 به تندر که کرده سوسه نفس کنی گوشش
 آدم صفت از دهنه رضوان بدرستی
 شاید که با پی فلک است بست کبیر
 که تیشه لب از چشمه جوان بدرستی
 بر خاک درت بسته ام از دیده دو صبر
 باشد که تو چون در خرامان بدرستی
 تا کی چو صبا بر تو بخارم و دم ت
 که غنچه بر کل خشم و خندان بدرستی
 در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
 وقت هست که همچون مدنا بان بدرستی
 در خانه غم چند نشینی ملامت
 وقت است که از دولت سلطان بدرستی

در غار عظیم خدیشینی ملامت ^{۳۹۴} وقت است که از دولت سلطان بدراست
 حافظ ملن اندیش که آن یوسف کنعان
 باز آید و از کلبه احسان بدراست

ای باد نسیم یار داری	زان نغمه مشکبار داری
ز نهار مکن دراز دستی	با حشره او چکار داری
ای گل تو کج و روی زیباش	اوست ترو تو خار داری
ز کس تو کجا و چشم مستش	اوست خوش و تو حمار داری
ریحان تو کجا و خط زینباش	او تازه و تو عنبر داری
ای سرو تو بافتد بندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عمل تو با وجود عشقش	در دست چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظا

که طامت اقطار داری

یکه در کوی حسرات معامی دلار	جم دست خودی ارد دست بجای داری
ایکه بازلف و رخ بار کداری شربوز	رضت باد که خوش صبحی و شامی داری
خال سر سبز تو خوش دانه عشقیست ولی	در کس رحمن حسن چه دامن زاری
نانی از مطلب از تو عنسی پی شود	تویی امروز درین شخص که نامی داری
چون به سنگام دفا هیچ شبانت نبود	میکنم شکر که بر جور و دوا می داری
مهر بان شد فلک و ترک سنگاری کرد	تو ای ای جان بجفا شوق تمامی داری
ای صبا سوختگان بر سره منتظرند	گر از آن یار سخن کرده پیامی داری
بویی جان از لب خندان قوح می شوم	بشنو ای خواهر اگر زنگه مشامی داری

بس دعای سحر تمارت با خواهد بود

تاکیرن حافظا شیخ غلامی داری

ای بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی	لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و درنگ عارضت	حالیانیر کمان نقش خود بر آب انداختی

کلیج عشق نودهنس دی درد دل ویران ما	سایه رحمت بر این کلیج خواب انداختی
بر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق با	زان مسبان پروانه را در صفا انباشتی
پرده از رخ بر کفندی کی نظر در بگاید	در خیا عور و پریرا در حجاب انداختی
خواب بیداران بستی اگه از نقش خیال	تتمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
از برای مسید دل در کردم زنجیر زلف	چون گمشد خسرو مالک رقاب انداختی
کوی خوئی بر دی زنا مان عالم شاد باش	جام کیخسرو طلب کا در اسباب انداختی
داور دارا شکوه ای اگه تاج آفتاب	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرت الدین شاه سبجی اگه خضم ملک را	از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
با دود خور از جام کعبه و کعبه چون انباش	شاید معصوم در از رخ نقاب انداختی
علاعت من کر پر از مستی خرابم رود کن	کا ندرین شمع نسیم با می خواب انداختی

از فریب ز کس محمود چشم می پرست
 حافظ خلوت نشین را در سر انداختی

ای قنبره بهشت، زکویت حکایتی
 انقاس عیبی از لب لعل لطیفی
 کی عطر سنای مجلس رو هائیان نژی
 در آرزوی خاک در دست موخیم
 اندر ابر بر زده دانش و دین زینت
 در آتش از خیال حنّت دست میند
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت
 بر باره دل من از غنّت قصه
 شرح جمال جور ز رویت روزی
 آب نغمه ز نوش لبانت کنای
 کل را اگر نه بوی تو کردی حمایتی
 باد آورد اصیبا که کج کردی رعایتی
 سرمایه دشتی و کج کردی کفایتی
 ساقی بیا که منیت زد و نوح حکایتی
 دین سوز اندرون کعبه بهم سرایتی
 بر سطری از جمال تو از رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله است

ار تو گشته در خسرو عیاتی

ای عین بر کبوش که صاحب خبر نوی
 در طلب محتابین و ترواد و عیب عشق
 ناراه رو بنامش کی راه بر نوی
 نان ای پسر کبوش که روزی پذیر نوی

خواب و غم ز مرتبه عشق دور کرد	۳۹۸ اگر کسی عشق که بچو آب نوری
و چه حقیقت ارشودت منظر نظر	زان پس شکی نماند که صاحب غایتی
کز نور عشق حق بدل و جانست او فتد	بالله کز آفتاب بسی خوب تر شوی
از پای تا سیرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چه پی پاوس شوی
یکدم غم سیرین بجز خدا شو مکان بر	کز آب سیمت بجز سبکی می رسوی
دست از نس وجود چه مردان ره شوی	تا کیمیای عشق بیانی و زرشوی
نیاید هستی تو به زیر و زبر شود	در دل مذار هیچ که زیر و زبر شوی
کز در سرت هوای و ممال است مآ	باید که خاک در که اسل رسوی

ای پائنده خوبان در دوزخم تناسی
دل بی تو بجان آمد وقت است که برآی

مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد	کز دست بخواهد رفت پایان شکید باجا
در ایم کل این بستان شادابی ماند	در یاب صغیفانرا در وقت توانای

ان درد بوم در مان در ستر ناکا تو
 دی یاد تو ام مونس در گوشه تنهایی
 در راپره قسمت ما نقطه تسلیم
 رای خود و منکر خود در عالم زندگی
 کفر است درین مذبح خود بینی خود را
 کفایت غلطی بگذر زین نکرست سودا
 صد ما صبا اینجا با سلسله میزنند
 سانی چمن گل را پی روی تو رفتی
 زین دایره میسنا خونین جگر موی
 تا حل کنم این مشکل در ساغ مینایی

حافظ شب سحران شد بوی خوش یار آمد

شاد است مہارک بادای عاقبت

ای که در ایام غوغای سحر موی
 کرد دیوانگان عشق مگرد
 سستی عشق نیست در سه تو
 کردی در عشق معصیت مشهوری
 رود که تو مست آب انگوری

۳۰۰
ردی زرد است و آه درد آلود عاشق ازادوای رنجوری

بلند از نام و ننگ ایجا حفظ
ساعسری طلب که محمودی

دگون که چمن گشت ز گلزار بهشتی	ساقی می گلزنک طلب برب گشتی
زنک غمت از دل می گلزنک بردن	شبو که چنین گفت مرا پاک بهشتی
کو محبت بر کردی باده زند ننگ	سبکن تو که دی سراد نیز بختی
امرش نقد است کسی را که در آنجا	یار سیت چه حوری و سرای پهبشتی
جهل من و ظلم تو فلک را به تفاوت	انجا که بهر نیست چه خوبی و چه رشتی
بر خاک در خواب که ایوان جلال است	گر باش ز زینت بسیاریم بختی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ

حیف است که هر دم کند ننگ گشتی

آن خالیه خطا کرسوی مانا نه نوشتی
کردن درق هستی مادر نوشتی

معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق ^{۳۰۱}
 چو پند که بجز آن نمر و مسل بر آرد
 تا کی غم دنیای دلی ای دل آنا
 در منطبه عشق تنگم نتوان کرد
 مغز و شس باغ زرم و نخورت شد
 تنها نه منم کعب دل بسته کرد
 آلودگی خسته خراپی جهان است
 از دست چرا هست بر آف تو حفا
 در آب محبت کل آدم سر شستی
 در همان زل کاش که این تخم کشتی
 حیف است ز نو پی که بود عاشق کشتی
 چون باش ز زینت بهازیم بخششی
 یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی
 در هر قدمی صومعه هست کشتی
 کوراه روی اسل دلی پاک شستی
 تقدیر چنین بود چه کردی که کهنشستی

ایکه مهوری عشاق رو میداری

عشقان روز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه راهم بز لالی جریاب
 دلر بودی و هسل کرد مت ای یار عزیز
 با میدی که در این ره بخند میداری
 به ازین دار لجا هوش که مرا میداری

ساعتی که حریفان در گرمی تو شدند
 تو بقتیر خود افتادی ازین در مجرم
 ما بختل بکیم از تو رود میداری
 از که مینالی و سرباد چرامیداری
 ایکیس عرصه سیرنج نه بولا که نست
 عوض خود می بری و در نختت ماییداری

حافظ از پادشهان پایه خدمت طلبند

کارنا کرده چه امید عطا میداری

ایکه در کشتن ما هیچ مدارد کنی
 در موندان بلا ز سر پناسل نشند
 سود و سر مایه لبوزی و محابا کنی
 قتل این قوم خطا باشد ثان ما کنی
 نقل هر جور که از خلق کمویت گویند
 قول صاحب غرضانست تو اینها کنی
 پنج مارا که توان برد بیک گوشه چشم
 شرط انصاف نباشد که مدارد کنی
 دیده ما که با مستی تو دریاست چرا
 سقبتی که از می بر لر دریا کنی
 بر تو که حبلوه کند شاید ما ای راه
 از خد اجز می و مشوق منت کنی
 حافظا سجده بجزاب دو ابرویش کنی
 که نمازی ز سر صدق جزا بجا کنی

در ابرویش

آتی رنشم عارضت لعل کرده نوی
 زالد پر لاله است یا بر لعل کباب
 می شد از چشم آن کمان ابرو و دل
 در بی عامر بسی محبتون شوند
 بی دمی لب بر لب مطرب نهاد
 امشب از زلفش سحر آهیم داشتند
 عود برایش نه و منفصل بسوز
 امله هر جبرعه جان مید بد
 با تو زین پس گر فلک یاری کند
 خضر و آفا به بخترش کز سخا
 پر عون پیش عقیقت جام می
 یا برایش اسب یا بر دست نوی
 از پیش میرفت و کم مسکود پی
 که برون آید و کرسی زحی
 چنگ را در زیر ناخن کرد پی
 نامتودن با مات بر دارو که تی
 غم مدار از شدت سرمای دی
 جان از بوستان و جامی ده پی
 باز که در حضرت دارای دنیا
 نامه حاتم ز نامش کشت طی

جام می پیش آرد چون حافظ مخور
 غم که جم کی بود یا کما و وس کی

دین دقترنی معنی عسوق می ناب اولی	ابن خضرت که من دارم در هین شراب اولی
در کج حسرابانی افتاده خراب اولی	چون عمر نیه کردم سپهر گنجه کیه کردم
این قصه اگر گویم با خجالت و رباب اولی	من حال دل ز اهدر با خلق بخواهم گفت
در سر پیوس ساقی درد دست شراب اولی	تا پی سر و پا باشد اوضاع حکایت زین
هم سینه پر آتش بر هم دیده ویراب اولی	چون مصلحت اندیشی دور دست ز دوری
گر تاب کشم باری زان زلف و تاب اولی	از بس چو تو دلداری دل بر بکنم زاری

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون

رندی و پیوسناکی در عهد شباب اولی

تا بنجر مسیر در درون خود پرستی	با مدعی مگو سید اسرار عشق و مستی
ناخوانده لغزش مستور ز کارگاه مستی	عاشق سوار نه روزی کار جهان سیدی
کیک نکته است بگویم خود در زمین گزستی	تا ضل علم بینی بمیغیر منت نشینی
کز اوج سر بلندی افقی نجاکت پستی	بر آستان جانان از آسمان میدی

سلطان من خدار ازلفت سگت مارا
 آن روز دیده بودم این فتنه سالها
 تا کی کند سیاهی چسبیدن دراز دستی
 کز سر کشتی زمانی با ما نمی نشستی
 تا نرس تو گوید با ما روزستی
 با کافران چه کارت کز بت نمی پرستی
 در مجلس معناغم دوشش آن سپهر چه خوش
 کوشش
 در مذہب طریقت غامی نشان کفر است
 باضعف و ناتوانی همچون نسیم شبش
 خدار چه جان بکا بد کل عذر آن بخوابد
 سهل است تلخی می در جنب ذوق دستی

صوفی پیاله پیا حافظه بر بردار

ای کوته استینان تاکی دراز دستی

بنویس بکلمه او در رسم آزاد کنی
 آنوالا مگر کل کوزه کران خواهی شد
 خن خوری که طلب روزی ننهاده کنی
 عالیا منکر صبوکن که پر از بادده کنی
 عیش با آدمی حسند پر یزاده کنی
 جمد کن تا که در ایام گل و فصل بها

خاطر کی رقم فیض یزید و بہیات
 مگر نقش بر آئینہ درق سادہ کنے
 کچھ بر جای بزرگان توان زد بجز
 مگر اسباب بزرگی ہمہ آئینہ کنے
 امی صاحبزادی خواجہ جلال الدین کن
 تاجمان پر سن و سوسن آئینہ کنے

کار خود کر بخدا باز گذاری حافظ
 امی بعمیش کہ با نخب خدا داد کنے

بچشم کردہ ام ابروی ماہ سیما
 خیال سرو قدی نقش بر آئینہ ام جای
 امید بہت کہ منشور عشق بازی من
 لزان کجا پنچ ابرو رسد لطیف آئینہ
 ز ما م دل کبھی دادہ ام من درو
 کہ نیستش بلبس از تاج و تخت پروا
 مرا کہ از رخ او ماہ در سبستان است
 کجا بود بعبس و رخ ستارہ پروا
 سرم زد دست ببد چشم از آنظار لبوخت
 در آن مقام کہ خوبان ز عمرہ تیغ رشند
 عجب مدار سہمی او قناد و ہر پاس
 در آرزوی سرو چشم مجلس آرا
 کہ حیف باشد ازو عنبر او مناسبت
 فراق و وصل چہ باشد رضای دو
 عیبت

مکدر است دل آتش خورده خورده زنده ^{۳۰۶}
بیا بیا که اگر مسکنی تا شتابی
بروز واقعه تا بوست ما ز سر و کفایت
که مسیرویم بدایع بلند بالایی

ز بحر سربد آرند ما میان به نثار

اگر سینه ما نظر رود به بریای

سحر با باد میگویم حدیث آرزو مندی	خطاب آمد که واثق شو با لطف خداوندی
قدم را آن زبان نبود که شج شوق گوید	برون از حد تشریح است شرح آرزو مندی
ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرب	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بغض سینه فتان روان بخشی بدرد آید	بچین زلف مسکت افشان دلارایی دلبنده
دعای صبح و آه شب کلید کنج مقصود است	باین راه و روشش مهر و که با دلدار پرتوی
دل اندر ز غیب ای بنده و کار از عقل مجنون کن	که عاشق رازیان وارد و مقالات خرد مندی
درین باز دار اگر سود دست مادر و عشق سینه	خدا یا منع کنم کردان بد روشی و خورشیدی
بخوان دل مده و یکبره بین آن بیوفا شویا	که با تیغ زبان کردند مکاران الوندی

۳۰۸
بشر جانفزا شیشه از زیر قفسند و میسازند

سیر چشمان کشمیری در تکان بر فندی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کجا
خوشباش زانکه نبود این هر دور در روز
در موسم کس نیاید اندر قصه و قهر غسل
کاید هیچ معنی بزین خوشتر بر تکان
شد خط عسکه حاصل کرد زانکه با تمام
یکدم بسر روزی روزی شود و وصل
چون من خیال رویت جانان بخوابم
کز خواب می نه بیند چشم بجز خنیا
اندم که با تو باشم کی سال بست روز
واندم که پی تو باشم کی روز بست سال
رحم آرد بدل من کز مهر روی خونت
شد شخص نا تو انغم بار میکش چون پلا
عافظا مکن شکایت کرد وصل دوست

زین بیشتر نباشد بر بهر حاسته

بروز زاهد با مستی که داری
که دارم بچپان امید واری
بجز ساغر که دارد لاله در دست
بیاساقی بیاور تا چه داری

مراد رفته دیوانگان کش ^{۱۰۹} که مستی تو شتر است از هوشیار
 به پر بیز از من ای صوفی به پیریند که کردم تو به از پر پیریند کاری
 بیاد دل در خشم کیوی او بند اگر خواهی خلاص در ستاری
 بوقت گل خدارا تو به بشکن که عهد گل ندارد استواری
 عزیزانویسار عسر بگزشت چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظه نپند تلخ کن گوش

چرا عسری بغفلت میگذری

بیار باده و بازم رهان رخصتوری که هم باده توان کرد دغ رنجوری
 هیچ روی نیت بد فروغ مجلس من مگر بروی کنار و شراب اموری
 ادیب چه زیادت کنی که عشق مبارز اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری
 عشق زنده بود جان مرد صا جبدل اگر تو عشق نداری برو که مسزوری
 به تیغ عمره خوبان بر بدست و مباحث که از مودم و سودی نداشت مغزوری

بیک فریب بردم صلاح خویش آرد
در بیخ از آن همه زبرد صلاح و سودی

به نود کس توان گفت در دول خط

مگر کسی که کشیده است محنت دوری

بجان او اگر دست رس بجان بودی
کینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره دست
کیم دستم را درین سیره خاکدان بودی

بخ چه مسرعت پی نظر آفت است
بدل در بیخ که یکدزد مهر بان بودی

به بندگی دستش سرو معرفت کشتی
اگر چه سوسن آرزو ده زبان بودی

در آمدی ز درم کاشکی چه لخته نور
که بر دو دیده ما حکم اوروان بودی

بجواب تیر نمی بلینش چه جای خیال
چه این نه بود و ندیدیم باری آن بودی

ز پرده ناله حافظ بدر کی افتادی

اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بلیل ز شاخ سرو بگلبنات پهلوی
میخواند دوشش در س مقامات مغربی

یعنی بیای که اس موسی نمود کمر ^{۱۰۴} تا از درخت بکند تو حید بشوی
 مرغان باغ قافیه سنجند و بز که کوی
 همیشه حسد حکایت جام از جهان نبرد
 خوش نقش بویا و کدایی و خواب
 زنده دل مسند بر اسباب دنیوی
 کین عیش نیست در غرور اورنگ خسروی
 پیشین کلاه خویش صد تاج خسروی
 این قصه عجب شنو از نخت و از لول
 مارا بگشت یار با نغاس عیسوی
 چشمت لغزنده خاز مردم خسروی
 محمودیت مباد که خوش مست میرود
 کاینوز چشم من بجز از گشته ندرودی
 بعد از تو خاکت بر سر اسباب دنیوی
 میخور لغزنده که دل تنگیت مباد

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده داد

کاشقه کشت طره دستار مولوی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی
 علاج کی گنمت اضرا آدمی آگه

چہ کل نقاب بر افکند و مرغ زرد ہو ہو
 ۳۱۱ منہ زد دست پیالہ کہ مسیکنی ہی ہی
 ذخیرہ بنہ از رنگت و بوی فصل بہار
 کہ میر سنڈ ز پی رہز زمان بہمن و دی
 چہ ہست آب حیات بدست تثنہ میر
 فلامیت و من الما و کل شیئی حی
 زمانہ پیچ نہ بخند کہ بار نستاند
 مجوز سفد مروت کہ شی الا شیئی
 سلوہ سلطنت و ملک کی بجایی در
 رختب جم سخنی ماندہ است و افسر کی
 خرنیہ داری میرا ش خوار کان لفظا
 بقول مطرب و ساقی بفتوی دفتنی
 نوشتہ اند بر ایوان حسب الما و دی
 کہ ہر کہ عشوہ دنیا حیرید وای بوی
 سخا نمائند سخنی طی کیم شراب کیست
 بدہ شادی روح روان حاتم علی
 بجیل بوی سند نشود بیا حافظ
 پیالہ کیرو سخن درزا آصنان علی

بفرض دل زمانی نظری بہماہ رویے

بہ از آنکہ چہ شہابی پیر عمر مای ہو

نغمہ بآہم نظم ندید سیرش
 بجز این نمائند ما را ہوسی و آرزوی

بجدا کہ

تجلی که بشکند ای که لطف کزیم بر پیش ^{۳۱۲} که نظر دروغ باشت بحجین لطیف روی
دل من شود و نامم که چه شد غریب را کجاست حسرت نامه حبیبی رنج سویی

مکن ای صبا پیش سر رفت دلبران

که بس زار جان فغان بگدای تاریخی

پدید آمد رنوم پی و فای	مانند از کس نشان آشنای
برند از فاقه نزد هر ضیعی	کنون اسل خرد دست کدوای
کسی کو فاضل است امروز دود	منی بسند ز غم یکدم رفای
کسی کو جاهل است اندر غم	متاع او بود بسردم بهای
اگر شاعر بجز اند شاعر چون است	که دل راز و فنزاید روشنای
نه بچند کس جوی در نخل امریک	اگر خود فی المثل باشد تنای
خرد در کوشش تو شوم دوش میگفت	برو صبری بکن در بیخوای
فناخت را بصاعت ساز و میون	درین دور عمن در بیخوای

۴۱۳
بیایا حافظ بجان این بند میوش

که گراز پا در آبی بر سر آبی

بیابا ما مورز این کسینه داری که حق محبت ذیرینه داری

صیحت کوشش کن کین درسی به از آن کو هر که در کنجینه داری

بغریا دهنم از مغفان رس عذر را گرمی دو شینه داری

ولیکن کی نسایی رخ بردان تو کز خورشید و مه آئینه داری

بردان مگو اشخ و هشدار که با حکم خدایی کینه داری

نی ترسی زاده آتشیم تو دانی حشره پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شتر تو حافظ

بقرائی که اندر سینه داری

تو مگر بر لب آبی بهوس بنیشنی ورنه هر هفته که مینی هم از خود مینی

بجوابی که تویی سبده بگرزیده او که باین سبده دینه کسی بگریزی

سخن

سخن معترض را بسنده مخلص بشنو
 یکی منظور بزرگان حقیقت بینی
 نازنینی چه تو پاکیند رخ و پاک نهاد
 بهتر آن است که با مردم بد نشینی
 عجب از لطف تو ای کل که نشینی با ما
 عطا هر مصلحت وقت در آن می بینی
 حیف آید که حسد را می تبشانی
 که تو خوشتر ز کل و خوبتر از نسیرنی
 ادب و شرم ترا حسد رسد و بیان کرد
 بعد ازین ما و که ای و سر منزل عشق
 کرامت سلامت بیرم باکی نیست
 شیشه بازی سر شکم نبود از چپ و راست
 تو باین نازکی دست کشی ای شمع حلق
 که باین منظر مینش نفسی نشینی
 لاین بزم که خواجه جلال الدینی

میل این است روان صبر دل حافظ بود

بلغ الطاقه یا معصود عتی دینی

ترا که هر چه مراد است در جهان در
 چه غم ز حال من زار نا توان دلجو

بگیر آینه و در آن تماشا کن	سواد از خط مشکی بر روی خون درازی
میان ناداری و دارم عجب که بر سنا	میان مجمع نوبان کنی میان درازی
چه ذکر لعل است می کنم ز روی تو	حدیث با سکر است ایگه در دهان درازی
با خبیارت اگر صد بسز ز تیر جفاست	عقد جان من زار در کمان درازی
مکن عتاب زین سریش جان زار مرا	بچن بس آنچه توانی که جای آن درازی
بکش خفای رقیبمان بداد و نیش آرا	که سهل باشد اگر یار مهربان درازی
وصال دوست گریه دست میدید	برو که بسره مراد است در جهان درازی

چه گل بدامن زین باغ می بری مفا
 چه غم ز ناله سر یار باغبان درازی

چه بودی اردل انماه مهربان بود	که کار مانه چنین بودی از چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سر بر خاتم آن خاک استمان بودی
بگفتی که چه از زود نسیم طره دست	اگر حیات کران مایه جاودان بودی

سرت

براست خوشدلی ما چه کم شدی ای بار
عاشق کوشش نشان امان از بند زمان بودی
ز پرده کاشش برون آمدی چه قطره
که بر دو دیده ما حکم اوروان بودی

اگر نه دایره عشق راه برستی

چه نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چو سرو اگر بخبر ارمی دمی بجزاری	خورد ز غیرت روی تو هر کلی غاری
ز کفر زلف تو بر حلقه و آشوبی	بسحر چشم تو هر گوشه و بیماری
مرو چه بخت من ای چشم مست یار بخوا	که در پی است زهر سویت آه بیماری
نثار خاک ربهت نقد جان ما هر چند	که عنایت زنده دلا زرا بر تو مقداری
سرم برت و زمانی بسر ز رفت این کار	دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری
ولا همیشه مزین راه زلف دل بسندان	که تیره روز شدی کی کشایدت گاری

چه نقطه گفتش اندر میان دایره ام

بخت زلفت که حافظ بود چه گاری

خزقه جایی که باد و دمسر جایی	در همه دیر معنیان نیت پر من شیدا جی
از خدا میطلبم صحبت روشن رویی	دل که آینه شاهیت بخاری دارد
که در می نخورم بی رخ بزم آرایی	کرده ام توبه بدست حسرت باد و سن
کشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی	کشتی باد و بیاد که مرا پی رخ دوست
کردی و جام میم نیت بس پر رویی	سخن غیر کلو با من معشوقه پرست
در کنارم بنشانند سهی بالایی	بویها بسته ام از دین بدمان که کور
زودنا سهل نظر از پی نابینایی	ز کس از لاف زدار نشیوه چشم تو رخ
در نه پروانه نذر دسرخ پر رویی	سرمین کخته مگر شمع بر آرد ز زبان
بر در مسیکه باد فونی ترسائی	ایچو شیم چه خوش آمد که سحر کلمات
ده اگر از پی امروز بود مسرداری	که مسلمانی ازین است که حافظ دارد

جان مندی تو که هم جانی و هم جانانی
 هر که شد خاک در دست ز سر کردا

۳۱۸
 مرگوست تو انم برخواست
 کار دشوار کنی رند باین استانی
 خام رطافت پر دانه پر سوجه منبت
 نازکار زار نشود شیوه جان افسانی
 پی تو آرام گرفتن بود از نا کامی
 با کتسخ نشستن بود از خیرانی
 تا بماند تر و شاداب نهال قدر تو
 واجب است که بر دیده من بنشانی
 فاش کردند رقیبمان تو زار دکان
 چند پوشیده بماند جنبه نهانی
 در خم زلف تو دیدم دل خود را زودی
 کفتمش چون و چون سیر می آری زندی
 کفتم آری حکم کو بگری رشکین
 هر که در از سر مرتبه سلطانی

راستی حد تو حافظ بود صحبت ما

بلکه تو بر سر کویم کنی در بانی

چون در جهان خوبی امروز کار مکاری
 باید که عاشقان را کامی زلب براری
 با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه
 با بیدلان مسکین تا کی جفا و جوزی
 جوری که از تو دیدم درد ما که از تو دارم
 کرشمه بگویم دانم که رحمت آری

در حجر مانده بودم باد بسیار رسانید	از بهستان جلالت بوی امیدوار
دکان عاشقی را بسیار مایه باد	دلها می سپرد از چشمان رودبار
از باده وصال کز حشر بگویم	تا زنده ام نوزم آئین پوشیاری
گرچه بوی وصال در حشر زنده کزدم	سر بر نزارم از خاک از روی شرمساری
مانده ایم و حاجت تو عالمی و قادر	کز مشکلی بزرگم در مشکلی بزرگی

احسن بر تویی کن بر حال زارم فضا

تا امید ناامیدی تا چند خاکسار

خوش کردی دوری فلک روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکر از دوری
در کوی عشق شوکت شایه منجزند	دعوی بندگی کن دست در چاکری
آنس که او قمار خدایش گرفت دست	هان بر تو باد تا غم آنادکان خوری
نیل مراد بر حسب رینب همت است	از شاه نذر خیر و ز تو فتن بیادری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نورد بیع صلح به از خجک داوری

ساقی بزدگانی عیش از دم در ای ^{۳۰۰} تا یکدم از دم غم دنیا بدر بری
 سلطان و کبیر شکر و سودای تیغ و تخت درویش امن خاطر و کبچ قفس دری
 کر بر حساب روز جزا مطلع شوی درویشی اختیار کنی بر تو را سخنری

عافا غمب از فقر و قناعت زنج منشی

کین خاک بهتر از عمل کمیب گری

دیدم بچو آب دوش که مابی بر آمدی که عکس روی او شب جبران سر آمدی
 تعمیر صیت یا رفسر کرده میرسد ای کاش بر هر زود تو را ز در در آمدی
 ذکرش بنجر ساقی خنجر و فال من که در مدام با شرح و ماعز آمدی
 آن عمه یاد باد که از بام و در مراد بر دم پیام یار و خط دل بر آمدی
 جانش تا که بر دمی آن دلنو از زرا که بهیچ روح جلوه گمان در بر آمدی
 آنکه ترا بسکت دلی کرد در سمنون ای کاشکی که پاشش بسکی در آمدی
 کی بافتی رقیب تو چندین مجال ظلم مظلومی در شبی بهر دو در آمدی

فیض ازل بزور و زرار آمدی بدست
اب خضر خضیبه اسکندر آمدی
خامان ره فرشته چه دانند ذوق عشق
وانادلی بجوی دلگیری سر آمدی

گردگیری بسیوه حافظ زدی رقم

مطبوع طبع شاه سخن پرورد آمدی

رورنگار سیت که مار را مکران میداری	بندکان را نه بوضع دکران میداری
کوشه چشم رضایی نسبت بار نشد	ایچنین عزت صاحب نظران میداری
تاس با بر کل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته حال و مکران میداری
نه کل از دست عنایت رست نه بلبل در باغ	همه را غمزه زمان جا مودران میداری
ساعت آن به که پوشی چه تو از بهر کار	دست در خون دل پریشان میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی آید	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
پدر خنجر به آخر تویی ای دل زخم زده	طرح مهر و وفا زین سپهران میداری
کیسه هم وز رت پاکت باید پر حشمت	زین طمعها که زار نسیم بر آن میداری

ایکه درد لقی تلخ طبعی ذوق حضور^{۳۳۲} چشم خیر عجب از پی بصران میداری
کو بر جام جسم از کان جهان در گشت تو نما ز کل کوزه گران میداری
گذران روز سلامت به سلامت مانت

چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم باغ صبحدمی از پی کله آمد بکوشش ناکم آواز بلبل
مسکین چه من بسش کل کشته مبتلا و مزر چمن گلننده ز فریاد غافل
کل با حسن سبه و نبیل تین عشق این را نعمت سدی نه و آرزو است بدلی
بس گل شکفته میشود این باغ زودی کس بجای غار پنجد است از و کلی

ماظ مدار امید فرج از مدار دهر

دارد اسرار عیب و ندارد تقاضای

دو یار زیرک و از باد کهن دومی فراغی و کنای و کوشه چینی
من این مقام بدنیا و ازت ندانم اگر چه در پیم آستند خلق اسبجی

۳۳۳
 بر آنکه گنج قناعت بگنج دنیا داد
 فروخت یوسف مصری بگترین ثمنی
 بگوشه بنشین خوشدل و ناسنا کن
 ز عادات زمانی رخ سگر دهمی
 بروز عاده غم با شراب بایست
 که اعتماد بکس نیست در چنین رمنی
 بیا که مسمت این کار خانه کم نشود
 بزهد سپو تو بی یا بفق سپو منی
 کنار خویش بدست کسان همی بسیم
 چنین شناخت فلک حق خدمت منی
 صبور باش تو ایدل که حق را بکنند
 چنان عزیز کنی بدست ابرمنی
 رتند باد حوادث نمی توان دیدن
 در این چمن که کلی بوده است یاسنی

مزاج دمسرتبه شد در این بلا حافظا

کجا بست حکم حکیم در ای برمنی

زین خوش رقم که بر کل رخسار میکشی
 خطا بر صحیفه کل کلزار میکشی
 اشک حرم نشین نهامخ نه مرا
 رانوی بغت پرده بهار زار میکشی
 هر دم بیاد آن لب میگون و چشمست
 رز غلوتم به نه خمار میکشی

با چشم

با چشم دابردی تو چه تدبیر دل کنم
 ده زمین کمان که بر من بسیار میکشی
 کفتی سر تو بسته قراک ما شود
 سهل است اگر تو رحمت این بار میکشی
 کامل روی چه با صبار ایوی رفت
 شیرین بعید سلسله در کار میکشی
 باز که چشم بد ز رحمت دور میکنم
 ای تازه کل چه دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه سبطی از نعیم دگر

می میخوری و طسره دلدار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوری
 ازین باد ارمد و خواهی چرخ دل ازین
 چه کل گرفتار داری خدارا صرف غم کن
 که قارون را غلظها داد سودای زرا ازین
 سخن در پرده میکونیم چه کل از پرده بیرون
 که بیش از پنج روزی نیست حکم میر فزون
 منی دارم که جان صافی و صوفی میکندش
 عذایا بیچ عاقل را نمبادا بخت بد روز
 طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن
 کلاه سروری این است که این ترک بود
 جدا شد یار شیرینت کون تنها نین ایستخ
 که حکم آسمان این است اگر سازی دگر سر

معجب علم نتوان شد از اسباب طرب محرم ^{۴۳۵}
 بیارند که جا بل ز لذت زیاده میرسد زود
 ندانم نغمه مستری بطرف جو یاران ^{صفت}
 مگر او تیر بس چون من غمی دارد شبنام زوی

بستان رو که لذت لیل طریق عشق گری یاف

بمجلس آئی که حافظ سخن گفتن بیاموزی

ز دلیرم که رساند نوازش قلعه	کجا ست پیک صبا کو یا کجا کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	پیش بنیت که در بحر میکشد رستی
بیا که حسرتی من گوهر وقف میله فاست	ز نال وقف نه بینی بنام من در
مدیث چون دچرا در و سر و بد ستی	پیاله کسیر و بیاساز عشقش در
طیب راه نشین درو عشق شناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسج در
دلگرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم	حوش از زمان که بیخانه بر شمس علی
بیا که وقت شناسان دو کون شناسند	بیک پیاله می صاف و محبت صنی
مدام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشر مایی بوشن جام غمی

چرا بیک فی قدش نمی سر بر آرد ^{۳۶} که کرد صد شکر افشانی از فی قلم
میکنم کله از زانکه ابر رحمت دوست بگشت زار بگر تشنگان بداد

سزای قدر تو سناه بدست حاجت

بجز نیار نشی د دعای صبح

زان می عشق کزان بگشت شود بر ما	کر چه ماه رمضان است بیاور جامه
روزه به هر چند که مهمان عزیز است	رفتش مو بهتی دان و شدن انعام
روز نهارفت که دست من بیدل بگرفت	ساق شمشاد قدی ساهد سیم ادا
مخ زیرک بدر خانه اکنون سپرد	که نهاده است بجز مجلس و عطلی دار
کله از زان بد خود بن کختم رسم این است	که چه صبحی بد در پیش افتد شام
بار من چون بجز آمدت باشی چمن	بر سانش ز من ای پیک صبا سنا
کو حریفی که شب در روز می صاف کشد	بود ای که کند یا دوز درد آشا
حافظا که ندید داد دولت آصف عهد	کام دشوار بدست آیدت از خود کام

۳۳۶
 سیلیمی من رحلت بالاعترافی
 الاتی من جسرنا لا الاتی
 الای ساربان محمسی دوست
 الارکب انکم طلال اشتیاقی
 درونم خون شد از نادیدن یار
 الایفنا لایام الفسحراقی
 بیاساتی بده رحل کرا نم
 خرد در زنده رود اندازومی نوش
 بکلبانک جوانان عسراقی
 جوانی بازی آید بی دم
 بیاران بر نش نم عمر باقی
 رحمانک الله یا عهد التلاقی
 عودسی بس خوشی اید تر رز
 حماک الله یا عهد التلاقی
 نهال الشیب من وصل العذارا
 ولی که که سزاوار طلاقی
 سوی لغت بیل و جبر اغشاقی
 دمی با سبک جوانان متفق باش
 غنیمت دان از نور انقیاقی

وصال دوستان روزی مانت

بگو حافظ غزلها سے فراموشی

سلام اللہ من کر اللہ لے ^{۴۳۱} علی ملک المکارم والتمس لے
 اموت ثانیہ یا لیت معری متی لطق البشیر عن الوصالے
 فضیلت راحتی فی کل سین و ذکر ک موسیٰ فی کل حالے
 منال ایدل کہ در پنجبر نفس بہ جمعیت است اشقت حالے
 سویدای دل من تا قیامت مبادار شور سودا سے تو حالے
 کجا یا بم وصال چون تو ساشے من بدنام رنہ لا ابا لے
 بر آن نقاش قدرت آفرین با کہ کرد مہ کشد خط بلا لے
 دعا کو ہی عنہ پان جہانم وادعو بالآلہ التوا تر والہوا لے
 تو می باید کہ باشی ورنہ سہل است زیان مایہ جانے و مالے
 ہر منزل کہ رو آورد خدا را کھنڈارش ر لطف لایزالے

خداوند کہ عاقل را عزیز نیست

و علم اللہ حسبی من سوائے

سبت سلمی بسند غمها شود	در وحی کل یوم لی سینا دی
خدا را بر من بیدل به بخشا	دوا صلسنی علی غم الا عادی
ومن انکرتنی عن عشق سلمی	عزین العشق فی کسبه آکو دادی
دل من غم برایت حوزد ناچار	دغرا ویتنی تحت الکنواری
کجا را در غم سودای عفتت	تو کلتا علی رب العباد دی

دل حافظ شد اندر چین لغزت

بلبل معظم و الله تادی

سلا می چه بوی خوش آشنای	بر آن مردم دین را روشنای
درودی چه نور دل پاریان	بر آن شمع خلوتکه پاریای
منی بیمن از بهر دمان بیسج بر جا	دل من خون شد از غصه ساقی کجایی
می صوفی منسکن کجای می فرودشند	که در تا بم زردست ز پدربای
زکوی سخنان رخ مگردان که اسبجا	فرودشند مفتاح مشکل کثای

عروس جہان گر چہ در حد حسن بہت ^{۳۴} زندگی برد شیوہ بیوفا بیے
 رفیقان چنان عمر صحبت شکستہ کہ گویا بنودہ است خود آشنایے
 دل خستہ من کر کش ہمتی بہت بخوید ز سبکین دوان مومہایے
 مرا کر تو بگذارے ای نفس طاعت بسی پادشاهی کم در کدایے
 بیا نورمت کیسی سعادت زہم صحبت بد جدا ہی جدا ہے

مکن حافظ از جور کردن شکایت

چہ دانی تو ای بندہ کار خدا ہے

سحر کہ رہ روی در سر زینے بھی کنت این سمت با فریغینے
 کہ با بصوفی شراب انکہ شود صفا کہ در شیشہ بماند از لعینے
 نور مسخ نہ بکشا تا بہ پرسم مال خویش را از پیشینے
 غدا زان خسرو بیزار است صدا کہ صدمت باشدش در آستینے
 کرا کشت سلیمان بنی باشد پہ عاصیت دہد نقش کینے

۴۴۱ نہ ہمت در امید بلند نیست نہ دعوت را کلید آسینے

مروت گرچہ نام پی نشان است نیاز می عرضہ کن بر ناز نیے

صوابت باشد ای در راهی حرمین اگر راجھی - کنے بر خوش چینی

نمی بینم نشاط و عیش در کس نہ در مان دلے نہ درد بینی

درو نہایتی رہ شد شاید کر از غیب چراغی بر کند خلوت نشینی

نہ حافظ را حضور در کس قرآن

نہ دانشند را علم یقینی

سحرم یافت میخانہ بدو تجوز ہی کسبت بازاری کہ دیرینہ دین در کاہی

بہمہ دم بسر عزمی کش کہ زت دو جہان پر تو جام جهان بین دہت انگاہی

سر ما و در مسیخانہ کہ طرف باش بعلکاف بر شدہ ایوان بزمین کوتاہی

با کدایان در مسیکدہ ایسا لک راه با ادب باش کر از سر خدا گناہی

بر در مسیکدہ زندان قلندر باشند کہ سماند و دہند آستانہ ہنشاہی

۳۴۲
 حنت زیر سر و بر عظام هفت اختر پای
 دست قدرت مکر و مضب مما جب پای
 اگر ت سلطنت فخر به بخشد لیدل
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
 قطع این مرعده بی بر سر وی خضر کن
 علما مست تبرس از خطر کمر است
 تو در فخر ندانی زدن از دست
 مضب خواجگی و مسد توران شای

ما فظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار

عملت صییت که فرد دو جهان میجو

ساقیا سایه ابر است و بهار دلب نوی
 من کلویم چه کنی ز اهل دلی خود تو بگوی
 سگر ایزد که در باز رسیدی به بها
 بخ سگی نشان و کل تو فنی بیوی
 یکت نصیحت کمنت بشنو و صد کج ببر
 از در عیش در او بره عیب مپوی
 پیشتر از آن شوی خاک در سیکه تا
 یکد و روزی بسر اندر ره میخانه پوی
 بوی یکر کنی ازین قوم نمی آید حسیز
 دل آوده صوفی بی ناب بشوی
 سفله طبع است جهان بزرگش کتین
 ای جهان دیده ثبات از قدم سفله موی

در ده بیاد عامم علی جام میکنی ^{۴۴۴} تا نامه سیاه بخیلان کیسم علی
 آن می که داد حسن و لطافت با رعوان بیرون گفت لطف مزاج از زخم خوشی
 بشنو که مطربان چمن است کرده اند آهنگت خنک و بر بوط و مرغول نامی و
 مسند باغ نه که بخدمت چه بندگان ایستاده است سر و کمر بسته است بنی

ما حفظ حدیث سحر فریب غنچه بین

تا حد شام و مصر و بر اطراف روم وری

سینده مالا مال در دست ای در نیامی ^{تزو} دل زشهای بجان آمد خدا یا بدم
 چشم آسایش که دارد زین سپهر ^{سیر} ساقیا جامی بیا ورتا بیا ساقیم
 سوختم در چاه سبزر ز بهر آن شمع ^{شکل} شاه ترکان غافل است از حال کار
 در طریق عشق بازی لمن و آسایش ^{سخت} ریش باد اندل که باز خم تو خوابدم
 نیز کی رفتیم این احوال خود خداید ^{گفت} صعب کاری بواجب مردی پریشان
 اهل کام و ناز را در لوی زندگی راه ^{منت} لاس روی باید جهان سوزی بحافی

۴۴۰
آدم خاکی درین عالم نمی آید بدست
عالی دیگر باید ساخت و ز نو آدمی
خیز تا خاطر بر آن ترک مرقمندی بزم
کز لبش بومی خون مولیان آید بزم

گریه حافظ چه سببش استغنائی دوست

کامدین دریا نماید بفت دریا شبی

شهریت پر حریفان از بر طرف کناری
یاران صلاهی عشق است که میکشید کجاری
چشم فلک نذیده زین خوبتر کناری
دردم کس بفقده زین طرف تر شکاری
ای روی خوب از گل صد بار نازنین
زین ربگذر سبب در بردم تو خاری
چشم که دیده باشد جسمی ز جان کس
بر دست مبادارین خاکدان غباری
چون من شکسته دل از پیش خود چهره
کز غایت توقع بوسیت یا کناری
می معیش است بشتاب وقت خوش
سال دگر که در دست تو بهار می
در بوستان حریفان همد لاله و گل
هر یک کز قه جامی بر یاد روی یاری
چون این کرده کشایم دین راز خود نایم
دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

هرتا

۶۴۶
ہر تار موی عافیا در دست شوخ شکی

مشکل تو ان نشستن در اینچنین دیاری

صبح است و ژاله سپید از بر بہمنے
تو کس صبح ساز و بن جام یکھنے
در بحر مایسی و منی منت داد ام بد
می تا خلاص بخت دم از مایسی و
خون پیالہ خور کہ جلال است خون او
در کار بار کوشش کہ کاریت کردنی
کہ سحر دم خمار ترا در دسر و بد
پیشانی خمار بہمان بہ کہ بشلکی
می دہ کہ سبک پوش من دور و جہانگفت
ساقی بدست باش کہ غم در کین است
مطر بکجا بدار بہین رہ کہ میرنے

حافظ بہ پی نیازی یزدان کہ می بخور

تا بشنوی رضوت منعی ہو لغنی

تو کھنت از آن زلف مشکبو داری
بیاد کار ربانی کہ بونی او داری
نہ کہ بیمہ مشک خن دہد بر بان
غذای تو کہ خطا و خال مشکبو داری

دم از ممالک خوبی چه آفتاب زدن	تراسد که غلامان ماه رو دوری
بنای حسن و بدوشی ترا بر از دوس	که بچو کل بیمه آیتین رنک و بوداری
دل که جویمه اسرار حسن عشق از دست	توان بدست بودادن که جانان از سی
بجز عه تو هم مست کشت نشاید	خود از کدم می است ای که در صبور دار
بهر شکی خود ای سر و جو بار مناز	که کر باور سی از شرم سفر خود دار
بر آن شمایل مطبوع پیسج نتوان گفت	بجز ایقدر که قریبان ساز خوداری
نوی بلبلت ای کل کجا بسند افتد	که گوش و پوشش برغان بز که کوداری
و عاشق کفتم چندان بریز لب گفت	که گیتی تو د با ما چه گفت که دوری

ز کجی در سه حفظ مجوی تو بس عشق

قدم بر دوزن نه اگر میل جستجو دوری

عمر بگذشت به جی صلی و بو اکهوسی	ای سپر جام میم ده که به پیری برسی
لمع البرق من الطور فاست به	فلعلی کت ات سبها ب قسی

مکر است

چہ سگر ناست درین شجر کہ فایغ شدہ ^{۴۴۸} شاہ بازان طر لعیت بقام مکے
 بادل خون شدہ چون نافہ خوشن باید بود ہر کہ مشہور جهان کشت بسکین لہنے
 تا چہ مجہ نفسی دامن بان کسیم جان نہادیم براتش ز پی لوس
 دوش در خیل غلامان در شین عوم کھتای بیدل حیارہ تو یار ہر کے
 کاروان رفت و تو در نواب بیابان در وہ کہ بس بجز از غفلت بانک
 ہال کبشا و صغیر از شجر طوی زان حیف باشد چہ تو مرغی با سبر فہنے

چند نوید بہوای تو رہ سو ماضی

بیر اللہ طرفا کبک یا ملتمے

کبت دقتہ سوتی و مدعی ہا کے بیا کہ پی تو بجان آمدم ز غمنا کے
 بسا کہ گھتہ لام از شوق باد و دین خوش ایا منازل سلما و این سلما کے
 از نماز من در شب ایت آری رای ماثر مجاہد من محبت کے
 عجیب واقعہ و غریب حادثہ است انا اضطرت بقہنی و فانی سنا کے

دانت شمه کرم مصیبت باران کے	سبا عیر نشان کشت سا قبا بر خیز
چنین بدیع جسمالی ز آبی و خاک کے	با بروی گل و خاک پای سرو لہ نکست
چہ کلک مینس رمم زو بر آبی و خاک کے	ز خاک پای تو دلد بروی لاله و گل
کہ بس چو قطرہ کہ بر برکت گل حیدر بار	کرار سد کہ گن عیب دامن کہت

رخس روی تو محافظ چکو نہ نطقی نیند

کہ چون صفات الہی و رای اورا کے

کہ بکوی مسغیب و نشان دو ہزار حم سجامی	کہ برد بہ نزد شامان زمں کہ در پیامی
کہ ہمت عزیزان بر رسم نیک نامی	شدہ ام خراب و بد نام و ہنوز امید ام
ہزار بار بہتہ ز ہزار بختہ خامی	اگر این شراب خام است و گران نعتی
کہ چہ مرغ زیرک افتد نہ فتنہ بیسج دایمی	ز دم معین کن ای شیخ بد انہامی
می ناب در کشیدیم و نمائند نیک نامی	بروید پار سایان کہ برفت پار سیا
نہ بنامہ پیامی نہ بنامہ سہا قی	عجب از وفای جانان کہ تغدی نغز

تو که کیمیا فروشی نظری بحال ما کن
 که بضاعتی نداریم و کفنده ایم دمی
 سر خدمت تو دارم بجزم بهیج مغرورش
 که چه بنده گستاخنده بمبار کی غلامی
 بجای برم شکایت با که هر این حکایت
 که لب حیات ما بود و نداشتی دور می

بکشای بزرگان و بویز خون صفا
 که چنین کشته را کشد اسعفی

گفتند غلامی که تویی یوسف ثانی
 چون نیک بدیدم بحقیقت به از آذانی
 شیرین زمانی بس که خنده چاکویم
 ای خسرو جوان که تو شیرین زامانی
 تشبیه دمانت نتوان کرد بخیچه
 بر که نبود غنچه باین تنگ دهانی
 چشم تو ضد منک از سپهر جان گذراند
 بیمار که دیده است باین سخت کمانی
 کمر و بانداز قد و رفتار تو بر جای
 بجز آنم که از سر و گذشتی و روانی
 ز دره تو عاشق چه قلم کرد در سر پای
 چون نامه سپرا یکدش از مهر خوانی
 چون استک بیند ازیش از دین مردم
 از آنکه دمی از نظر خویش بر آذانی

کفتی بدہم کامت و جانت بتاغم^{۱۵} رستم مذہبی کامم و جام بستانی

از پیش مران حافظ عمدہ خود را

گر عشق رخت داد دل و دین بجا

لبش میبوسم و در میکشم می	باب زندگانی برده ام پی
نه رزشش میتوانم گفت با کس	نه کس را میتوانم دید با و
دو چشم مست را مخمور مگذار	بیا دلخاش ایساقی بدہم
بدہ جام می و از جسم کن یاد	کہ میداند کہ جسم کی بود و کی کے
بخوید جان از آن قالب جدایی	کہ باشد خون خاش درک و پی
بزن در چنک چنک ایطرب ما	رکش بخراش تا بخروشم از دست
کل از غلوت باغ آورد مسند	بساط ز بد را چون عنخپہ کن سطل
پہ مرغ باغ میگوید کہ ہو ہو	منہ از دست جام بادہ ہی سے
نو با سلطان کل خوشباش و میوش	عنیت دان خلاص بہمن و دے

زبانست درکش ایجا فظ زمانی

زبان بی زبانان بشنوارنی

می خود ذک کل افشان کن از دہر چو چو	این کمت سحر کہ کل ملبس تو پر میلوئے
مجلس بکستان بر تاش بدو ساقی را	لب گیری دمی نوشی رخ بوسی دکل نوئے
شمس و خرامان کن اینک بکستان کن	ناسرو بیاموز دارفتد لور عخانئے
ای غنچہ حسد است دولت بکہ فواید	ای شلخ کل رعنا از بھر کہ میروئے
امروز کہ بازارت پر جوش و خردار است	در یاب و بنہ کنجی از مایہ خوش روئے
این شمع کلور و جی درر بگذر باد است	طرف بیزی بر بند از مایہ میلوئے

بر مرغ بدستانی در گلش شاه آئیند

بلبل لب بند لحوانی حافظ بدعا کوئے

خوہ جام غم قسم ساقی بدہ شری	پر کن قبح کہ پی می مجلس بندار و سپی
شق رخ چہ نامش در دیدہ راز نماید	مضطرب بزن نوای ساقی بر شمر اپی

چون آفتاب رویش در دیده می‌کنجد ^{۴۵۳}
 ایدل چه سود داری در دیده مصطرا
 شد طلقه قامت من تا بعد ازین ^{فتبت}
 هر دم ز در زانند ما را به سج با
 در انتظار رویت ما و امید دار
 وز عشوه ناست یا فال یا جوا
 دست عرض میالای بر کاسه که دوا
 کنی
 محمودان دو چشم آیا کجاست
 بیار آن دو لعلم ایام کم از جوا
 بیار آن دو لعلم ایام کم از جوا
 بیار آن دو لعلم ایام کم از جوا

ما خطا چه نیستی تو دل برو فای خوبان

کی تشنه سیر کرد در از لعل شراپی

نو بهار است در آن کوشش که ^{توتش}
 که بسی کل بدید باز تو در کل باش
 من کنویم چه کن و با که نشین ^{دو پر بنوش}
 که تو خود دانی اگر زیرک و حاصل باش
 چنگ در پرده همی میدهدت ^{بندیا}
 و عفت نگاه دهد سود که قابل باش
 نقد عمرت ببرد غصه دوران ^{بجز}
 که شب و روز درین فکر است ^{بلا}
 در چمن سحر در قی و فتر عالی ^{دلرا}
 حیف باشد که ز حال بیره ^{مغافل}
 باش
 حیف باشد که ز حال بیره ^{مغافل}
 باش

کرب و جنت

کر چه راهیت پر ازیم ز ما تا بردوست ^{۴۵۴} رفتن آسان بود ارواقف منزل شای

ما فظا کرد در نخت بلندت باشد

سید آن شایده مطبوع شمایل باشد

نور خدا نمایدت آینه مجرودی از نور مادرا اگر طالب عیش سرمدی

باده بده که دوزخ ار نام گناه مابرد اسب بر تاش زنده محبزه محمدی

کر تو باین جمال و سرسوی چمن لوز سوسن دسر و کل تو جمله شوند مقصدی

شبهه بازیگری کنی مردمان دو چشم من قال رسول در تبا ناکه ماری مدی

جان و دل تو حافظا بسته دام اردو ای متعلق حجبس دم مرز از مجرودی

وشش کن جام شراب یکمینی

تا بدان پنج غم لذول بر کنی

دان بی بر سبند تا مردانه وار کردن سانس تقوی بشکنی

دل کشاده دار چون جام شراب سر گرفته حسد چون خم دنی

خاکت سان شود قدم نہ ہر چو پلور ^{۴۰۰} جملہ رنگ آمیزی و تر دو منے
 چون ز جام بچو دی رطلی کشتے کم زنی از خوشین لاف منے
 خیر و جہدی کن پر خطا نامہ

خوش را در پای معشوق ^{فلکے}

میں صبح سعادت بر آن نشان کہ تو دانے	گذر بکوی فلان کن در آن زمان کہ تو دانے
تو پیکت حضرت شاہی مراد و دین برادے	بر روی نہ بفرمان سیر بر املکہ تو دانے
بلو کہ جان صغیرم زد دست رفت خدرا	ز اعل روح فراست بہ بخش از زککہ تو دانے
من بین دو حرف نوشتہ چاکہ غیر ندا	تو ہم ز روی کرامت بخوان چاکہ تو دانے
امید در کمر ز کشت چکو نہ نہ بندم	دقیقہ است کنار اور آن میان کہ تو دانے
خیال تیغ تو با من حدیث تشنہ و آب	اسیر خوشی گرفتنی چنان کبش کہ تو دانے

یکیت ترکی و تازی دین معاد ^{فظ}

حدیث عشق بیان کن بہرز بان کہ تو دانے

دم را سمیت ان ایقدر که بنوائی
 کام بخشی دوران عمر در عوض خواهد
 باد عای شب خیزان ای شکر دین متیز
 پند عاشقان بشو از در طرب باران
 پیش ز لید از زندی دم فرنگ کن توان
 زابد پیشمان را ذوق باد در جلال
 خم سکن منب اند انقدر که زابد را
 باغبان چه من زینجا بگذرم حر است باد
 یوسف عزیزم کو ای برادران رحمت
 زردم در آمد مست میز غم بشادی
 بیخروی و مرگانت خون خلق میریزد
 لانا و کت حصمت کوش دیشتم لکن

حاصل از حیات ای دل یکدست تا دانی
 جهد کن که از عشرت داد تویش سبانی
 در پناه یک است غم تسلیمانے
 کین همه بی از زد شغل عالم فانی
 با طیب نامحرم حال در در پیمانے
 عاقد مکن کاری کا ورد پشیمانے
 حبس خانگی باشد چه لعل رمانے
 کر بجای من سر روی غیر دوست بشانے
 که غمش عجب دیدم حال پیر لعلانے
 روشنی بجا پیوست راستی به ارمانے
 تند میروی جانا تر سمت فرومانے
 ابروی کا بذارت میرد به پشمانے

کرتو فارغی از من ای بخار سیکندریل^{۳۵۶} حال خود بگویم باز پرسش اصم شانه

جمع کن با حسانی خطا پریشان را
ای شکنج کیسوت مجمع پریشان

که هم نادیده میدانی و هم نوشته میخوانی
نه بیند چشم نامحرم خصوص اسرار سپاس
که از هر حلقه موت هزاران جان
که در حسن تو خیزی یافتی از طوطا
مباد این قوم را یارب غم از باد پریشان
غدار را ای ملک با ما کرده بکش از پیشانی
بدانی قدر وصل آنکه که در چرخان خردمان
بکش دشواری مثل بیایده عمارت
مگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبان

هوا خواهد تو ام جانان و میدارم که میدانی
ملاست کو چه در یاد میان عاشق و معشوق
بیفتان زلف و کاکل را بدوش آنکه نمائند
ملک در سجده آدم زمین بوس تو
چرخ افروز چشم ما نسیم زلف خوبان
امید از نجات میدارم که بکشایم کمر بند
در رخ از صحبت یاران که چون باد صبا بلند
ملول از حسرتان بودن طریق کاروانی
خیال زلف میکشش فریبت میدارم

هزار جسد بگردم که از من باشد ^{۳۵۸} مراد بخش دل سجت دار من باشد
 بشی بکجه احزان عاشقان آیتے دمی اینس دل داغدار من باشد
 چراغ دین شب زنده دار من کرد اینس خاطر امیت دار من باشد
 چه سروان ملاحت بیندگان نازند تو در میان حسد او نذکار من باشد
 از آن عشیق که من خون دلم ز عشوه آن اگر کنم کله راز دار من باشد
 من این مراد به نیم محسوس خود که پیش بجای اسکت روان در کنار من باشد
 شود عنزاله خورشید صید لاس من کر آمو جی چه تو یکدم سکار من باشد
 سه بوسه کز دولت کرده و ظیفه من اگر ادا کنی ترض دار من باشد

من ار چه حافظ شحرم عوی غبی از زم
 مگر تو از گرم خویش با من باشد

چه نامستی که رسر ما قدم همه جانے چه صورتی که هیچ آدمی غبی مانی
 نه صورتی که کل گلستان فردوسی نه نامستی که سسی سرو باغ و ستانی

بسی حکایت رویت شنیده امانا ^۹ ^۸ کزین بدیدت لکن بسزار چندا
 دلم چه چشم تو دارد نشان بیمار ^۸ سرم به زلف تو دارد سر پریشان
 ز جستجوی تو نشستم ار چه بس نفسم ^۸ میان خون دل و آب دین بنشان
 رخاک پای غم زین تو رخ مگردم ^۸ کرم ز دست فراق ت بسر بگردم

زردی لطف و ترجمه چو آن بختی
 چه درد حافظ دلخسته را بسی دانے

خوشتر از کوی خسرات نباشد جای ^۸ که به پیرانه سرم دست دهد تا وای
 آرزو میکنم از تو چه سپان دارم ^۸ شیشه باده صافی و رخ زبیا
 جای من دیرمغان است مروج و ^۸ رای من رای تبار است و مبارک را
 صنابعینر تو در خاطر ما کی کجند ^۸ که مرانیت بجز تو کسی پرور
 بادب باش که هرگز نتواند گفتن ^۸ سخن پیر مکر بر منی و دانے
 رحم کن بر دل مجروح خسراب ^۸ حافظ ^۸ زانکه هست از پی امروز یقین فردا

بنای حضور و دلکش امر بهت این سرا	بین در لبش و مانی دعوم لرب و ا
ای شاخ دولتی زپه جایی که روح منت	در شاخسار بهمت و در سایه بهما
هر صبح در هوای درت میکند صبح	همیشه سخت بر عهد بجام جهان کما
باد تو بسپو اشتر موسی خجسته پی	ناک تو به چو آب خضر زندگی قرا
فرخنده لولکل تو چمن را حیات ده	بعد بخت تو تبار کرده کشت
خورشید در هوای تو چون ذره پایلو	همیشه در سیرم تو چون بندگان پیا

حافظ معتمد که او باش و عیش کن
 کاندز بهشت خوشتر ازین گوشه نیست عجا

بچشم مهر اگر با من محرم را لیک نظر بود	از آن سیمین بدن کارم بخونی به چو زر بودی
ز شوق افشاند می بسردم سرگی در پانجام	در ایام کرمی من نه از این مختصر بودی
اگر بر جمع بر افکنندی از آن روی چه نه روزی	مدام از نگر کسی مستن جهان پر شود و شر بودی
بیش مهر آمدی بر من ز مهر آن بشاه خوبانرا	کو از درد دل ریشم کی روزش خبر بودی

زودش کردار دوزی ز جبران فرضی بودی^{۱۶۳} مبارک ساعتی نهی چه خوش بودی اگر بود
 کلفتی کس بشیرینی چه حافظ شمس در علم اگر طوطی طبعش راز لعل او شکر بود

ترکیب بند

شایبی که پناه ملک و دین است در خورد بس زار آفرین است
 نو باوه خاندان ملک است کلدسته بوستان دین است
 هم نسل شهنشاه زمان است بهم بخت خلیفه زمین است
 آثار دلائل سعادت تا بنده چه نورش از حجبین است
 در ملک جهان بخت سهی اضااف تو کو کب یقین است
 در خاتم قدر او نهفته فیروزه جبرخ در کلین است
 تیغش بمیان کف در اسلام سدسیت و لیکن آهین است

اینجا که کمال رفعت اوست
 کردون چه بود چه جای این است

ای سایه رست آگهی ^{۳۶۲} دوی غنچه باغ پادشاهی
 پرگز بشایل تو سروی نارسته ز بوستان شاهی
 هم چرخ جمال را تو مهری هم برج جلال را تو ماهی
 در خواسته از فدای بیچون بخت بد عای صبحکاهی
 بر نام تو مهر کرده کردون مشور او مرد نواهی
 بر سلطنت تو پی کلف ملکین تو مسید پد کواهی
 نام تو یعتین که می برارد از آزاره ز ماه تاباهی
 کردون که لطیف برآرد

دری چه تو در صدف نواز

مانی خلعت ملک بر تو زینا دوی عشره دولت تو غزتا
 ای امن نو عروس دولت بر شکل و شمایل تو شیدا
 انوار شکوه شمشیریاری از روی مبارکت نبویدا

بر قامت حشمت تو کوتاه
 این طلسمانیکان خضر
 بر شادی مجلس تو ناهمید
 هر لحظه کشیده جام صهب
 بگذشت صدای صیلت
 از سقف نهم روان خضر
 در باغ زاشتیاق رویت
 کل ساخته رنگ خویش پالا
 تاروی مبارک تو بیند
 ز کس همه دین کشته عمدا
 از هوس قبولت ازین گوش
 لولو خوش آب کشته لالا

در صخره چرخ استانی

کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت
 نزع عیش مباد هیچ کسارت
 هرگز زویجی که در دل آید
 ایام هنساده در کنارت
 توفیق رفیق در یمنیت
 تا سید ندیم در بیارت
 نصرت که مباد از تو حائل
 در رزم کمینہ دستیارت

اراسته چون بهشت کیتی: ^{۱۴۶۴} از کوشش تیج ابدارت

تا سپنج بهاست دور دورت ناد همه بچاست کار کارت

جاوید بعون جاه و عزت با دا همه چیز بر قرارت

آسوده به محافظه معلقان در سایه نجات کامکارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد

تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چه تو آسمان ندارد سردی چه تو بوستان ندارد

باروی تو آفتاب دیدم نیک است ولیکن آن ندارد

ارخسن تو چون کم عبارت کر نسیح صفت نشان ندارد

حیران شده ام که هیچ معنی در خود درخت بیان ندارد

مرخی که سوی تو گردد پرواز دیگر سرداشیان ندارد

به دل که ز جان ندارد دست میدان بیفتن که جان ندارد

در بسمل و لم بسمل از بر است ^{۶۰} که بروی تو، آن نزار و
 حجت غفیری با فینداخت مست است و سر جهان نزار و
 منظور شنش است و از ناز پروای شکسته نزار و

سلطان زمان ناصر الدین

شد منعم مسته و مکنین

سانی کت پروای مای جز باد و میار پیش مای
 سجاد و خرد در خرابات جزوش و بیار جسم و حسی
 کوزنده ولی شنورستان در کشتن جان صدای مای
 باورد و درای بوسه صمان کوبین کوز عشق مای
 اسرار دل است دره عشق بهتر از بسوزر حاج مای
 سلطان صفت آن بت پریش می آمد و خلق کشتار مای
 مردم کفران بروی تو لبش در شرم روان ز ما مای

ما طازن تو چند نالید ^{۳۶۶} احسن من دل شکسته ناکی

باورد و غم تو یار باشم

در غمش جهان کنار باشم

ترجیح بند

ای داده بیا و دوستداری این بود وفا و عهد یاری

احسن دل ریش دردم از چند بدام غم سپاری

از لطف تو حاصلی ندیم خبر شبنم کنی و بختداری

ای جان عزیز بر صیقلان ما چند کنی جنب و خلوی

بر چند که سرفتی بجزم کردم من خسته سازکاری

گفتم مگر از ستم تراحم دست داشتیم و جابجاری

چون نیست مبد اکثر زوری بر عاشق خسته رحمت آری

سختی که ز صبر رخ تا بم باشد که مراد دل بیایم

ای ساقی از آن می شبانه ^{۳۶۶} در ده دست در جام غاسقانه
 نادر من ز عقل با قیمت از دست مده می معانه
 برداشته اند صوت داود مرغان چمن ز اشیا نه
 ای مطرب ما تو سینه میم مگداز ز کف دف و چغانه
 بر کوی بیاد وصل جانان چون عود بسوز دل ترانه
 می نوش تو حافظ بشادی تا چند خوری غم زمانه
 دیر بیت که آتش غم دل در سینه همی کشد زبانه
 چون منیت هیچ گونه پیدا در بای فراق را کوانه

آن بر که ز صبر رخ نیام
 باشد که مراد دل پیام

«سخنی عشق اگر بپریم من دل ز غم تو بر یکیزم
 بی شک دل ماه و خور یکیزد کرسوی حکمت رسد نفیسم

پیوسته کما ز اردانش
 از غمزه بی زند به تسم
 نتوان بستم نوشت شوقش
 کر پیر فلک شود دسیم
 پیر غم عشقم از چه طفلم
 طفلس غم عشقم از چه پیرم
 دارم سرانگه پسر چو سیدی
 بنشینم و صبر پیش گیرم
 چون کرد زمانه ستمکار
 دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
 باشد که مراد دل بیام

ای غیرت لبستان طناز
 برقع زرخ چه مه بر انداز
 تا من ز سر جهان بکلی
 بر حیزم و تو به بشکنم بان
 آید دست زر بگذاردین
 شد فاش میان مردمان راز
 ناخود چه بود مرا سرانجام
 در عشق چه حجب کرد آغاز
 سرمایه عمر داد بر باد
 هر که کعبه گوشت انباشد

در آتش عشق و مجسم غم^{۳۶۹} میوزد لاجچ ۶ دو می ساز

حالی چه نمیدید مراد دست بوسیدن پای او سوزناز

آن به که ز صبر رخ نیا بم

باشد که مراد دل بیا بم

ای سرو سمنبر گل اندام از عارض تو محبت مه شام

باز ای که شجر جان کدازت برد از دل من سترار و آرام

از دانه خال و دام زلفت مرغ دل من فتاده در دام

چون کلام نشد بسی حاصل فانغ شده ام هجر ناکام

مانیم غم فراق حالم تا خود بکجا رسد انجام

جز محنت و درد کویا نیست دور از تو نصیب من بایام

مقصود وجود حافظ صفت جز صحبت یار و باده و جام

حالی چه نمیشود محبت کلام دل از تو ای دلارام

آن به که رخصت بر رخ تمام
باشد که مراد دل پیام

ای رحمت مان بیقرارم	استد دل امیدوارم
شادم بخت که در همه حال	سوز غم است سازگارم
تا رفتم از کن رم لیدوست	یکباره ز خویش برکن رم
در آرزوی وصال حال	عمری بعبراق میکذارم
مش بگذشت خواهد از دست	طوفان سرگشت اشکارم
تا مرگ بکنیر دم گریبان	من دست زد دست ندارم
چون هیچ نشد بسی حاصل	کام دل حسته بخاکم

آن به که رخصت بر رخ تمام
باشد که مراد دل پیام

ای رسم غم تو مرهم دل عشق تو انیس و محرم دل

زلف تو کند کردن جان ^{۱۲۴} لعل تو کنین عالم دل
 ابروی تو بود سینه جان چون چشم تو گشت عالم دل
 دود در دل ما و مادر آتش ماز غم دوست نه غم دل
 نزدیک شد آنکه من بدوری کیرم سه خویش یا کم دل
 حافظ چه شود اگر بی پی نوری ز حضور عالم دل
 چون ملک وصال او مگذرد آسان آسان مسلم دل

آن به که رخصت بر رخ نتابم
 باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سه هفته دارد در روزگار من و مستی و فتنه چشم یار
 همی مانم از دور کردن سگفت ولی عینت دردی مجال گرفت
 فریب جهان هست روشن است به بین تا چه زاید شب استن است

۳۶۲
 ولا در جهان دل منزه نیما
 که گس بر سر پهل خنجر و قرار
 همان مرطبه است این بیابان دور
 که کم شد در او شکر سلم و طوبی
 همان منزل است این جهان خراب
 که دیده است ایوان افراسیاب
 کجای شیده ترک خنجر کشش
 کجای پای پیران شکر کشش
 نه تنها شد ایوان و کاخش بیاد
 که گس دخمه اش را ندارد بیاد
 چه خوش گفت همیشه با تاج و تاج
 که یکچو سیر زده سرای سنج
 بیاد دور آن خسروانی سرود
 معنی کجای بجلبانک رود
 بستان نوید سرود می فرست
 بیاران رفته در و دی فرست
 معنی بزن چکان در ارغنون
 ببردلم فکر دنیای دین
 که نبود رخسار باومی الایشی
 مگر خاطر م یابد آسایشی
 بگو با حسریغان با آواز رود
 معنی بزن خسروانی سرود
 برابر عدو عاقبت نصرت است
 که از آسمان مرده نصرت است

معنی نوازی طرب ساز کن ^{۳۴۳} بقول و عقل هسته آفاز کن
 که بار غم بر زین دوخت پای
 ضرب اصولم بر آواز جای
 معنی ازین پرده نقشی برار
 بین تاجه گفت از حرم پرده
 چنان برکش آهنگساز این دای
 که ناهید چنگی بر قص آوری
 معنی دف و چنگ را سازد
 بیاران خوش نغمه آواز دو
 رهی زن که صوفی بحالت رود
 مستی بیابا مست چنگ نیست
 مستی و صلش حواله رود
 کنی پردنی زن کرت چنگ نیست
 شنیدم که چون غم رساند کردند
 خرد شنیدن دف بود مسوده
 ز طبل چمنها پر از غنفل است
 معنی کجایی که وقت گل است
 دی چنگ را در خردش آرد
 همان بر که خونم بچوش آرد

معنی بسیار دور ساز کن
 نوازی نوازی نوازا کن

بیکت نغمه درو مرا چاره ساز
 دلم تیر چون خسرت صد پاره ساز
 معنی کجا بی که لطفی کنی
 دمی آتش درد دلم افکنی
 برون آری از فکر خود یکدم
 بجم بر زنی کار و بار غم
 معنی کجا بی نواستی بزن
 بیگناهی او دو تا هستی بزن
 چه خواهد شدن عالم از ما تنگی
 کدای بی بسی بزرگ شایسته
 معنی کجا بی قول در دار ساز
 که بیچارگان را تو بی چاره ساز
 تو نمبای راه عراقم برود
 که بکشایم از دین صد زنده رود
 معنی بیایش تو کار بند
 ز قول من این سپند در ما نهند
 چه غم شکر آرد بیار صفتی
 ز خنک و در باب و زمانای و د
 معنی تو سر مرا محرمی
 زمانی به نمنه زن دم همدی
 بی دور کن در دولت کریمیت
 دمی پیش دانا به از عالمیت
 معنی کجا بی بزن بر بطلی
 بیاساقیا پر کن از می بطلی

که با هم نشینیم و عیشی کنیم
معنی زانکار من یک غزل
که تا وجد را کار سازی کنم
با قبالی دارای دهم بخت
که ملکین اورا نکشای از دست
فروغ دل و دین مصتبان
جهان دارو دین پرور و تاج و
چگونه دهم شرح آثار او
چه قدر وی از قدوح استیش
برارم با خلاص دست دعا
که یارب بالای نمای تو
بحق کلامت که آمد قدیم

دمی خوش براریم و عیشی کنیم
با بخت کجاست اندر او عمل
برقص آیم و حسرت بازی کنم
بهین میوه حسروانی در دست
تن آسای مرغ و ماهی ارو
ولی نعمت جمله صاحبان
کزو بخت جم گشت باریب و فر
که عقل است حیران در اطوار او
سر اندازم از عجز و تشویریش
کنم روی در حضرت کبریا
با سار اسمای حسنا ی تو
بحق رسول و بخلق عظیم
کدشاه

که شاه جهان باد منیر ز نخت^{۳۷۶} باقبال، سنوان باتاج و تخت
 زمین تا بود مظهر عدل و جور فلک تا بود موقع جدی و ثور
 خدیو جهان شاه منصور با غبار غماز غم از خاطرش دو باد
 بجهت آفتاب خیر و جم کلین شجاعی میدان دنیا و دین
 منصوریت شد در آفاق نام که منصور باشی بر اعدا مدام
 فریدون شکوهی در ایوان بزم تهن تبردی میدان رفم
 فلک را کهر در صدف چون لوت^{منت} فریدون و جم را خلف چون لوت^{منت}
 نه تنها خراجت دهند از فونک که معراج با جت فرستد ز زونک
 اگر ترک و بند است و گروم و چین چه جم حمله داری بریز کلین
 همانیت خیرت همایون نظر که دارد بسوی زمین زیر پر
 بجای سکندر بمان سالها بدانان و کله کشف کن مالها
 چه در یای و صفت ندارد کنایه سازا کنم بر دعا اختصار

نقشم نظامی که چسب کهن ^{۲۳} ندارد به او هیچ زین با سخن
 بیارم به تهن دو بیت متین که نزد خسر د به زدر تمین
 از آن پیشتر کاوری در صمبر ^{۲۴} ولایتستان باش و افاق کبر
 زمان تا زمان از سپهر بلند بفتح دگر باش فیرو رسد
 از آن می که جان داروی شاد ^{۲۵} مرا شربت و شاه را نوش باد

بیاساتی آن آب شش خاص

بمن ده که تا یا بم از غم خلاص

فریدون صنعت کاویانی علم ^{۲۶} برانسر از م از پستی جام جسم
 بیاساتی این نخته ثبوتی ^{۲۷} که یکجرحه می به زد بهیم کے
 دم از نسیر این دیر دیر نین ^{۲۸} صدای بیسان پیشینه زن
 بیاساتی آن کیمیا می فست ^{۲۹} که باکنج فارون دهر عسرنوح
 بد تا برویت کشاید باز ^{۳۰} در کا مرانی و عسدر دراز

بیاساتی آن ارغوانی قندج^{۲۸} که یا بدر فضیلتش دل و جان شرح

بن ده که از غصم خلاصم دهد نشان ره بزم خاصم و بد

بیاساتی آن می که جان پرور است دل خسته را بچو جان در فور است

بره که جهان خمینه بیرون زخم سراپرده بالای کردون زخم

بیاساتی آن می که حال آورد کرامت فراید کمال آورد

بن ده که بس بیدل افتادم درین بر دو حیاصل افتادم

بیاساتی آن آب اندیشه نوز که کز شیر نوشد شود بشیر نوز

بد تا روم بر فلک شیر کیر بهم بر زخم دام این کرکت چیر

بیاساتی آن بجر مستور مست که اندر خرابات دارد نشست

بن ده که بد نام خواهم شد مریدی و جام خواهم شد

ساقی نامه

بیاساتی آن می که حور بهشت عمیر ملائک در آن می نشست

دماغ خسر در آدمی خوش کنم
 بیایغ و دم مشک بیزی کند
 که بست از غمش درد دم خون بے
 بیکت جام باقی مرادست کیر
 روان سوی دیر معن آن آدم
 مشو دور کا بنجاست کنج روان
 جواش چکوی بکوشب بنجر
 که بردل کشاید در معرفت
 دمی از کدورت برون آردم
 که زردشت میجویدش زیر خاک
 چه دنیا پرست و چه آتش پرست
 ز روی تو این بزم عنبر سست

بده تا بخوری بر آتش کنم
 بیاساقی آن می که تیر کند
 بده تا بنوشم بیاد که
 بیاساقی از می نذارم کزیر
 که از دور کردون بجان آدم
 بیاساقی از کنج دیر معن
 ورت شیخ کوید مرد سوی د
 بیاساقی آن جام صافی صفت
 بده تا صفای درون آردم
 بیاساقی آن آتش تا بناک
 بمن ده که در کیش زندان مست
 بیاساقی اکنون که شد چون بهشت

خدا تجام لا بخش فیه الجناح^{۳۸۰} که در باغ جنت بود می سبح
بیا ساقی آن جام یا قوت و ش که بر دل کشفاید در وقت خوش

ساقی نامه

بده وین نصیحت ز من گوش کن
جهان جلیج است می نوش کن
بیا ساقی از نیو فاسه عشر
به بین وز می کن که ای عمر
که می عمر باقی بعین ایدت
دوری به مردم از غیب بکشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل
که پی می نذارم من آرام دل
که از زحمت جان تن صبوری کند
دول از می تواند که دوری کند
بیا ساقی ایمن چه باشی که دهر
بر آنت کت خون بریزد بهتر
در این خون فشان عرصه رستخیز
تو خون صراحی با غو بریز
بیا ساقی از می مکن سر کشته
که از آبی آخیز نه از آتش
قدح پر کن از می که می خوش بود
خصوصا که صافی و سفیدش بود

۸۱
 بیاساقی آن روح ریجان نسیم
 زریرا که مشک تلف در پی است
 بیاساقی آن بادد لعل صاف
 ز تسبیح و خرقه ملوم مدرم
 بیاساقی آن بادد روح بخش
 تهن صفت رو مسیدان کنم
 بیاساقی از من برو پیش شاه
 دل پی نوا یان مسکین بجز
 بیاساقی آن می کزان جام بسم
 بمن ده که باشم تباخید جام
 بیاساقی آن جام پر کن ز من
 بستی توان در اسرار نعت

۸۲
 بمن ده که نه زربس ند نسیم
 بی ده که درمان دلها می است
 بدو تا کی این شید و تیز ویر و لا
 بی ربین کن سر دور او آتسم
 بدو تا نشینم بر پشت رخس
 بکام دل آهنگ جولان کنم
 بکوشش ز من کی سه جسم کلاه
 پس انکاه جام جهان بین بجز
 ز نذراف بنیابی اندر عدم
 چه جم اگر از نستر عالم تمام
 که گویم ترا حال کسری و کی
 که در بجز دی راز نتوان نعت

بیاساتی ان می که غمکش ز جام
 بدہ تا بگویم با آواز سنے
 بیاساتی ان می که شاہی دہ
 بن دہ کہ تا کردم از غیب پاک
 بیاساتی ان جام چون مسرورہ
 ہر شد باغ روحانیان مسکنم
 بیاساتی ان جام چون سلسبیل
 بدستم دہ در وی دولت بین
 بیاساتی زان بادا می کہن
 چہ مستم کنی از می پی سعیش
 اگر ہجو جم ہام کی سری بدت
 مستی در پارسی رنے
 ۳۸۲
 بیخبر و جم فرستہ پیام
 کہ جمید کی بود کا وس کے
 پی کی اودل کو اسے دہ
 خرامم بعشرت بزیر سناک
 بدہ تا زخم بر فلک بار کاہ
 در انچا چہ اسختہ بند تم
 کہ دلرا صبر دوس باشد دلیل
 خرامم کن و کج حکمت بہین
 ز جام سپاہی مراست کن
 مستی بگویم سرودی نوشت
 بہینی در ان آئینہ ہرچہ ست
 دم خسروی در کدای رنے

۳۹۳
که حافظ چه مستان سار و سرود

ز چرخش دیدر بهره آواز زد

تباثر صبح از طبقه‌ها سے نور	بکوش آیدم هر دم از لفظ خور
بیات احسرو در اتم در کشم	زمستی بعالم علم در کشم
ز جام دما دم دمی دم زیم	ز می آب بر آتش غم زیم
کلیت امروز با یکدگر می خوریم	چه فرصت نباشد دگر کی خوریم
که آنها که بزم طرب حسند	به بزم طرب هم نرسند
ازین دلمه ویر با دی معاک	برفتند و بردند حسرت سجاک
باین تخت فیروزه فیروز گنیت	باین پنج روز عمر بهر روز گنیت

در عین جوانی که بر باشد

شکست اکنه از عالم اراد شد

بده ساقی می که تا دم زینم قلم بر سر هر دو عالم زینم

سبکباش در ظل کوانم بد ۵
 که ایچرخ و این انجمن آنوس
 کسی کوزدی طبل بر پشت پیل
 جز این مرکز بخت پر کار نیت
 تو در خانه شدر شدر
 بر ایوان شش طایفی خضر نشین
 بده ساقی آن رب آتش فشان
 که در آتش است این دل شرم
 که فیروز مستخ منو چهر
 نوشته است بر جام نوشیرون
 اگر پوزالی و کر سپید زال
 بزم بشنوی پیر آموز کار

۱۴۸۴
 و کرفاشش نتوان نه نام بده
 بسی یاد دارد چه بهرام و طوس
 زوندش بنا کام طبل رحیل
 جز این بخت پر کار پر کار نیت
 که او مانده تا سبکری بگذر
 بمنزله جان نشین کمزین
 از آن پیش کرمانیانی نشان
 همانا که آبی بر آتش زغم
 شنیدم که در عهد بوزر جمهر
 که بغزای از جام نوشین رودن
 بدستان نمائی شوی پایمال
 مکن بکتیبه بر کردش روزگار

۳۸۵
 که این منزل در دو جای غم است
 درین دامنک شادمانی کم است
 بد ساقی آن لعل یا قوت کینت
 که برد از رخ لعل و یا قوت کینت
 روان درده آن می چه آب روان
 نه آب روان کا قاف ب عیان
 شہانی کہ اینجا نشستند شاد
 برفتند و از کس بخرند زیاد
 کدام است جام جم و جم کجاست
 سیلان کجا رفت و خاتم کجاست
 کہ میداند از فیلسوفان
 کہ جمشید کی بود و کاوس کے
 چه سوی عدم کام برداشتند
 درین بقعہ حسد نام گذشتند
 چه بندی دل اندر سچی سزا
 کہ چون بگذری بازمانی بجای
 دران بستن دل زد و یوا کینت
 با و آشنایی ز بیکای کینت
 درین وار ششدر نیانی تو کام
 مجال مجال و مقام مقام
 مجال مجال و مقام مقام

برو طلی کن این ہفت طومار را
 قلم درکش این ہفت پرکار را

بده شاقی آن آب آتش خواص^{۸۹} مکران بلکه یا بم ز آتش خلاص
 باین سقف نه پایشش رواق توان زد بیک جام می چار طاق
 قبح در ده اکنون که ما در دوسیم سرت کی دسیم از بجا سهرنیم
 درین ده کز دبی سیادش دشنند که پیران ده را با آتش کشند
 اگر عاقلی حینر و دیوانه شو مریز آب خود خاکت میخانه شو
 دم از دل زنی در وی دردش دم گرم خواهی دم سرد کوش
 پی کار داناان بسیار زن ره در و نوشان خمار زن

مشوقیدین دیر خاکی مفاک

که ناکه دهدیم بادت چه کاش

بده سبانی آن جوهر روح را دوی دل ریش مجروح را
 که دوران چه جام از کف جم رُبود اگر عالمی باشدش زان چه سود
 چه بنیاد عمر است نا پایدار بقدرین نفس را غنیمت شمار

کسی را که دست رسد دست گیر ^{۳۸۷} که فردا همسان باسدست و بگیر
 شد داد کتر که نا که بزود کزای برادر که با خود چه بود
 تو نیز آنچه کاری همان بدرو چنان که مدی باز بسرون بود
 ز نای نیاید کس از شیب کاش که بر خاک نشست از زوی کاش

باین حقه نبر چندین بنام

که بیم سره باز است هم تخته

بده ساقی آن آب افشوده را بیارنده سازین دل مرده را
 که هر پاره خشتی که بر منظر است سر کعبه دی و اسکندر است
 بر آن کل که در کلماتی بود مر عارض دستانی بود
 بر آن شاخ سروی که در کشتی است قد دلبروز لاف سپین تنیست
 شنیدم که سوزی می پرست بجم خانه می گفت جامی بدست
 که باید ازین کسی ز ز نشان باین عنصره بیرون زد و نماند و نمان

ببرون

بجز خون شامان درین طشت نیست ^{۴۸} بجز خاک خوبان درین دشت نیست
 که بر کس درد دور کردون بود ز کردون دروشش پر از خون بود
 بده ساقی آن تلخ شیرین کوار که شیرین بود باده از دست یار
 که دارا که دارای آفاق بود به دار مذکے در جهان طاق بود
 چه زین دارش در برون برد خست بنودش بجز کور و تابوخت
 اگر بوشمندی بیاباده نیش چه نوشی دمی باده آئی بهوش
 که ابن طغرل آبنوسی قفس نیفتد ازین دلانه در دام کس
 در خاک روبان میخانه کوب ره میفر و شان میخانه روب
 که در آب آتش خواست دمند مستی ز بهستی خلاصت بومند
 بجایمی برون آورندت ز نیش بوحدهت زسی پرده افتد ز نیش

که حافظ چه در عالم جان رسید
 چه از خود برون شد بجایان رسید

الا ای اهو ی وحشی پچھی
 دو تنہا دو سو کردان سگیس
 بیاتاً حال یکدیگر بداییم
 کہ می بدیم درین دشت موش
 چه خواهید شد بگو چید ای جیبان
 مگر خضر مبارک پی در آید
 مگر وقت عطا پروردن آمد
 کہ روزی ریسروی و نیز مینی
 کہ ای سالک چه در انا نہ دار
 جوابش داد و گفتا دانہ دارم
 کلفتاً چون بدست آری نشان
 چه ان سروروان شد کاروانے
 مہر اہنت حسدین اشٹامی
 دوراہ است در کمین از پیش قرار
 مراد ہم بچو یم ار تو انیم
 چرا کا ہی ندارد حشرم و خوش
 رفیق سیکسان یار عنبریان
 زمین ہمیش این رہ سر آید
 کہ فالم لا تذنی من سردا آمد
 ہی گفت این مستما با قرینی
 بیادامی بند کردانہ دارے
 ولی سیرغ می با بند شکارم
 کہ از کس پی نشان است شیش
 ز ملک دیدہ میکن پاسبانے

مده جانم می و پای کل از دست
 لب سحر چشمه و طرف بجوی
 بیاد رفت کمان و دو سندان
 په نالان آیدت آب روان پیش
 نکزد آن سهدم دیرین مدارا
 چنان بیرسم زد تیغ جیدی
 برفت و طبع خوش باشم حسین
 مگر خضر مبارک پی تو اند
 نیاز من چه وزن ارد بدین ساز
 تو کو هم بدین و از خمر بگذر
 چه من مایه کلک آرم بقره
 مقالات نصیحت کو بهین است

ولی غافل مشوار چرخ بدست
 نم اشکی و با خود گفت کوی
 موافق کن تو با ابر بهاران
 مدد بخش ز آب دین خویش
 مسلمانان مسلمانان خدایا
 که کوی خود نبود است اشیا
 برادر با برادر کی چنین کرد
 که این تنها بان تنها رساند
 که خورشید غنی شد کیسه پر دوز
 ز طرزی کان سحر دوشهره بگذر
 تو از نون و آفتابم پیرس تقصیر
 که حکم انداز بجران در کمین است

روانرا با حسرد در بهم سر شستند ^{۳۹۱} و زان سخن که حاصل بود کشتند
 بیاور کجستی زان طیب است ^{۳۹۱} مشام جان معطر ساز جاؤ
 که این ناف ز چین جیب حور است ^{۳۹۱} نه آن آه که از مردم نفور است
 درین دای بیانک چنک بشو ^{۳۹۱} که صدمن خون مظلومان بیک شو
 پر حبریل را اخیب بنوزند ^{۳۹۱} بدامن کو دکان آتش فروزند
 سخن گفتن گریار است اینجا ^{۳۹۱} تعالی آله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم

سخن کوتاه کن و الله اعلم

قطعه

من ارزا کنکه کردم مستی کلاه ^{۳۹۱} باین مستان بریدم سجاک
 بسازید تا بوتم از چوب رز ^{۳۹۱} کفن تیر هم رنگ خسرم برز
 باب خرابات غسلم دسید ^{۳۹۱} پس الحاه بردوش مسم نهید

میرزید

۳۹۲
مریزید بر کور من جسن شراب میارید در ما حم جسن رباب
ولیکن بشرطی که در مرث من تالد جسن مطرب و خنک زن

تو ای حافظا سر زمستی متاب

که سلطان نخواهد خراج از خراج

گر کان قدر می بداشندی شب محفنه ورزش شندی
تا کنار از چوب عود کُشند پاسبانان باوش شندی

پای هر خوش کینک ترک

بنشاندی مکرس پرا شندی

خضر و اداد کرا شیر دلا جبر کفا
ای کمال تو با نوع همسر ارزان
بهر آفاق گرفت و همه اطراف کشاد
صیت مسعودی و او آرزو شه سلطانی
گفته باشد مکرمت ملهم غیب اعوام
ایکله شد روز منیرم چه شب طلانی
در دو سال آنچه بنید و ختم از شاه و وزیر
چمه بر بود بیکدم فلک چو کاسی

دوش در خواب چنان دیدم که کمر ۶۳ کذا افتاد بر اصل سهم پنهانی
بسته بر آخور او استر من جو میخورد تو بره افشاند من گفت مرا میدانی

بیچ بختی سر نیش این خواب که میست
تو لغبر مای که در فهم نداری ما

پادشاهان شکر تو فینق همراه تو آند خیر اگر بر عسرم تنخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی
با فریب این خم رنگارگون بنام کار بر وفق مراد صبغت الله میکنی

انکه ده با هفت و نیم آورده بس سودی بخورد
فرصت با واکه بخت و نیم با ده میکنی

سال دعا مال و حال و اصل و نسل و بخت و بادت اندر برود کستی برقرار بودم

سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش
اصل ثابت نسل باقی بخت عالی بخرام

شانا به شری رستم رسیده است
 رضوان سر پروردش و سلسل
 خوش لفظ و پاک معنی و موزون و غیر
 صاحب جمال و نازک و خوب لطیف
 کف درین سراچه زهر چه آمد
 گفتار نهر مجلس شاه عزیز
 اکنون رخصت من مفلس بجان ز
 نزدیک خویش خویش و کام دل
 آن کسیت تا بحضرت سلطان او کند

که جوهر چرخ کم شتر و کر به اندید

رندی نشسته بر سر سجاده قضا
 چیزی دگر بر تبت سروری رسید
 آن رند گفت چشم چراغ جهان منم
 آن خیر گفت همچو منی در جهان که د
 ای آصف زمانه ز نهر غذا بلوی
 با آن ششی که دولت او باد بر مزید

شانا زوا مدار که مفعول من براد

کردد بردز کار تو فعال ما برید

دل منبذای جان من برو عده میرود
 کس نمیداند که کارش از کجا خواهد

رو تو کل کن منیدانی که نوک کلک کن
۹۰ نقش بر صورت که زور کنی ذکر بیرون
شاه هر موزم بنید و بسخی حمد لطف کرد
شاه یزدم دید و حدش کفتم و به سجم ندا

کار شاهان اینچنین باشد تو ایچا فطامیج

داور روزی رسان توفیق و نصر تشران

کل قد شعر من ز نغش سکر ربت
زان غیرت طبرزد کنب العزال شد
با دواش تلخ که عیب نبات گفت
نماش سبر که منکر آب زلال شد

آنس که کوز را در ما در معرب خویش

کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

بسع خواجہ رسان ایرفوق وقت شنال
بجلوتی که در آن اجنبی صبا باشد
لطیفه میان اردو خوش بخنداش
بنگنه که دش رس را در آن رضا باشد

پس انکھی ز گرم انقدر پیرس لطف

که کرد وظیفه تقاضا کنم روا باشد

زداشمس مطلقا پی بسته باشد ^{۹۵} که از دنیا بشادی بهره جوید
بود از شرب شادی ستایم آنگاه که علاب طرب از دهر جوید

کسی بچون بوشن دارو بویدارد

کودامین بوشن دارو در بر جوید

بلبل اندر ناله کل خسته خوش میزند چون سوزد دل که دلبر دردی آتش میزند

ناخوشی داد دیده زان زاپا بشیند پوش من غلام مطریم کابریشم خوش میزند

راهد از تیر مرگانش جذر کردن چه سود

رخم بچسان چون با بروی کاکش میزند

روح القدس آن سروش فرخ رفت به طارم زبر جد

ملکیت سحر کهمان که یارب در دولت و حسنت مخلص

ببند خدوی بناماد

سغور مطفی محمد

توینک و بد خود هم از خود پیرش ^{۱۴۹۶} چرا دیکری بایدت محاسب
 ز بند دور باش و هر نیکی بکوش کن عمر ضایع ببلود و لعب
 چه دانی که روزی دهنده خدا مدار از طمع قلب را منقلب

و من یتق الله یجعل له

دیرزقه من حیث یشاء

بکوشش هوش شبی منی نذار تا ز حضرت احدی لاله الا الله
 که ای عزیز کسی را که خاریت یقین بدان که نیا بد بزور مضب و جاه

باب زمزم و کوثر سفید ثوان کرد

یکم بخت کسی را که همتش بیا

آن حبه خضر خور که زوی سبک روح هر کوی بخورد یکجای برسیخ زند سیرغ

آن ذره که اعضا در دلوله اندازد

یکدازه و صدستی یکقصه و صد سیرغ

سلک بران

سکت بر آن آدمی سرف درو^{۹۰} که دل مردمان بیازارد
 این سخن را حقیقتی باید تا معانی بدل نشود و آید
 آدمی با تو دست در مطعوم سکت ز بیرون استان محرم
 حقیق باشد که سکت و فادارد

و آدمی دشمنی روا دارد

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی تا با حسن جرم شد که نقش صررا منت
 عوض بر چه فلک داد من بارستانم کند فایده فریاد جوانی چه سراسر است
 عمر ضایع شد و از مال زیانی ماند انده عمر کنون از همه غمها بر است
 بعد ازین کیف از عمر ملک دو جهانم نقر و ششم که بچشم دو جهان محض منت
 گنجها یافته ام در دل ویران ر کرده بجز سیت ضمیرم که سر اسر بر است

بعد ازین هر چه رسد از بد و نیکت ایضا
 غم مخور شاد ببری ز آنکه جهان در لذرا
 است

ای معتز اصل عالی جوہرت از حجت ۹۹^{۱۴} دی مستبدا ذات میمون حضرت از زرق

از بزبرگی کی رو باشد که تشریفات را

از فرشته باز گیرد انجمنی بخشد بدیو

سرا و مدرسه و بحث علم و طاق رواق چو د چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد در چه بسع مضل است

خلاف نیست که علم نظر در انجمنیت

ای که از روزگار میطلبی فرج و عیش و حشری و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه

همه بگذر و سوغی بطلب

هر که آمد در جهان پر ز شور عاقبت می بایدش رفتن بگور

در ره عقیقی است دنیا چون پلی پی بقا جایی و ویران منزلے

دل منہ بر این پل پر ترس دیم برکت ره ساز و مشوا اینجا معتم

نزد اهل معنی این کاخ سپنج ^{۵۰۰} هست چون دیرانه خانه ز کنج
 دور باش از دوستی مال و جاه ^{۵۰۰} ز آنکه مالت مار و جایت هست چاه
 من گرفتم خود تو سی بهرام کور ^{۵۰۰} خواهی افتاد احسرت اندر دام کور
 گریه گوری گوری بین کفایت ^{۵۰۰} یکت زمان بیکار منشتین گفتت
 هیچ کس را عنایت زین منزل گریز ^{۵۰۰} از که او شاه و از بر ناویسر

ایکه بر ما بگذری و من کشان

از سر اخلاص آتحمدی بجوان

فساد چرخ ز نبینیم و نشنوم بنویز ^{۵۰۰} که چشمها همه کور است و گوشها همه کر
 بسا کسا که مدد همسر باشند مالین ^{۵۰۰} به عاقبت رنخل و خاک باشند بستر
 چه فایده ز زره یا کشت دیر قضا ^{۵۰۰} چه منفعت ز سپر با نفاق تیر قدر
 اگر ز آهن و فولاد سوده حسن کنی ^{۵۰۰} حواله چون بر سر زود اجل بگو بد
 بروشنی خوشش و عیشش و خوشش ^{۵۰۰} که ظلمت از پی نور است و ز هر ریزر شکر

دردی که بر تو کشاید از بومالکشا^{۵۰۱} رپی که بر تو نمایند از بوس سپهر
براه تو یغمه چاه است سر نهاد^{۵۰۲} بجام تو همه زهر است ناچشیده محضر

عبارت حسن به بین و نهار روز زکر

بساط حسن محین و لباس از بند

دل منه بر دینی و اسباب رو	رزنگه از وی کس وفاداری نید
کس عمل بی نیش ازین دکان نکود	کس رطب بخار ازین بستان نخود
هر که ایامی چسراغی بر فروخت	چون تمام افروخت بادش درید مسد
بی کلفت سر که دل بروی نهاد	چون بدیدم خشم خود می پرورید
شاه و غازی خسرو کیتی ستان	اکلا از شیشه او خون جانی حکید
که سبک حمله سپاسی شکست	که بهوی قلب کو بهی مسید
سرور ازنا بیکه نمیکرد حسن	کردنا ترا بسخن سر می برید
از نیش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق ۵۰۲ چون مستخر کرد و قش در رسید

انگد روشن بد جهان منیش باو

میل در چشم جهان منیش کشید

تاریخ

به پنج شخص عجب ملک فارس بود باو

که جان خویش به پرورد و دادین عمش داد

که قاضی به رزان آسمان نداد باو

زمین همت او کارهای کشید

بنای کار موافق بنام شاه نهاد

که نام نیک به برد از جهان برسد

بعده سلطنت شاه شیخ ابواسحاق

مخت پادشاهی همچو او ولایت بخش

دگر مرپی اسلام شیخ مجدالدین

دگر شهنشه دانش غصه که در تصنیف

دگر عبثه ابدال شیخ امین آید

دگر قوم که حاجی قوام دریا دل

نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند

خدای غرور جل جمله را بیا مرزاد

بروز گشت و الف از جاموی ال^{۵۰۳} بسال ذال و دگر نون جا عل الاطلاق

خدا یگان سلاطین مشرق و مغرب^{۵۰۴} محمد بو کثور لطف و کرم با ستمها

پنجر علم و حیا آفتاب جاه و جلال جمال دینی و دین شاه شیخ ابواسحاق

گذشت عرصه میدان خود تیغ عدو

نهاد بر دل اجباب خیش و اغ فریق

بروز شنبه سادس ز ماه ذاکرجه بسال هفتصد و هشتاد در جهان ناکاه

رشته راه سعادت بیان رضوان رفت وزیر کمال ابو نصر حواجه فتح الله

تاریخ

اصف محمد زمان جان جهان توران شاه که در نیمروز عمر پندر دانه خیرات گشت

ناف بقعه بدو از ماه صفر کاف و الف که کجاش شد و این خانه بدو و هشت

انکه میباش سوی حق مینی و حق کوی بود

سال تاریخ و فاش طلب از میل

سرور اس غنائم شمع جمع انجمن صاحب صاحبقران حاجی قوام پور

بمقتصد و پنجاه چار روز هجرت خیر اکثر حر را جوزا مکان دماه را غاشه وطن

سادس ماه بربح الاول اندر نیم روز روز ادینه بحکم کرد کار روزا کنن

مرغ روحش کانهای آسمان قدر بود

شده سوی دار بهشت آباد ازین دار کن

مجددین سرور سلطان قضا اسمعیل که زدی کلکت زبان آدرش از سرخ بخت

ناف بخت بد و از ماه رجب نیمی روز که بردن رفت ازین منزل پی ضبط وقت

گفت رحمت حق منزل وی دان کن

سال تاریخ و فاش طلب از رحمت حق

رحمان لایبوت بر آن پادشاه را دید اینچنان گران عمل خیر لایبوت

باشش عین حق رحمت حق کرد مانند تاریخ این مسامحه رحمان لایبوت

تاریخ

اعظم توأم دولت و دین ائمه بردار
از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت
در نصف ماه ذالقعده از عرصه وجود

تا کس امید بود نذار در کس ذکر

آمد حرف سال و فاشش امید بود

بیل و سر و سمن یا سمن و سوسن و کل
بست تاریخ و فاشش سنبلیله کل
خضر روی زمین غوث زمان بوجت
که بجه طلعت او نازد و حسد در کل

جمعه بیست یکم ماه جمادی الاول

در پسین بود که پیوسته شد از خرد کل

بهاج الحق و الدین تاب مشواه
امام سنت و شیخ جماعت
چه میرفت از جهان این بیت میخواند
بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایرد میتوان یافت
قدم در نه کرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ و فاشش
برون آرد از حرف و قرب طاعت

آن میوه بهشتی که بدست آن چنان در دل حسرت گشتی از کف چو بهشتی
تاریخ این حکایت گراز تو باز پرسند
بر جمله اشس فرد خوان از میوه بهشتی

برادر خواجده طالب تاب مشهور امام سنت و بعد از وفاتش
بسی روی روانه رضوان روان شد پس از پنجاه و نه سال از وفاتش

خیل عادتش پیوسته بر خوان

وز آنجا فهم کن سال وفاتش

سباج جمعه بد و سادس ریح آن که گشت فرقت آنه بکشیم عاقل
بسال مفقود و شصت و چهار از بهر آن چه آب حل بشد م این دقیقه مشکل

در نغ و درد و تاسف کجا بد سود

کنون که عمر با نچه رفت و می حاصل

ولادیدی که آن سر زنده فرزندان چه دید اندر خرم این طاق زمین

بجای لوح بسیم در کنارش فلک بر سر نهادش لوح سکین

تاریخ

چراغ اهل معنی نوازه حافظ که شمع بود از نور تجلی

چو در خاک مصطفی یافت منزل

بجو تاریخش از خاک مصطفی

مخمس

در عشق تو ای منم چنانم که نهستی خویش در کجایم

هر چند که زار و نا توانم کرد دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیارم در حضرت چون تو دلوارم

معهروض کنم نهفته رازم بیهاست که چون تو شایبارم

تشریف دهد در آشیانم

ای سبزه کمرز دور و نزدیک ^{۵۰۸} بر خون نام ترک و تازیان
در مسکن اخلص التما لیکت کرخانه محقر است و تارکیت

بر دیده روشت شام

هر چند سمکری زانوست کم کن تو جفا که این نه سیکوست
گیرم که دلت ز این دوروست آخر لبم گذر کن ایدوست
انکار که خاک استام

کفتم که چه کشیم برار زین پس ره رحمت سپاری
بر دل رستم و فغانخاری تو خود وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دادم

من از تو بجز وفا بخویم بیرون ز کل و فایه بخویم
آاره بندگی بنویم اسرار تو پیش کس گویم
ادعای تو پیش کس بخوانم

سر سره تو زند به سینم ۵۰۹ گزرت ک فلک کند اسیرم
یکدم نبود ز تو گزیرم من ترک وصال تو یکدم

الاعتراف جسم و جانم

گیرم زره و فاکشودیم نه مهر بجزر بر من زدیم
نه بود مهر آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست من به نامم

گوسر به بری به تیغ تیزم از گوی و فات بر بخشیم
در زانکه گنبد ریز ریزم من مهره مهر تو ریزم

الاکه بریزد استخوانم

انامه نشان عهد جویند جز راه فرار من نیویند
فاک من زار چون جویند گرانام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از دردم

کر بگذردم به پیش حنیله^{۵۱۰} هر گیت بصفای از سحر
جز تو نکندم بعبیه میله مجنون نیم از بهای لیل
ملک عرب و عم ستانم

کشم صنما در آرزویت اشفت و تیره دل چه موت
هر چند نیرسم بکویت شب منبت که از فران روت
زاری بفلک منیر سامنم

ای وصل تو اصل شادمانی در ایم براد دل مب فی
با حافظ خود بگو عیب فی بر حکم که بر رسم برانی
سهل است ز خویشتن مراغم

رحیم منکر خار بود روزی چند بدان دلیل که القاص لایحی القاص
برنجیت خون صراحی ولی بکشتن زمانه سیندر در آمد که العجوج تصاص

عمرم بخیال دوست بدست
اوخ بخیال مسرود عمر

دردا که ز ما ملول شد یار

وز ما بنال میرود عمر

خواجهش تو در لطف نیامد مارا
جز کوی تو را بگذر نیامد مارا

حوش آمده جواب حمل را بزد

حقا که بچشم در نیامد مارا

برگیرش بس طلب بگیر و بیا
پنهان زر قیب سله بسیر و بیا

مشو سخن خضم که بنشین و مرو

بشور من ای نگار بر خیز و بیا

روزی که فلک از تو بریده است
کس بالب پر خنده بزیده است

چندان غم جسم آن تو بر دل دارم
من دارم و آنکه آن سر بریده است

شاد ما چه ترا بدانش و علم و سخا^{۵۲۱} این مرد منم که می نشاند نم سبزا
بدخواه چه کسی کرد ناله که از آن
امروز گنود خاطرست یا مرا

بادوست نشین و باو ده و جام طلب
بوس از لب انزو کلفت را هم طلب
مجروح چه راحت جرحت طلبد
تو از سر زخم نشین حجام طلب

کفتم که مگر با تفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم باو ده ما
بلبل ز چمن نعره زنان داد و جوا
کامی بخیران فصل گل و ترک سزا

ای قبله هر که مقبل آمد گویت
روی دل جمله بخت سیار ان سویت
امروز کسی که تو بگرداند رو
فردا بگردام دین بسیند رویت

ای سایه آفتاب زلف سیت^{۱۲} شب پوش مرده و بقیه طرف کلبت

ای شام علمدار خط شکلت
وی صبح صیبت کیش روی پر

امروز که روز فرقت اجاب است ز وقت نشاط و عیش با اصحاب است
بسیار از آن نیم که می نیست مرا می هست ولی حریف می نایب است

رباعیات

آن ترک پرچمپره که قضا جان داشت مانند پرچمپره ز من پنهان داشت
کفتم دین تنگ تو کوی بیخ است کفنا که ز من بیخ طمع نتوان داشت

رباعیات

با آنکه دلم در غم عشقت خون است حسن تو ز ادراک خود بیرون است

در زلف تو بیچاره غریب است دلم
یارب که در آن شام غزیم چون است

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بنده تو شده است تا بنده شده است
را نرویی که از شعاع روی من تو
خورشید میز و ماه تا بنده شده است

رباعیات

تا مرغ دلم فدا ده در دام غمت
بر کردن دل شده است صمصام غمت
از شربت جام دهر سبز از شرم
تا خون حبه که میجو زدم از جام غمت

رباعیات

پون چنگ سر زلف تو ام در چنگ است
هر لحظه دلم را بلبت چنگ است
شد پسته تنگ تو دلم را در روز
یارب که هر خسته چه روزی تنگ است

رباعیات

در کوی تو بیجا نه تر از ما گنبد
نزدیک تو بیجا نه تر از ما گنبد

در سلسله طابقت او نیخته ام
را نرویی که بیجا نه تر از ما گنبد

در شوخی و دلبری بت من طاق است ^{۱۴} بچاره دلم بوسل او مشتاق است
 پسته دهن و لاله رخ و سیب تن شیرین سخن و طریف سیمین سماق است
 رباعیات

می نوش که عمر جاودانی این است خاصیت روزگار فانی این است
 بهنگام گل و لاله دیاران سرت خوش باش و می که زندگان این است
 رباعیات

در مذہب ما کلام حق نادر علمیت طاعت که قبول حق بود یا علمیت
 از جمله آنسروش کون و مکان مقصود خدا علی و اولاد علمیت
 رباعیات

ای روی تو در لطافت آئینه روح خواهیم که قدمهای خیالت بصبح

در دیده کشم ولی زخار مرده ام
 برسم که شود پای خیالت مجروح

اقول بوجا جام و صالم در داد چون مست شدم دام جفا را سرد
 با آب دودیتخ پر از آتش دل خاک راه او شدم بیادم در داد

رباعیات

این گل ز بر هم نفسی می آید شادی بدلم از و بسی می آید
 پیوسته از آن روی کند همدیش گریبوی ویم بوی کسی می آید

رباعیات

بردار دل از مادر و سداغیزند با صنف اخیر شوهرش در پیوند
 ای قلب ندانی اینچنین نقادی چون حافظ اگر شوی بهوش خورند

رباعیات

بیا ر کسی دست در آغوش نکند تا ترک زرد سیم و دل در هوش نکند

بی زربت شوخ دیده هر که نخم
 با آنکه چه کوهرست در گوش نکند

بامردم نیکت بد معنی باید بود
 روز باویره دیو و دمنیس باید بود
 مقنون معاش خود معنی باید شد
 مغرور بعقل خود معنی باید بود

رباعیات

بامی بکنار جوی میسباید بود
 در غصه کناره جوی می باید بود
 چون عسر کرد نمایه ماده روراست
 خندان لب و تازه روی می باید بود

رباعیات

تا حکم قضای آسمانی باشد
 کار تو همیشه شادمانی باشد
 اگر جام منی زد دست تو نوش کنم
 سرمایه عسر جاودانی باشد

رباعیات

چون غنچه گل ترابه پر داز شود
 نرگس بهوای می قیج ساز شود
 خرم دل آنکسی که مانند حباب
 هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیات

جان در رسم رلف یار جایی طلبید ^{۵۱۷} و ز نبرد بلا گرفت گشایی طلبید
 جان مشکیش ابروی جانان گرم چون حاجب او نعل بهایی طلبید

رباعیات

خفت بپرا پرده مه میکردد بازار کتبت تبه میکردد
 مار و خجل و دروغ زن میکفتی پیدا است که روی که میکردد

رباعیات

خوبان جهان صید توان کرد بزر خوش خوش برایشان توان خورد
 پیرس که کله دار جهان است پین کان نیز چپکونه سر بر آورد بزر

رباعیات

راه طلب تو غار غمها دارد کوراه روی که این قدمها دارد
 دانی که که روشناس عقل است اینکو

بر چه سره جان چراغ خنما دارد

روزی که مشراق از تو دورم سنا^{۱۸} وز بحسب رخ تو ناصبورم سازد
مگر چشم بروی دکری بازکنم حق نکست حسن تو کورم سازد

رباعی

زان باده دیرینه دهقان پرور در ده که بس طاعمر علی خواهم کرد

مستم کن حجب ز احوال جهان

تا ستر جهان بگویت ای سرور

شیرین دینان عهد بپایان بنزند صاحب نظران ز عاشقی جان سپرد

معتوق چه بر مراد و رای تو بود نام تو میان عشقا زان سبند

رباعی

کونیک کینکه ز می پر میزند ز انسان که بمیرد چنان بر خیزند

ما با می و معشوقه از نیسیم مدام

تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

من بنده آن کس که شوقی دارد ^{۱۹} برکردن دل ز عشق طوقی دارد
تولدت عشق و عاشقی کی دانم
این باده کسی خورد که ذوقی در

نه دولت دنیا بستم می ارزد نه لذت هستی با لم می ارزد
نه هفت ستره ساله شادی جهان با محنت پنج روز غم می ارزد

رباعی

دست است کهستان بطرب خیزند و ندر می و معشوق و شراب آویزند
یکچند تقاص عسرفانی زده را در جام و مستح خون صراحی ریزند

رباعی

بجرت که بجان من درویش آمد کوی مکنی بر جبک ریش آمد
می برتسیدم که تو شوم روزی دو دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعی

همه

هم خاطر تو بر من عتاک افتد ^{۲۰} که مهر ضیایا بر خس و خاشاک افتد
گر خاک رهت شوم من بر من کفک ^{۲۱} صیف است که آواز تو بر خاک افتد

رباع

هر دوست که دم زد ز وفادار شدنش ^{۲۲} هر راه روی که بود تر در من شد

کویند شب آسین غیب است بروز

چون مردن دید از که آسین شد

یا کار بکام دل محسوس شود ^{۲۳} یا مرغ دلم بر طاعت روح شود

امید من است بدرگاه خدا ^{۲۴} کا بوزاب سعادت همه مفتوح شود

رباعیات

یاری چه کند بخت شوریده ^{۲۵} شادی چه نذیر این دل غم پذیرد ^{۲۶}

آن مردم دیده بود که درین برقت

چون مردم وین نیت در دیده ^{۲۷} چه

ایام شباب است و شراب اولادتم ^{۵۲۱} بر عسفرده مست و خراب اولادتم

عالم همه سر بر خراب است یاب

در جای خراب هم خراب اولادتم

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر آغاز پیری نهاد چنان عمر

بیدار شو ای جوان که خوش خوش ^{نیک}

حمال زمانه رخت از خانه عمر

در سببش او بخیم از روی سبب کفتم من سودا زده در چاره باز

گفتا که لبم بگیرد ز لغم بگذار

در عیش خوش آویز نه در ^ز

دوش از غم تو دمی بختم تا روز یا قوت بنوک مره سوختم تا روز

در دست که بکس نمی تو از م گفتن

هم بادل نوشتن بختم تا روز

مردمانی بکنند، در خیس برپوش ^{۵۲۲} اسرار کرم ز خود به متن برپوش
گوشه فیض رحمتی ایجا فضا سهر چشمه آن ز ساقه کوش برپوش

رباعی

اید دست دل از تهای دشمن درکش بازای و نکو شراب روشن درکش

براهل بنزد که گریبان بکشای

وز نا اعلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بلبت استادش حقا که فونها زود از یادش

آن زلف که کرده حلقه در کوش حال

ادویه زور ظلم عا فظا بادش

بکبر چمن جمال خشنده کل که گریه ابرین و که خنده کل

سبر و ارچه بازادی خود می نازد

از راستی که داشت شد بنده کل

چون با من زین برکت آن مشکین ^{۵۲۳} حقا که نظیر خود مدارد بمشال

در سینه دلش ز نارگی بتواند

مانده سنگ ریزه در آب زلال

برگز کنی یاد من ای شمع چهل نرد من اگر چه هست کاری مشکل

دردی که من از غم تو دارم برود

دل داند من دارم و من دارم و دل

ای باد جمل هم پس سرافکنده شوم و زنج درخت عمر بر کنده شوم

ز نهار کلم بجز صراحی نمیند

تا بوی که ز بادیه تر شوم زنده شوم

از یار و وفا که دید تا من بسیم راحت ز جفا که دید تا من بسیم

تو عسری و بیوفایی حکیم

از عمر و وفا که دید تا من بسیم

آن بجز زجام باوه دل شاد کنیم ۵۲۴
وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم

دین عاریتی روان زندانی را

یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

آواز پر مرغ طرب می شنوم یا نغمه کلزار ادب می شنوم

یا باد حدیثی ز لبش میگوید

انقصه حکایتی عجب می شنوم

در بجز تو من ریشخ افزون کنیم مانند صراحی اشک کلکون کریم

چون سانو باده دم که از دست نمی

چون ناله چنگ بشنوم خون کریم

جانا چه شبی با تو بروز آوردم گر پی تو می بر آورم نامردم

از مرگ نترسم پس زمین کاحیات

از چشمه نوشش ابد درت بخوردم

۵۲۵
در آرزوی بوس و کنارت می‌مزم و ز حضرت لعل کعبایت مردم

قصه چکنم در آرزو کوتاه گنسم
بازا باز که در نظارت مردم

من ترک تو ای کنار آستان بنیم تا پیش زمره حطت جان ندیم

یا قوت لب که قوت جان است مرا
آنرا بدو صد هزار مر جان ندیم

من حاصل عمر خود ندیدم حسرتم در عشق تو یار خود ندیدم حسرتم

یک بدم و بس از ندیدم نفسی
یک بوس و غمخوار ندیدم حسرتم

ای باد بجز راه و دل داری من آنرا که نباشد غمش از زاری من

تو سخته بهد نار شبهای در آن آیا داری حسرت ز بیداری من

رباعیات

۵۲۶
ای راه تو عرای عمل نمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
کرد در دهن شیشه شوی هب سطح
آخر نه سگار کور خواهی بودن

رباعی

گویند که فرد دین برین خواهد بود
فردای ناب و حور عین خواهد بود
کر مای و معشوقه گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

با آنکه نهد مهر و مهر از ضد متکین
بر خاک جناب تو شب و روزین
از دست دل و دیده به تکم نشان
وز آتش انتظار فارغ نمین

رباعی

چون باده خم چه بایدت جویند
باش که غم نیستوان کوشیدن

بیز است سرت باده از آن دور

می بر سر بزه خویش بود تو نمید

۵۲۷
ای شرم زده چند مستور از تو حیران و خجل ز کس محمود از تو
کل با تو برابری کجا ارد کرد
کو نور زمه دارد و مه نور از تو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو بهوده همه خلائق آزر دن تو
تیغ است بدست ایل دل خون آلود کبر تو رسد خون تو بر کردن تو

رباعی

چشمت که فریب رنگ می بار دازد ز نهار که تیغ جانت می بار دازد
پس زود ملول گشتی از بیم نفسا که از دل تو که سگد می مار دازد

رباعی

آن جام طرب شکار بردستم آن ساغ چون کنار بردستم

از لطف چه زنجیر بچسب بر نمود

دیوانه شدم بیارو بردستم

اینج شکر کنت ساز کاری کرد ^{۵۲۸} یا چرخ زمانه باز یاری کرد
از دست جوایم چه بر بود عنان پیری چه رکاب پایداری کرد

رباع

باشاید شوخ و شکست و با بر برونه کنجی و کتاپی و یکی سینه
چون گرم شود زباده مار از رکابی منت نبریم یکجوا از حاتم ط

رباع

قسام هست و دوزخ و عقده کشی مارا کند از در که در ایم رپای
- آکی بود این کربک ربای از خاک سر بیخ و دشمن اسکن ای شیر خدا

رباع

یکل را دیدم نشسته بر تخت شاهی کفایتش و راستی از مرد در

من ظلم و بیگانه مرا میسوزند
ای دای تو که پیری و پر کنی

کل گفت اگر دستگهی دواستی ۵۲۹ بگریمتی اگر رهی ۱ شستی

از پی کنی مرا چنین میوزند

ای دای من که کنی دواستی

گره سپوم افتاده این دام سوننی
ای بس که خراب باد و جام شوی

ما عاشق ورنه دست عالم سوزیم

ما با منشین و گرنه بد نام شوی

ما فظ و رن سخن دراز می کنی
وین خامه تذویر و ریایی طی کن

خاموش نشین که وقت خاموشی

دم در کش و جامش را پر کنی

مت با التیر و التیرور

مت با تحفیر

الحمد لله الذی سئل لنا علی منوال ارادته تصاعب استکتاب هذا کتاب و شکوه
علی ما وعدناه من التوفیق لالتمامه فاجاب واصلی واصلی واصلی واصلی واصلی واصلی
اصفیاته محمد الذمی یو جامع الکمال و الاداب و حاوی لالنوع الفصائل و المعانی
و ضل الخطاب و علی ابن عمره و خلیفته الذمی اوضح لنا بشبهه سبل التبحر و الفلاح ما قررت
العلوم و حررت کتاب اما بعد چون دیوان تحفیر بحسب عنوان اکمل العرفان و المحققین و
اطح الشعراء و المدققین عارف حقایق فنون سخن پروری و واقف دقائق ایجاد معانی
و نظم کسری سبحان بحر فصاحت سبحان اقالیم براعت و بلاغت جلیل القدری
که دفتر معارف و فضایل مشحون از نظم در بار اوست و شایسته در غنا مشایخ
سخن متحلی بجوای سرزودا هر کلمات عارفانه او مطبوع حسیع خواطر و مرغوب
طنین ورامی ستیقیم بر باد بی و حاضر بود این حقیر فقیر بی بضاعت و تراب اقدام
کتاب سعادت الکتاب اقل التبحر میرزا حسنزه مارندران چنان در باد

رای پسند خاطر افتاد که دیوان مرسله بیان ادا سکنه الله انما یجوز حجت بکتاب
مع الرضوان سمت برقیم و صحت طبع در تسم یافته هر محروم و غنی را عاید و پاداش
آن روز کار این بمقدار را سامی کرده بنای علی تملک المقدمات با شکتاب
آن مبادرت و باطناع و ارتسام آن مکابرت و موطنیت نموده بیاری
رب رحیم و خداوند کریم قدیم کسوت اتمام و جلباب ارتسام و خستام
بر قامت تدوین آن راست آورد از مطالعان دقیقه شناس و نکته سنجان
روشن قیاس چنان مطبوع در بیننده و مدوح و پسندیده می نماید که هرگاه
و هر جا که سهو و خطایی بنظر دقیقه یاب در آرند یا نقصی در عبارت و
در کتابت باشد بمقتضای نفس سلیم و طبع رحیم مبراهنکشت ملاحظت
ذیل ملاحظت بر معایب آن پوشند و این

پی بضاعلت را معذور داشته بجانب

نکته گیری و عیب جوی نگوشند

م م م

جامعہ

۱۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۲۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۳۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۴۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۵۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۶۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

۷۔ اگر کوئی شخص اپنے دل میں یہ کہے
کہ میں نے اللہ سے کچھ مانگا ہے اور وہ اس کو
عطا کرے گا تو اس کو اللہ تعالیٰ کی قسم ہے کہ
میں اس کو عطا کر دوں گا۔

